

تقدیم به استعمار شوندگان

نرگس

نویسنده:

غلامرضا پرتوی

اوائل بهار بود، مه غلیظ و سنگینی شهر را در خود می‌فشرد. هوا سرد نبود ولی از رطوبت هوا پیراهن به تن می‌چسبید. از تراکم مه، عوعو سگ‌ها از فاصله‌ی نزدیک نیز شنیده نمی‌شد.

سایه‌ی متحرک مه را می‌شکافت و سلانه سلانه به پیش می‌رفت. اندک آدم‌های در پیاده رو چون سایه‌های خط خورده از کنارش می‌گذشتند و محو می‌شدند. احساس می‌کرد درونش خالی‌ست، چون اناری که عصاره‌اش را مکیده باشند. ده ساعت کار یکنواخت در کارخانه رمق‌اش را کشیده بود. احساس می‌کرد قلب‌اش می‌تپد و چیزی در سینه‌اش چنگ می‌زند. امروز باید زنش بارش را بر زمین بگذارد و سومین فرزندش چشم بر این دنیای ستمگر بگشاید. از چند کوچه تنگ و شیب‌دار کنار کوه مستوفی گذشت. اندوه عمیقی روح و جسم‌اش را می‌تکاند. فقر چون کابوس مرگ، مردم محله را در خود می‌فشرد. ماه‌ها بود که کارگران حقوقی دریافت نکرده بودند، ماه‌ها بود غذای کافی بر سفره‌ها چیده نشده بود، ماه‌ها بود داروئی از گلوی بیماری پائین نرفته بود. لباس مردمان ژنده، چهره‌هایشان چروکیده و در چشمان مهربان‌شان حلقه‌ی اشک ماسیده نمایان بود.

جعفر خسته و دل‌نگران گام برمی‌داشت. زنی چادری که از مقابل می‌آمد به او نزدیک شد و پس از آن که خوب و راندازش کرد، گفت: «نرو. هنوز زود است. ملیحه توان زور زدن ندارد. هنوز بارش را بر زمین نگذاشته است. برو به صحرا.»

جعفر کلامی نگفت، راهش را کج کرد و در تراکم مه که چشم‌اش به سختی پاهایش را می‌دید، از کنار خانه‌ی رد شد. پس از گذشتن از زیر پل جاده شمالی، قدم به صحرا گذاشت و ایستاد. نسیم خنکی که از غرب وزیدن گرفت مه را می‌رماند. آرام آرام آسمان آبی و زمین سبز نمایان می‌شد. ریگستانی که تا کوه‌های دور دست پهن شده بود از دومین باران بهاری غرق در گل بود و صدای ریزش آب در جویباری باریک گوش را نوازش می‌داد. بر سنگ بزرگی نشست و با افکاری دردناک به اطراف نگریست. پروانه‌ی بر برگی نشسته بود. آفتاب پرستی در نزدیکی او خود را می‌جنباند. ناگهان زبان آفتاب پرست چون شلاق، پروانه را در خود پیچید

و در دهان فرو برد. جعفر خود را در دهان صاحب کارخانه محکوم به فنا دید. قدری به خود آمد و قد راست کرد. صدای دویدن و فریاد نوجوانی او را به خود آورد: «بابا! بابا!»

«این جا هستم. چی شده سهیل؟»

سهیل با عجله نزد او آمد و گفت: «بچه آمد اما ننه، ننه... به حال نمی آید. باید دکتر بیاوری.»

جعفر در باریکه راهی به سوی خانه دوید. به تندی نفس می زد. جان از زانوانش رفته بود. به خانه نزدیک شد. تعدادی زن چادری و دختر بچه ژنده پوش بر در خانه جمع بودند. جعفر از کنار آنها گذشت، به خیابان رسید، در طول خیابان با سرعت شروع به دویدن کرد. مدتی دوید و از پله های چوبی ساختمانی قدیمی، پر سر و صدا بالا رفت و وارد مطب دکتر شد. مردان و زنانی رنجور و دمق کنار هم روی صندلی های فلزی نشسته بودند و با نگاه های یکنواخت و خسته شان زمین را می سائیدند.

جعفر با آستینش عرق از چهره زدود و با نفس های تندش جلوی میز منشی ایستاد. دختر جوانی که پشت میز نشسته بود پرسید: «چه فرمایشی دارید؟»
«زنم وضع حمل کرده. بچه آمده ولی خودش به هوش نمی آید.»
«می بینید که این جا مریض زیاد است. لطفا بروید پیش دکتر دیگر.»
مریضی از اطاق معاینه بیرون آمد. جعفر خود را به درون انداخت. دکتر متوحش پرسید: «چیه آقا؟ چی شده؟»
«آقای دکتر دستم به دامنات. زنم بچه آورده ولی خودش به هوش نمی آید. در حال مرگ است.»

دکتر بدون لحظه یی تأمل از اطاق معاینه بیرون آمد و به منشی گفت: «نیم ساعت دیگر برمی گردم.» آنها پله ها را طی کردند، سوار ماشین شدند و با سرعت راه خانه جعفر را در پیش گرفتند. با صدای بوق ماشین زنان و بچه ها کنار کشیدند. جعفر در پیش و دکتر به دنبالش وارد خانه شدند.

در اطاقی با دیوار و کف کاهگلی که حزن فقر از طاقش می چکید زن چهل ساله یی با رنگی زرد، لبانی کبود و چشمانی نیمه باز به حال اغماء روی تشکی دراز کشیده بود. دورش را با گچ خط کشیده بودند و رمالی دور او می چرخید و ورد می خواند. با ورود دکتر، رمال اطاق را ترک کرد. زنان بیرون دورش را گرفتند.

می‌خواستند بدانند که آیا جن بدن زائو را ترک کرده و اگر نه چه وقت ترک خواهد کرد. رمال ده تومان از سهیل گرفت و رفت. دکتر از زنان و جعفر خواست که اطاق را ترک کنند. نرگس دختر جعفر بر جا ایستاده گریه می‌کرد. دکتر به او نزدیک شد و گفت: «گریه نکن دخترم. تو هم برو بیرون تا من مادرت را معاینه کنم. نرگس به سختی پاکشید و اطاق را ترک کرد. دکتر پس از معاینه‌یی دقیق او را بخیه زد، آمپولی تزریق کرد و در پس دقایقی که بر دیگران قرنی گذشت، از اطاق بیرون آمد و به جعفر گفت: «هرچه زودتر برایش سوپ مرغ درست کنید. زنات از ضعف و بی‌قوتی به حال اغماء افتاده است.» دکتر نرگس را از بین جمعیت بیرون کشید، سوار ماشین کرد و هر دو با سرعت محل را ترک کردند و به مطلب رفتند. نرگس دارو و دستورالعمل‌های لازم را گرفت و با شرمندگی بر جا ایستاد. دکتر گفت: «زود باش برو. چرا نمی‌روی؟»

دو قطره اشک از چشمان زیبای نرگس بر گونه‌هایش نشست. به آرامی سر برداشت و گفت: «من پول ویزیت شما را ندارم. نمی‌دانم کی پدرم قادر خواهد شد آن را تهیه کند.»

دکتر دستی به روسری او کشید و گفت: «برو دخترم. من وضع شما را خوب درک می‌کنم. پول ویزیت لازم نیست. تا دیر نشده برو و طبق دستور، داروها را به مادرت بده.»

نرگس دست دکتر را گرفت و بر گونه‌اش فشرد، مطب را ترک کرد و با سرعت در سمت خانه‌اش دوید: "این چادر و روسری لعنتی فقط برای توی قبر خوب است. با چادر که نمی‌شود دوید."

تزریق دارو ملیحه را قدری به خود آورده بود، پاهایش را با بی‌حالی تکان می‌داد و ناله می‌کرد. سوپ مرغ را که اشرف خانم در خانه‌اش پخته بود، با قاشق به او خوراندند. خونریزی قطع شد و زردی رخسارش محو گردید. نرگس خواهر کوچک‌اش را روی سینه مادر گذاشت تا ضربان خفیف قلب مادر را بشنود و در اولین لحظات زندگی در بارقه حیات بی‌رمق مادر مأمی یابد.

ساعت از هشت شب می‌گذشت. اهل محل در میدان کوچکی که خانه جعفر بر آن مشرف بود، جمع شده و هر کدام هدیه‌یی در دست و مه‌ری در دل آورده بودند. سکینه خانم یک بسته صد گرمی چای در کف جعفر گذاشت و گفت: «جعفر آقا قابل شما را ندارد...»

حاج کریم، بقال سر محل، نیم کیلو خرما به او داد: «این را بده ملیحه خانم، ناقابل است.»

پسر بچه ده ساله‌یی خود را به نرگس رساند و پنج عدد نان سنگک که در بقچه‌یی پیچیده شده بود، به او داد و گفت: «این را بابام داده.»
و هر کس هدیه‌یی می‌داد و تشکری که از جان جعفر و سهیل و نرگس پر می‌کشید نثارشان می‌شد.

مردم کم کم پراکنده شدند و سکوت بر محله حاکم شد.
ساختمان سه طبقه بر گرد حیاطی ساخته شده بود که در وسط آن حوض کوچکی قرار داشت. بوی آب مانده و خزه گندیده فضای حیاط را انباشته بود و سه درخت خشکیده بر زمینی که علف‌های تازه از لای آجرهای کهنه آن بیرون زده بود، حزن انگیز می‌نمود. در هر اطاقی از این بنای کهنه سه طبقه‌ای که یادگار کم مایگی هنر خانه سازی قرن گذشته بود، خانواده‌یی زندگی می‌کرد.

اطاق خانواده جعفر در طبقه هم کف بود. اطاقی نمود و کاهگلی، پنجره‌یی با شیشه‌های شکسته ولی هنوز برجای مانده و دری از چوب زهوار در رفته.
ملیحه بچه در آغوش روی تشکی دراز کشیده و دیگران بر گردش نشسته بودند. سکوتی عمیق و آزار دهنده حاکم بود؛ همه بهت زده و وامانده، همه ترسان از سرنوشت آینده. جعفر ماه‌ها حقوق نگرفته بود. صاحب کارخانه سیمان سازی اراک مزد کارگران را پس می‌انداخت. فقط مزد اندک سهیل که در کارخانه آلومینیوم سازی کار می‌کرد، خانواده را زنده نگه داشته بود.
با وجود این که هوا گرم نبود، ملیحه عرق می‌کرد و نرگس با دستمالی عرق از صورت مادر می‌زدود.

جعفر متفکر و اندوهگین سر به زیر داشت و سهیل انگشتان پای مادر را که از زیر پتوی مندرسی بیرون زده بود، می‌کشید.

جعفر زیر چشمی به نرگس نگاهی کرد و گفت: «با آمدن این بچه مخارج ما زیادتر خواهد شد. پول سهیل نیز کفایت نمی‌کند. مزد مرا هم که معلوم نیست چه زمانی صاف خواهند کرد. تنها راه این است که نرگس برود در کارخانه‌یی مشغول شود. شاید برای ما فرجی باشد.»

نرگس هیچ نگفت، فقط لرزش خفیفی اندام نحیف‌اش را لرزاند. پانزده سال از سن‌اش می‌گذشت. به کلاس نهم رسیده و شاگرد ممتازی بود. مغز ریاضی و

فیزیک کلاس به حساب می‌آمد، در نقاشی نیز سرآمد تمام مدرسه بود. معلم جغرافی به او "نابغه کوچولو" می‌گفت. سهیل قدری برافروخته به پدر گفت: «من بیشتر کار می‌کنم، اضافه کاری می‌کنم تا نرگس درس‌اش را بخواند.»

ملیحه بی‌رمق و لرزان گفت: «سهیل جان تو که هر روز دوازده تا چهارده ساعت کار می‌کنی. جائی برای اضافه کاری بیشتر نمانده است.»

جعفر به نرگس گفت: «یک سال مدرسه نرو. شاید بعداً فرجی در کار ما حاصل شود. برو کارخانه آلومینیوم سازی تقاضای کار کن. آن‌ها احتیاج به کارگر زن دارند.»

نرگس هیچ نگفت. رو برگرداند، آهسته و نرم اطاق را ترک کرد. به حیاط رفت و روی سنگ لبه حوض نشست. قطرات اشک بر گونه‌هایش می‌غلتید. وضعیت خانواده را درک می‌کرد، ولی نمی‌خواست موقعیت عالی خودش را نیز در مدرسه از دست بدهد. نرگس نابغه بود. به نوعی معلم دوم در تمام رشته‌ها در کلاس‌اش بود.

۲

نرگس مانتو پوشید و روسری بر سر کشید و راهی شد. گام‌هایش سنگین بود و بدنش به سان حباب، خالی از توان. قلب‌اش به شدت می‌تپید، حالتی شبیه دلهره آزارش می‌داد. صدای قیل و قال شاگردان، صدای زنگ مدرسه و سکوت بعد از آن، بر زمین‌اش نشانده. اشک در چشمان زیبای‌اش خشکیده بود. موجی از فریاد و عصیان تا دور دورهای وجودش پهن می‌شد. بر جا ایستاد، با مشتی گره کرده، پیشانی درهم کشید و مصمم وارد مدرسه شد. حیاط خالی از شاگردان بود. همه به کلاس رفته بودند. صفحه آهنی که به چوبی آویزان بود و به عنوان زنگ با چکش بدان می‌کوبیدند نیز آخرین نوسان خود را نشان می‌داد.

پنجره‌یی باز شد، خانم معلم فریاد زد: «نرگس چرا معطلی! زود باش، عجله کن.»

نرگس ایستاد، با بهت به او خیره شد، چشم بر زمین دوخت، از در ورودی ساختمان وارد شد و پشت در اطاق مدیر ایستاد. دو دل، مضطرب و لاعلاج مانده بود.

در باز شد و مدیر با ناباوری نرگس را ورنانداز کرد و پرسید: «چرا این جا ایستاده‌ای؟ چرا سر کلاس نرفتی؟»

«من دیگر سر کلاس نخواهم رفت. آمده‌ام که بگویم...»

«یعنی چه! این حرف‌ها چیست؟ مگر دیوانه شده‌ای؟ برو. برو سر کلاس.»
نرگس بی حرکت ایستاده بود. بغض گلویش، اندام نحیف‌اش را فزاینده در دردی خفیف فرو می‌برد. نگاه‌اش با نگاه پرسشگر مدیر قلاب شده بود. دو دانه اشک داغ از چشمان‌اش لغزید و بر گونه‌های‌اش غلتید.
خانم مدیر خود را کنار کشید و گفت: «بیا تو. بیا تو.»
نرگس با گامی سنگین و بدنی لخت وارد اطاق خانم مدیر شد و ایستاد.
«بنشین.»

خانم مدیر صندلی پیش کشید و روبروی نرگس نشست. «چی شده نرگس؟ کسی اذیت‌ات کرده؟ حتماً خانم شریعت، معلم قرآن حرف نامربوطی زده. آری. آری. من می‌دانم که او از تو خوشش نمی‌آید. تو آدم رکی هستی و مغزت پر است از سوالات عجیب و کفر آمیز. ولی از تو بعید است که به خاطر بعضی رفتارهای ناهنجار، کلاس را ترک کنی و یا سر درس حاضر نشوی.»

«خانم، من عاشق مدرسه و آموختن هستم. برخورد ناهنجار دیگران نیز نقشی در این عشق والا ندارد. هیچ قدرتی به جز...» نگاهش به نقطه‌یی خیره ماند و ساکت شد. خواهر نوزادش را در نوری گرد آلود می‌دید که پستان خالی مادر را می‌مکد و قطره‌یی حاصل‌اش نمی‌گردد. بدن نحیف او را می‌دید که تحلیل می‌رود. اشک دلمه شده چشمان مغرور پدر، او را در خشمی دیوانه‌وار فرو می‌برد.

«به جز چی؟ حرف بزن نرگس. چه در دل داری؟ چه قدرتی مانع درس خواندن توست؟ این اراده‌نا میمون چه کسی است؟»
«اراده‌نا میمون فقر.»

«فقر؟»

«آری. فقر.»

«می‌توانی روشن‌تر مشکلات‌ات را توضیح دهی؟ شاید من هم بتوانم دست‌ات را بگیرم و مشکلی را حل کنم.» خانم مدیر چشم در چشم نرگس دوخت و دست‌اش را روی دست او گذاشت.

نرگس گفت: «خانواده من یک خانواده کارگری‌ست. پدرم از پانزده سالگی کارگری کرده و برادر شانزده ساله‌ام نیز مجبور شده برای تأمین مخارج خانواده درس‌اش را ول کند و در کارخانه آلومینیوم سازی مشغول شود. ما در فقر و مسکنت تحمل ناپذیری غوطه می‌خوریم. با وجود این که پدر و برادرم هر روز حداقل ده

ساعت کار می‌کنند، ولی همه از ما طلبکارند و ما قادر به پرداخت مخارجمان نیستیم. دیروز نیز خواهر کوچک من متولد شد. متولد از مادری آنچنان ضعیف و رنجور که قادر نبود بارش را بر اثر ضعف بر زمین گذارد. اگر محبت دکتر و یاری همسایگان نبود الساعه هر دو مرده بودند.» نرگس صورت در دستان پنهان کرد و زار زد و خم شد و ناله کرد و لرزید.

نرگس در هق هق گریه، دردها و نابسامانی‌های خود و خانواده و مردمان محله‌اش را وصف می‌کرد.

خانم معلم پشت به او، رو به پنجره ایستاده بود. با تلاشی مایوسانه بغض‌اش را فرو می‌برد و پلک بر ریزش اشک‌اش می‌بست.

زنگ تفریح زده شد. بچه‌ها با قیل و قال کلاس‌ها را ترک کردند و در صحن مدرسه به بازی مشغول شدند. معلمین یک یک وارد اطاق خانم مدیر می‌شدند، کنجکاو و پرسشگر سؤالاتی از خانم مدیر و نرگس می‌کردند و روی صندلی خود می‌نشستند.

آخرین معلم نیز وارد شد، رو به نرگس کرد و پرخاشگر گفت: «شاگرد تنبل و بی انضباتی مثل تو را باید از مدرسه اخراج کرد. چرا به کلاس نیامدی؟ کسی که می‌گوید اگر عدل وجود داشت فقر آفریده نمی‌شد، باید هم از درس قرآن فراری باشد.»

خانم احدی گفت: «از نظر اخلاقی نیز این محصل صلاحیت ماندن در این مدرسه را ندارد. او به جای تبلیغ قرائت قرآن و تعلیمات اسلامی، بجای حاضر شدن در جلسات مذهبی مدرسه و آن طور که من می‌دانم در جلسات مذهبی محله‌اشان، سؤالات احمقانه‌یی را در مقابل بچه‌ها قرار می‌دهد. مثلاً وقتی من در کلاس نبودم از بچه‌ها پرسیده بود که چرا خدا آدم و حوا را آن چنان هوشیار خلق نکرد که گول شیطان را نخورند؟ و یا به یکی از بچه‌ها گفته بود: آفرینش جهنم نشانه ضعف است. بچه‌هایی مثل نرگس همه زندیق زاده و کافر زاده هستند. به این‌ها نباید رحم کرد.»

خانم قدرتی گفت: «نرگس تا به حال حتی در یک تیم ورزشی کلاس شرکت نکرده است. او همیشه بهانه می‌آورد که مادرم به کمک احتیاج دارد و از زیر بازی و ورزش در می‌رود.»

معلمین دیگر خون دل می‌خوردند ولی جرأت نمی‌کردند چیزی بگویند.

خانم مدیر نیز پشت میزش نشسته بود و هیچ نمی‌گفت. زنگ مدرسه نواخته شد، بچه‌ها دوباره به کلاس رفتند و معلمین اطاق خانم مدیر را ترک کردند.

خانم شریعت در کریدور با خانم احدی و قدرتی آهسته صحبت می‌کرد: «ما سه نفر که جزو انجمن اسلامی مدرسه هستیم نباید اجازه دهیم کافرهای مثل نرگس مغز بچه‌ها را شستشو دهند. من امروز به برادران محله آن‌ها حرف‌های نرگس را گزارش می‌دهم تا این خانواده منحوس را بیشتر زیر نظر داشته باشند. گویا محله آن‌ها جای پر آشوبی است. می‌گویند "کارخانه‌داران حقوق ما را نمی‌دهند"، می‌گویند "ما گرسنه و تشنه هستیم." آن‌ها در این موقعیت به جای درک و همبستگی با امام حسین و اهل بیت که در کربلا گرسنه و تشنه به جنگ کفر رفتند و شهید شدند، برای شکم و زیر شکمشان به جنگ با امام می‌روند.»

قدرتی به شریعت گفت: «خوب است از خانم رضوی سؤال کنی که نرگس چه رازهای پنهانی را با او در میان گذاشته است.»

خانم شریعت گفت: «درست است، احسنت!» و در اطاق خانم مدیر را قدری گشود و گفت: «خانم رضوی تشریف بیاورید.» و خود را کنار کشید. خانم رضوی اطاق را ترک کرد و در را بست.

خانم شریعت پرسید: «ممکن است بفرمایید که نرگس برایتان از چه چیزهایی حرف زد؟ به شما چه گفت و درد دلش چه بود؟»

خانم مدیر گفت: «او با من درد دل نکرد فقط تکرار می‌کرد که به علت فقر و عدم توانایی در تهیه مخارج مدرسه، دیگر نمی‌تواند درس بخواند و می‌بایست مدرسه را ترک کند.»

«همین؟ او یک ساعت همین را به شما گفت؟»

«بله. او مرتب همین را تکرار می‌کرد.»

«متشکرم.»

خانم رضوی به اطاقش بازگشت و در را بست. نرگس صدای آهسته او را شنید که گفت: «بی شرف‌های بی‌رحم.»

نرگس برخاست، گامی به سوی خانم رضوی رفت، دست او را که به سویس دراز شده بود، گرفت و بر آن بوسه زد. خانم رضوی نرگس را در آغوش گرفت، گونه‌هایش را بوسید و گفت: «هر وقت احساس کردی که می‌توانی به درسات

ادامه دهی، در مدرسه و کلاس به رویت باز است. من به محصلی چون تو افتخار می‌کنم.»

نرگس با غمی در دل و اشک خشکیده‌یی در چشم، خانم رضوی را ترک کرد، از چند پله پائین آمد، حیاط مدرسه را طی نمود و از در خارج شد. دو چشم تیز و لبانی خندان از پشت پنجره کلاس، موزیانه گام‌های نرگس را می‌شمرد و به تهدید سر می‌جنباند.

۳

صدای اذان، مردمانی را به سوی مسجد می‌کشاند که خود را برای نماز ظهر آماده می‌کردند.

امام مسجد نیز وارد شد و در حوض وسط صحن، که فواره آن آب به بالا می‌پاشید، وضو گرفت و دور شد. در طبقه دوم، در اطاقی کوچک پنج معمم و لباس شخصی که ریشی انبوه داشتند، به دیوار تکیه داده بودند و انتظار می‌کشیدند. حرفی در میان‌شان رد و بدل نمی‌شد. نگاه‌ها به سفره‌یی در وسط خیره شده بود که روی آن قدری نان لواش بریده و پنیر لیقوان در بشقاب‌هایی به چشم می‌خورد. دقایق در سکوتی عذاب آور سپری می‌شد. چشم‌ها دزدانه برای لحظه‌یی به هم گره می‌خورد و دوباره وسط سفره خیره می‌گشت.

صدای گام‌هایی استوار، ضربه‌یی به در و سپس: «بسم‌الله»
«بفرما داخل.»

مردی مجمعه در دست در را باز کرد که همراه او بوی تند کباب و پیاز خام شامه‌ها را نوازش داد. مرد مجمعه را زمین گذاشت، در بشقاب‌ها را برداشت، پنج دست چلو کباب کوبیده جلوی حاضرین گذاشت، سبزی و پیاز و دوغ را هم وسط سفره چید و به انتظار ایستاد.

حجۀ‌الاسلام مطهر دست در صندوقی کرد و دو هزار تومان به او داد و ده تومان دیگر روی آن گذاشت و گفت: «این هم انعام تو.»
مرد با نارضایتی و پوزخندی آشکار گفت: «خدا به جیب شما برکت دهد، حاج آقا.» و از در خارج شد.

حجۀ‌الاسلام مطهر خود را پیش کشید و بر بشقاب مسلط شد. دیگران نیز همان

کردند و مشغول شدند. حجة الاسلام پنج انگشت در غذا فرو می برد، آن را در بین انگشتان می فشرد و با انگشت شست لقمه را چون گلوله یی در دهان می انداخت. فقط اصغر آقا که از همه جوان تر بود و مدرسه دیده، با قاشق و چنگال لقمه ها و پیاز و سبزی را با هم در دهان می چپاند. آرواره ها ثانیه یی از کار نمی ماند. در این محیط کوچک فقط صدای خرچ خرچ و گه گاهی خرناسه ضعیف بین دو لقمه و برخورد قاشق اصغر آقا به بشقاب، فضا را می انباشت.

همه با نفسی عمیق از سفر کنار کشیدند و به مخدّه ها تکیه دادند. اکبر به درون آمد و سفر را برچید، در مجمعه یی گذاشت و بیرون رفت.

حجة الاسلام دستانش را با دستمالی پاک کرد و پرسید: «چه خبر؟»

حاج غلامعلی گفت: «زن جعفر زائیده.»

«این چه ربطی به ما دارد؟»

«آخر او بعد از زایمان به حال مرگ می افتد و مردم جلوی خانه اش جمع می شوند. به طوری که می گویند زنان خیلی به دستگاه و دولت و کارخانه دارها بد و بیراه گفته اند.»

حاج محمد آقا گفت: «این بی شرفها به جای همدردی با امام و مسلمین، برای یک لقمه نان به زمین و زمان فحش می دهند و دردسر ایجاد می کنند. عجب دنیائی شده. اگر کارخانه دار بدبخت قادر نیست حقوق کارگران را سر موقع بپردازد به خاطر این است که باید مالیات بدهد، کارخانه اش را ترمیم کند، سهم امام و از این مخارج دارد. این بی شعورها که این چیزها را نمی فهمند.»

زین العابدین، مردی با ریش سیاه، انبوه و نه چندان بلند، گردنی کلفت، بازوان ورزیده و قدی نسبتاً کوتاه، از در وارد شد: «السلام علیکم.»

حجة الاسلام مطهر: «علیکم السلام برادر. بفرما بنشین. چه خبر؟»

زین العابدین کنار در نشست و گفت: «زن جعفر یک دختر آورده. می گویند بعد از زائیدن او محله نا آرام تر شده است. خواهر شریعت خانه ما آمد و گفت: دختر جعفر را به خاطر حرفهای ضد انقلابی و سوالات زندیق گونه و فساد اخلاق از مدرسه اخراج کرده اند. آن طور که خواهر شریعت می گفت، همه رفتارها و سوالات نرگس را پدرش یادش داده است. این خانواده منبع فساد و گمراهی در محله است. تا حالا دیده اید که جعفر حتی یک بار به مسجد آمده باشد؟ چنین چیزی را دیده اید؟ تظاهر می کند که پول ندارم، بدبخت و بی نوا شده ام. اما وقتی زنش می زاید برایش دکتر

می‌آورد. آن وقت پول دکتر و دوا و درمان را دارد، پول دارد که برای زن‌اش سوپ مرغ درست کند. همه‌شان حقه باز و خدا ناشناسند.»

اصغر آقا گفت: «خداوند متعال انسان را خلق کرد و او را در سرنوشت‌اش آزاد گذاشت. به همین جهت شیطان می‌تواند آدم‌هایی را که چشم بسته و گوش بسته فرمان خدا و پیغمبر را اطاعت نمی‌کنند، از راه به در کند. رفتار آدم‌های شیطان‌زده، همان رفتار مردم این محله است. به خصوص کارهای جعفر و خانواده‌اش. این‌ها الخناس هستند. ولی الخناس دو گونه است. الخناسی که تظاهر به پرستیدن خدا می‌کند این‌ها منافق در اسلام هستند و الخناسی که زیر همه چیز می‌زند. نه خدائی را قبول دارد و نه پیغمبری را. این الخناس فقط این جهان را قبول دارد، بدون خالق. این‌ها کمونیست هستند. کمونیست یعنی خدا نیست. همین. حال باید دید که سرنخ جعفر با کدام یک از این الخناس‌ها است.»

حاج آقا باقر هیکل نحیف‌اش را قدری جنباند، به ریش جو گندمی و بلندش از بالا تا پائین دست کشید، حبه‌یی قند در دهان انداخت و گفت: «اگر جعفر تا حالا برای نماز پیدایش نشده، در این صورت سرنخ او با کمونیست‌هاست. چون منافقین حداقل به اسلام معتقدند و برای عبادت هرازگاهی به مسجد می‌آیند و نمازی هم می‌خوانند.»

زین‌العابدین گفت: «سهیل نیز در کارخانه آدم ناآرامی‌ست. مدام در فکر اعتراض و از این جور چیزهاست. یکی از برادران شخصی می‌گفت: «دو هفته پیش او را با جوانانی که برای چهار شنبه سوری آتش در خیابان به پا کرده بودند، دیده‌ام. خودتان می‌دانید که چهار شنبه سوری و این گونه مراسم فقط انگیزه‌یی‌ست برای شلوغ کردن و به راه انداختن بلوا.»

حجه‌الاسلام مطهر گفت: «به نظر شما چه باید کرد. شما مثلاً اعضای انجمن اسلامی محله هستید. نمی‌توانید دست روی دست بگذارید و بر و بر به این توطئه‌های ضد انقلابی نگاه کنید. این روزها ضد انقلابیون آنقدر وقیح و پر رو شده‌اند و آنقدر به پشتیبانی آمریکا و روسیه مطمئن هستند که دسته دسته توی خیابان جمع می‌شوند و شعار می‌دهند. باید ریشه فساد و هرزگی را حداقل در محله خودمان از بن بکنیم. دیدید که حضرت امام با ضد انقلابیون چه کرد. در عرض کمتر از یک ماه و نیم چندین هزار نفر از آن‌ها را به دار کشید و یا به جوخه اعدام سپرد. باید قهر و غضب اسلامی را از امام یاد بگیریم، والا دست و پایمان تا ابد در پوست گردو خواهد بود.»

زین العابدین گفت: «جعفر را به من بسپارید.»
اصغر آقا گفت: «از قرار معلوم سران جدید ضد انقلاب اعلام تظاهرات کرده‌اند. حتماً تهران شلوغ خواهد شد. این جا هم که وضع‌اش روشن است. شهر کارگری و فقیر اراک. تمام حواسمان باید به تظاهرات باشد. آن را باید درهم شکست. کار جعفر کار بی اهمیتی است. حداکثر این که یک گلوله حرامش می‌کنیم.»
حجۀ الاسلام مطهر گفت: «برادر اصغر درست می‌گوید. من به برادران کمیته انقلاب اسلامی شهر دستورات لازم را داده‌ام» آنگاه رو کرد به زین العابدین و پرسید: «لباس شخصی‌های محله را آماده کرده‌ای؟ بعضی باید اسلحه گرم داشته باشند و بعضی هم کارد. اصغر آقا، تو هم باید موتوری‌ها و ماشین‌ها را آماده کنی.»
اصغر گفت: «چند روز است که آن‌ها آماده‌اند. همه را بنزین زدیم. شخصی‌های متور سوار پشت جبهه نیز برای بردن دستگیر شدگان آماده‌اند. محل کنترل ما در خیابان شهید رجائی و سر باغ ملی است. شخصی‌ها میدان و خیابان را کنترل می‌کنند. ماشین‌ها باید در همان خیابان ولی قدری عقب‌تر پارک کنند و راه را بند بیاورند.»
حاج آقا باقر با قدری شک و تردید پرسید: «تشویقی چه می‌شود؟»
حجۀ الاسلام مطهر گفت: «برای هر دستگیری صد هزار تومان و برای هر کدام از شما پنج میلیون تومان. البته بزرگواری اسلام بیش از این حرف‌هاست. ولی بعداً می‌توان در این مورد هم صحبت کرد.»

۴

جعفر از اتوبوس پیاده شد و سمت کارخانه را در پیش گرفت. در بزرگ کارخانه که عمری را در بی تعمیری گذرانده بود، پر گرد و خاک، نیمه باز چون کبوتری بال شکسته، بی حرکت و عذاب دهنده بر جا مانده بود. جعفر به تقی رسید و هر دو به نجوا از در گذر کردند و به ساختمان کارخانه وارد شدند. کمدهای لباس‌شان کنار هم بود. آن‌ها پس از تعویض لباس به سمت بیل‌های الکتریکی به راه افتادند. میلیون‌ها تن تخته سنگ، قلوه سنگ و ریگ را باید با بیل در محفظه فشار می‌ریختند و گرد و خاکی که از این جا به جائی بلند می‌شد، آن‌ها را در خود می‌فشرد. سرفه‌های شدید و ریزش آب بینی و سوزش چشم، تمام روز عذاب‌شان می‌داد. نه ماسک هوایی به آن‌ها داده بودند و نه پوشش مناسبی برای این کار خطرناک. بیل‌های

الکتریکی روی شنی حرکت می‌کردند و با حرکت لرزانشان با زبان بی‌زبانی فریاد می‌زدند، دیگر خسته شده‌ایم، دست از سرمان بردارید. ما را به قبرستان ماشین‌ها ببرید تا از این زندگی سگی راحت شویم. لرزشی که از اشکال موتور حاصل می‌شد، کمر جعفر و تقی را می‌فشرد و خستگی دردناکی در وجود آن‌ها می‌پاشید.

ساعت از دوازده گذشته بود که ماشین‌ها خاموش شد و جعفر و تقی به سوی محل لباس‌هاشان به راه افتادند. تقی نگاهی دزدانه به اطراف انداخت و آهسته به جعفر گفت: «فردا تظاهرات است.»

«آری. من هم این را شنیده‌ام.»

«خوب. چکار می‌کنی؟ تو هم می‌آئی؟»

جعفر قدری خود را تکاند، گرد از موهایش زدود و آهسته گفت «چه خواهیم و چه نخواهیم، گرسنگی ما را به میدان می‌کشد. فقر و احتیاج مادر هر حرکتی‌ست. صاحب کار می‌خواهد پول قوت لایموت ما را هم بالا بکشد. ما می‌خواهیم حق خودمان را از او بگیریم. این کار مشکلی است که به تنهایی از عهده ما بر نمی‌آید. کارگران این کارخانه هم به تنهایی نمی‌توانند کاری از پیش ببرند. حساب ما و صاحب کار در خیابان تصفیه می‌شود؛ آن جا که همه هستند.»

تقی گفت: «صدها پلیس و ماشین و لباس شخصی را بر ضد ما آماده کرده‌اند.»
جعفر گفت: «این نشان می‌دهد که آن‌ها از ما می‌ترسند. والا احتیاج به چنین لشکر کشی عظیمی نیست.»

تقی گفت: «بعد از ظهر من می‌روم سقا‌خانه، شمعی روشن کنم، شاید فرجی در کارما باشد.»

جعفر گفت: «من هم با تو می‌آیم. بد ایده‌یی نیست. بالاخره اون بالاها خدائی هست.»

آن‌ها به سالن بزرگی وارد شدند که در آن تعدادی میز و صندلی چوبی و پلاستیکی، بی‌قواره و پراکنده، کنار هم چیده شده بود. روی دو صندلی نشستند و بقچه‌ها را باز کردند. قدری سنگگ تا شده را که لای آن پنیر مالیده شده بود، برداشتند و به دندان کشیدند. شکم‌شان گرسنه و گلوی خشک‌شان از فرو دادن لقمه‌های خشک باز مانده بود.

تقی برخاست، شیشه‌ء خالی‌یی را برداشت و از شیر آب که در بیرون از سالن بود، پر کرد و بازگشت، شیشه را روی میز گذاشت و گفت: «بفرما، لبی تر کن»

جعفر جرعه‌یی نوشید و شیشه را به او رد کرد. در فلزی سالن با صدای چندش آوری باز شد و حاج آقا حکمت معاون رئیس کارخانه وارد شد. جعفر و تقی برخاستند، قدری خود را تکاندند: «سلام حاج آقا.» «سلام علیکم، هنوز سرکارتان نرفته‌اید؟»

جعفر گفت: «ما تازه آمده‌ایم. بیست دقیقه دیگر از وقت نهار مانده است.» حکمت گفت: «بله بله. امروز ساعت شش بعد از ظهر همه کارگران و کارمندان در محوطه کارخانه جمع می‌شوند. آقای رئیس مطالب مهمی دارند که باید به شما بگویند. شما حتماً باید از آن‌ها آگاه شوید. برای خودتان خوب است، یعنی برای تضمین امنیت شما و خانواده‌تان ضروری است.» او بدون گرفتن پاسخی، سالن را ترک کرد.

جعفر گفت: «از کی تا به حال این‌ها به فکر سلامت و امنیت ما افتاده‌اند؟» تقی گفت: «به نظرم می‌خواهند کاری کنند که ما فردا به تظاهرات برویم و یا نتوانیم برویم.»

جعفر گفت: «این‌ها سعی می‌کنند ما را بترسانند ولی مگر شکم گرسنه از چیزی می‌ترسد؟ شکم انباشته، از گرسنگی و مرگ می‌ترسد ولی شکم خالی مرگ را در خود دارد و آن را هضم می‌کند بدون این که از آن بترسد.» آخرین لقمه را با فشار آب فرو بردند، جرعه‌ء دیگری نوشیدند و به محل کارشان رفتند.

آن‌ها پس از یازده ساعت کار طاقت فرسا، خسته، وامانده و با بدنی کوفته از درد، بیل‌ها را ترک کردند و نزد کارگرانی که وسط میدان کارخانه اجتماع کرده بودند، راه افتادند و به آن‌ها پیوستند.

سیصد کارگر و تعدادی کارمند و مستخدمین جزء هر کدام به فراخور موقعیت‌شان، دور هم جمع شده بودند و انتظار می‌کشیدند.

پیرمردی که موهای سفید پر پشتی داشت و پیشانی و چشمان‌اش زیر موهای آشفته‌اش پنهان بود، بر زمین نشست و با لحنی معترض ولی آهسته گفت: «امروز این‌ها می‌خواهند چیزی از ما بگیرند و الاً برای دادن حقوق، ما را در این جا جمع نمی‌کنند. جمع شدن ما برای این‌ها خطرناک است. حتماً برایمان نقشه‌یی دارند.»

سجاد گفت: «آمراد خیلی بدبین هستی!» مراد لبخند تلخی زد و گفت: «اگر با بدبینی مطلق به آن‌ها برخورد نکنی، نمی‌توانی

توطئه‌ها و پدر سوخته بازیشان را بفهمی. آن وقت است که سرت کلاه می‌گذارند.»
کارگری با لبخند محسوسی گفت: «زنده باد آمراد، قربان مرامات.»
در ساختمان اداری کارخانه باز شد و مردی خپله و گوشت‌آلود با تعدادی از کارمندان خارج شد و با طمانینه، صحبت کنان به جمعیتی که انتظار می‌کشید رسید.
حاج آقا حسین الموسوی، رئیس کارخانه، مدتی چشم از اوراقی که در دست‌اش بود برداشت. به نظر می‌رسید که آگاهانه کارگران را در انتظار نگه داشته است تا هر چه بیشتر کنجکاوی آن‌ها را تحریک کند.

رئیس زیر چشمی به مردی اشاره‌ی کرد. مردک چون عروسک کوکی دفعتاً به حرکت آمد، چند گام جلو گذاشت و با صدای بلند گفت: «کارگران عزیز، ای مردانی که برای اسلام و مسلمین جهان در کار و کوشش هستید، امروز این توفیق حاصل شد که توطئه‌ی خطرناک علیه اسلام و مسلمین بر ملا گردد. لذا آقای رئیس با احساس مسؤولیت اسلامی تصمیم گرفتند شما عزیزان را در جریان این توطئه قرار داده و سایه رحمت اسلام و روحانیت انقلابی را بر سر شما کارگران زحمتکش مستدام دارند.

رئیس در پس چند سرفه و تکان شدید، به آرامی شروع به صحبت کرد: «بسم الله الرحمن الرحیم. السلام علیکم و رحمۃ الله و برکاته. خدا رحمت کند رهبر کبیر انقلاب اسلامی ما را. نور به قبر مبارکش بیارد. جای شکرش باقی است که رهبر کنونی انقلاب پرچم امام راحل را علیه شیطان بزرگ برافراشته نگه‌داشته است و ما با عزمی راسخ با ایادی شیطان بزرگ در کشور اسلامی خودمان سرسختانه مبارزه می‌کنیم.»

جعفر آهسته غرید: «دِ بنال بینم! چه می‌خواهی بگویی.»
«بلی. برادران جان بر کف ما توطئه‌ء شیطان بزرگ را کشف کرده‌اند. سران توطئه مردم را تشویق می‌کنند علیه اسلام و مسلمین به خیابان‌ها بریزند و آشوب به پا کنند. حتی شیطان بزرگ شاید در بین ما نیز جاسوسانی تربیت کرده است.
برادران عزیز، کارگران شرافتمند جان برکف. ایادی مستکبرین جهان می‌خواهند فردا به خیابان بریزند، آن هم به اسم مردم، به اسم آزادی، به اسم کارگر و حقوق کارگر. من می‌دانم که شما هوشیارتر از آن هستید که گول این اجانب را بخورید. البته برادران جان برکف آماده تسویه حساب با این خائنین و اسلام فروشان هستند. فردا را نزد خانواده‌های خود بمانید. به زن و بچه‌های خود برسید. قدری به آن‌ها

محبت اسلامی بفرمائید تا ما در خیابان به این خائنین چشم زهر اسلامی را نشان دهیم و شرشان را از سر شما و خانواده‌های شما کم کنیم.

من دیگر عرضی ندارم. شما را به خدای بزرگ می‌سپارم. خداوند پشت و پناه مسلمین جهان باشد.»

حسین‌الموسوی با تانی برگشت، از پهلو نگاه تندی به جمعیت انداخت و در پس خنده‌یی مرموز به سوی ساختمان گام برداشت.

تقی به جعفر نزدیک شد و آهسته گفت: «تو دلم گفتم خر خودتی.»

جعفر گفت: «اما باور کن بعضی‌ها ترسیدند.»

تقی گفت: «می‌دانم آجعفر. بعضی‌ها ترسیدند ولی بیشتر کارگران به ریش حاج آقا خندیدند.»

هوا تاریک بود. جعفر و تقی نبش بازار، کنار سقاخانه‌یی ایستادند. تقی شمعی به جعفر داد و گفت نیت‌ات خیر باشد. روشن‌اش کن.»

جعفر شمع را با شمع روشن سقاخانه روشن کرد و آن را کف شنی بالای شیر آب استوار نمود. افکار جعفر همانند شمع گاهی روشن می‌شد و گاه دود می‌کرد: «آخدا ما را می‌بینی؟ راستی اگر من و آقای رئیس با هم این جا آمده بودیم و شمع روشن می‌کردیم و نیت هر کدامان بر ضد دیگری بود، تو مراد کدام یک از ما را می‌دادی؟ به خودت قسم که مراد رئیس را به قیمت بدبختی من به جا می‌آوردی. همان طور که تا کنون آورده‌ای» او سر به زیر داشت و فکر می‌کرد.

تقی پرسید: «چرا سرت را پائین انداختی آجعفر؟! چی شده؟!»

جعفر گفت: «اصلاً کسی اون بالا هست که ما داریم باهاش حرف می‌زنیم؟ تا چشم باز کردیم که دنیا را نگاه کنیم، بدبختی و گرسنگی برسرمان بارید و تا دهان باز کردیم که فریاد بزنیم، با پیغمبر و قرآن‌اش در دهان‌مان کوبید. اصلاً اون بالا کسی هست؟»

تقی با تعجب گفت: «کجا آجعفر؟ کجا می‌روی؟ تو که هنوز دعا نخوانده‌ای؟ کجا می‌روی؟»

جعفر با نگاهی تحقیر آمیز به سقاخانه، گفت: «می‌روم به جای در یوزگی، به زن و بچه‌ام برسم.»

جعفر سالانه سالانه از سقاخانه دور شد و ظلمت شب او را درخود فرو برد. در کوچه‌یی تاریک با جسمی خسته و بی رمق پیش می‌رفت. دفعتاً احساس کرد کسی

از پشت با گام‌های آهسته، نرم و با احتیاط به او نزدیک می‌شود. پیش از این که جعفر رو برگرداند، صدائی آهسته و بم گفت: «سلام آجعفر» جعفر گفت: «سلام برادر. صدایت آشناست. به خیر باشی.» مرد ناشناس گفت: «اشتباه می‌کنی آجعفر. صدای من برای تو آشنا نیست ولی تو برای من آشنا هستی.» «از کجا مرا می‌شناسی؟»

ناشناس گفت: «این را بگذار برای آینده. اسم من مورچه است. تو را هم که از جنس خود من هستی خوب می‌شناسم. می‌دانم که کارگر استوار و فهمیده‌یی هستی. ولی ما مورچه‌ها به تنهایی هیچ هم نیستیم. مورچه‌ها را چو بود اتفاق - شیر ژیان را بدراند پوست.»

جعفر گفت: «همه مسأله بر سر این اتفاق و اتحاد است.» مورچه گفت: «درست است. همه مسأله بر سر همین است. ولی اتحاد به جمع شدن من و تو در یک جا خلاصه نمی‌شود. اتحاد به معنای واقعی، نزدیک شدن فکری مردم در یک سمت معین است. ما امروز پراکنده هستیم. کمتر کسی از نظر فکری به هم نزدیک است.»

جعفر گفت: «حرف‌هایت را می‌فهمم ولی مقصودت را درک نمی‌کنم. با من چکار داری؟»

مورچه گفت: «من با تو کاری ندارم. توئی که با خودت کلنجار می‌روی. می‌روی سقاخانه شمع روشن می‌کنی بعد هم نیمه کاره و با نارضایتی راهی خانه می‌شوی. توئی که دو شقه شده‌ای.»

جعفر گفت: «آری درست است. من شمع روشن کردم ولی بعد به نظرم رسید که اگر خدائی وجود داشته باشد، خدای ظالمی ست. همیشه جانب ستمگران را دارد. به این جهت مایوس از سقاخانه خارج شدم. راستی بینم! تو از کجا این را می‌دانی؟»

«این را بگذار برای فرصتی دیگر. می‌دانی آجعفر، خوشبختی و بدبختی مسأله فردی نیست. وقتی یک دسته جنایتکار در رأس قدرت باشند، یک ملتی بدبخت است. به خدا و غیر خدا هم ربطی ندارد. وقتی دولتی طرفدار زحمتکشان باشد، اکثریت مردم خوشبخت است. می‌بینی که در خوشبختی و بدبختی مردم برای موجودی به نام خدا جایی نیست. همه حساب‌ها باید در همین دنیا تسویه شود والا کلاه گشادی سرمان خواهد رفت. حتماً این جمله را شنیده‌یی که: "دستت را به آسمان ببر تا گنج

زیر پایت را بدزدیم." ما باید در همین دنیا حسابمان را با زورگویان جلاد تسویه کنیم. در همین دنیا. زیرا دنیای دیگری موجود نیست.»
جعفر کمی مکث کرد و پرسید: «تو کی هستی؟»
سکوت سنگین تاریک گام‌هایش را سست کرد، قدری اطرافش را نگرست. در تاریکی قیرگون هیچ کس را ندید. آهسته گفت: «مورچه! مورچه!»
مورچه رفته بود. آرام و نرم پا پس کشیده و محو شده بود.



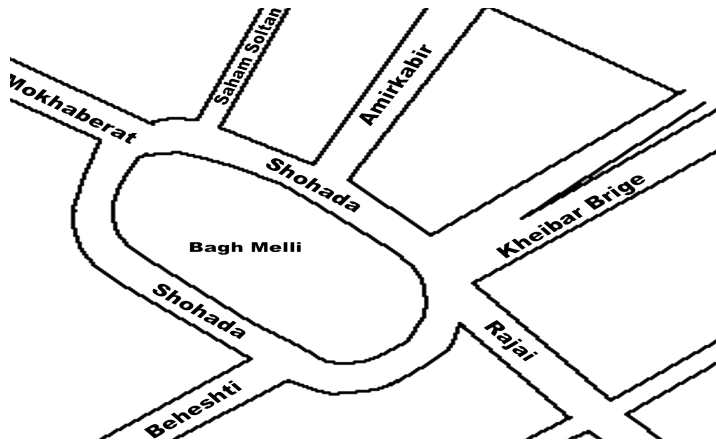
نرگس در را گشود: «سلام بابا.»
«سلام نرگس جان. چرا چشم‌هایت پوف کرده؟ گریه کرده‌ای؟»
«امروز رفتم مدرسه و به مدیر گفتم که دیگر نمی‌آیم.»
جعفر او را در آغوش کشید و گونه‌اش را بوسید و گفت: «بالاخره همه حساب‌ها باید در همین دنیا تسویه شود والا کلاه گشادی سرمان خواهد رفت.»
نرگس چشم در چشم پدر دوخت و پرسید: «مقصودت چیست؟»
«این را مورچه در کوچه تاریک به من گفت. چه مورچه عجیبی بود!»
نرگس به قهقهه خندید و پرسید: «مورچه با تو حرف زد بابا؟ مورچه؟»
«آری دخترم. مورچه.»



دقایقی از هشت صبح می‌گذشت. شهر در سکوتی وهم آور فرو رفته بود. دکان‌ها را باز نکرده بودند، ادارات تعصیل بود و هیچ کس در خیابان دیده نمی‌شد. کلاغ‌ها روی اسفالت رژه می‌رفتند. سگ‌های شهر در پیاده‌روها به این ور و آنور می‌دویدند و کلاغ‌های وسط خیابان را می‌ترساندند. لحظات با تانی و کشدار می‌گذشت. عقربه ساعت خسته از گردش بی‌انتها، گام‌های مرتب خود را بر صفحه می‌کوبید.
ناگهان شهر رنگ آشوب به خود گرفت. طنین درهم شعار دهندگان شهر را لرزاند. هزاران نفر از خیابان‌های مختلف به مرکز شهر سرازیر شده بودند، صفوف‌شان مرتب، گام‌هایشان استوار و شعارهایشان روشن و شفاف بود:
نترسید نترسید ما همه با هم هستیم
احمدی به هوش باش، ما مردمیم نه اوباش

نترسید نترسید ما همه با هم هستیم
احمدی به هوش باش، ما مردمیم نه اوباش
انبوه جمعیت میدان شهداء را انباشت. از خیابان بهشتی، امیرکبیر و مخابرات نیز
جمعیت فشار می آورد.
صدای شلیک چند تیر، فضا را تکاند و برای لحظه‌یی همه جا را ظلمت سکوت در
خود گرفت. ناگهان از میان جمعیت شعاری در دل‌ها شجاعت دمید:
مرگ بر دیکتاتور

جمعیت به هیجان آمد: مرگ بر دیکتاتور... مرگ بر دیکتاتور... مرگ بر...
صدای حرکت موتورسیکلت‌ها، ماشین‌های ارتشی، سر و صدای درهم پاسداران و
نیروهای مسلح که گذرها را گرفته بودند، ناآرامی محسوسی به وجود آورده بود.



لباس شخصی‌ها وارد جمعیت
شده بودند. حرکات و رفتارشان
به نوعی آن‌ها را لو می داد. یکی
از آن‌ها فریاد زد: احمدی،
احمدی حمایت‌ات می‌کنیم. از
گوشه دیگر میدان کسی به
فریاد گفت: ولایت ولایت روح
منی، جان منی ولایت.

ضربه‌ء شعار صدها نفر که می‌گفتند: «بسیجی حیاکن، مفت‌خوری را رهاکن»، لباس
شخصی‌ها را دستپاچه و پراکنده کرد.

«احمدی عمرعاص... دورغ‌گوی ناسپاس»

شعاری از گوشه‌یی پر گرفت و چون موج همه جا گسترده شد. «کارگر احمق همیشه،
یاوه برایش نان همیشه»

جوان کوتاه قد و باریک اندامی که عینک ذره‌بینی قوی برچشم داشت، روی بلندی
ایستاد و گفت: «کارگر، دانشجو، پیوندتان مبارک»

جعفر که کنار او ایستاده بود با صدائی رسا فریاد زد: «کارگر، دانشجو، پیوندتان
مبارک» در طنین مداوم این شعار، مردم به هیجان آمدند. صدای فریاد و ناسزا،
شلیک گلوله، حرکت موتورسیکلت‌ها و طنین شعار زنانی که در گوشه‌یی از میدان
دست در دست ایستاده بودند دل‌ها را به هم پیوند می‌داد. از انبوه جمعیت، نه جای

حمله بود و نه جای فرار.

پاسداران و ارتشی‌ها راه گریز مردم را بسته بودند و جمعیت چون هزاران ماهی مانده در تور، به هر سمتی هجوم می‌برد.

جعفر به تقی گفت: «ما باید به هر ترتیب که شده، یکی از راه‌های میدان را باز کنیم. باید با حمله و فشار سربازان را عقب برانیم و الا مردم در خون غرق می‌شوند. خیابان شهید رجائی از همه بهتر است چون خیابان‌های فرعی زیادی دارد که مردم می‌توانند در آن‌ها پراکنده شوند و دوباره هجوم آورند.»

جعفر به دانشجوی عینکی نزدیک شد و گفت: «اگر ما راه خیابان رجائی را باز نکنیم، پاسداران هرکس را که خواستند می‌توانند بکشند و بگیرند و ببرند.»

این مسأله در میان جمعیت پیچید و آن‌ها را به حرکت آورد. سر خیابان رجائی ماشین‌های پلیس راه را بسته بودند. نیروهای مسلح جلو ماشین‌ها به حال آماده باش ایستاده و دستور شلیک داشتند. عده‌یی به نرده فلزی فشار آوردند، نرده از هم گسست و مردم با پاسداران درگیر شدند. بین مردم و نیروهای مسلح فاصله‌یی وجود نداشت که بتوانند شلیک کنند. جنگ تن به تن شد. فشار مردم، ماشین‌های پلیس را هم به عقب راند و راه باز شد. نیروهای مسلح با گام‌های بلند عقب نشینی می‌کردند و هجوم جمعیت به سوی آن‌ها هر دم بیش‌تر می‌شد. لباس شخصی‌ها در حال عقب نشینی دو کارگر و یک دانشجو را دستگیر کردند و موتور سوارها آن‌ها را با خود بردند. زین‌العابدین از عقب به جعفر نزدیک شد. تقی رو برگرداند که جعفر را صدا کند. جعفر دفعتاً برجا ایستاد، به عقب خم شد، نیمه فریادی کشید، زانو زد و با سینه بر زمین افتاد. از پشت کارد بزرگی در سینه‌اش فرو رفته بود. خون چون رگه‌یی باریک از روی کتاش به پائین راه گرفت. تقی فریادی از گلو برآورد و بر بدن جعفر خم شد. عده‌یی او را کشان کشان به گوشه‌یی بردند و لاعلاج ایستادند. کارد را از پشت‌اش بیرون کشیدند و او را برگرداندند. چشمان جعفر باز بود و قلب در سینه‌اش نمی‌طپید. تقی سر بر سینه‌اش نهاد و فریاد زد و گریست. جمعیت بدن بی‌جان جعفر را بر دست گرفت و با خشم و عصیان بر آدم‌های مسلح یورش برد. شلیک مسلسل از درون زرهی، عده‌یی را بر زمین خواباند. مردم پراکنده شدند. پیکر بی‌جان جعفر بر زمین افتاد. سه پاسدار جنازه را در ماشینی انداختند و با خود بردند. خیابان کم‌کم خلوت می‌شد. تعداد دستگیر شدگان زیاد نبود، عده‌یی نیز زخمی‌ها را در خانه‌های خود مخفی کردند.

تقی در خم کوچه‌یی ایستاد نفس تازه کرد و به اطراف نگریست. از دو سویش عده‌یی فرار می‌کردند و می‌گذشتند.

"راستی، این بی شرف‌ها جنازه جعفر را با خود بردند؟ حال جنازه کجاست؟ چکارش خواهند کرد؟ به زن و بچه‌اش چه باید بگویم؟ چه بلایی به سر آن‌ها خواهد آمد؟ روزگارشان از این هم سیاه‌تر خواهد شد."

کمرش خم شده بود. نای راه رفتن نداشت. چون جسدی متحرک دو دل و لرزان خود را به خانه جعفر رساند و در زد.

نرگس در را گشود. تقی با بی حالی قدم به درون گذاشت. نرگس او را ورنانداز کرد و با تعجب گفت: «سلام. چرا لباس‌تان خونی است؟»

وارد اطاق شدند. تقی کنار در نشست و سر به زیر انداخت. ملیحه استکانی چای پیش او گذاشت و گفت: «جعفر هنوز نیامده است. شما او را ندیدید؟»

«چرا. او را دیدم.» صورتش را با کف دست پوشاند و زار زد.

نرگس بغض کرده پرسید: «بابا کجاست؟ نگفت کی می‌آید؟»

تقی سر برداشت، چشمان اشک‌آلودش را به نرگس دوخت و با گریه‌یی جانکاه و صدائی خشم‌آلود گفت: «او دیگر بر نمی‌گردد. او را با کارد کشتند. لباس شخصی‌ها جسدش را نیز از ما گرفتند.»

در دقایقی اندک گرد پیری بر چهره‌اش نشست، خمیده و لرزان برخاست، بدون ادای کلمه‌یی در موجی از هق هق، ضجه ملیحه و فریاد نوزاد، خانه را ترک کرد و بی هدف به راه افتاد.

۶

هوای غلیظ و کشدار در گلو می‌ماسید. زندانیان چون ماهی بر خشکی مانده دهان برای هوا می‌گشودند. هوای سنگین سلول سینه‌ها را می‌خراشید و سرفه‌های خشک، گلوها را می‌فشرد. سلول پنجره نداشت. فقط گهگاهی که در را باز می‌کردند و پاسداری وارد سلول می‌شد، هوای تازه به درون می‌ریخت و زندانیان نفسی تازه می‌کردند.

هوای سلول بوی خون می‌داد. بعضی از زندانیان زخمی بودند و به خود می‌پیچیدند. سلول برای این همه زندانی تنگ بود فقط در گوشه‌یی جوانی غرقه در خون دراز

کشیده و هرازگاهی ناله می کرد و به اغماء می رفت. استخوان رانش در اصابت گلوله خرد شده بود. چهار پاسدار وارد شدند و او را کشان کشان در حالی که از درد فریاد می زد و بیهوش می شد با خود بردند.



جلاد مردی بود درشت اندام با فکی بزرگ، دهانی گشاد و سیبل پهن. لبخندی نفرت انگیز بر لبانش سر می خورد و مردمک چشمان قرمزش آرام نداشت. در کنارش زین العابدین ایستاده بود. دو سه لباس شخصی دیگر نیز در این محیط بو گرفته و نمناک ایستاده بودند

حجة الاسلام مطهر نیز وارد شد و در کنار در ایستاد و پرسید این کیست. زین العابدین گفت: «اسمش سهیل است و در خیابان شهید رجائی تیر به رانش خورده و استخوان را شکسته است.

جلاد به دو لباس شخصی گفت: «با پا آویزانش کنید.» یکی از آن دو به اعتراض گفت: «تیر استخوان پایش را خرد کرده. نمی شود با پا آویزانش کرد.»

حجة الاسلام مطهر فریاد زد: «می شود. زود باشید کارتتان را انجام دهید.» در لحظه‌یی که مچ پاهای سهیل را به هم می بستند، به هوش آمد و فریادش برای لحظه‌یی نفس‌ها را بند آورد و دوباره به اغماء رفت. جلاان قلاب را به طناب بسته شده به مچ پاهای او وصل کردند و با کابلی که از میان حلقه‌یی در سقف پایین می آمد، بالا کشیدند.

جلاد قدری آب به صورت سهیل پاشید و در حالی که با بغض و کینه‌یی حیوانی با شلاق بدن او را می کوبید، می پرسید: «با چه گروهی ارتباط داری؟ بی شرف خدا شناس» ولی سهیل به هوش نمی آمد. بدن اش کشیده و دستانش به پائین آویزان بود. مردمک چشمان اش در پلک نیمه باز و خون گرفته، حرکت نمی کرد. زین العابدین گفت: «اگر او را زخمی کنیم به هوش می آید. جلااد کاردی برداشت و چند ضربه نه چندان عمیق به پشت او زد. از زخم‌ها خون چکید ولی سهیل به هوش نیامد.

حجة الاسلام مطهر به اعتراض گفت: «این که به هوش نمی آید! باید از افراد خانواده اش اطلاعات لازم را به دست آورد.»

زین العابدین گفت: «پدرش در تظاهرات با کارد کشته شد. خانه آن‌ها پشت کوه مستوفی است.»



نرگس و مادرش شب را با بی خوابی و غم به صبح رساندند. نرگس سماور را روشن کرد، پاره‌یی نان و قدری پنیر بر سفره گذاشت، کنار مادر نشست و به نوازش‌اش مشغول شد: «با گریه کار درست نمی‌شود. گریه نکن مادرا! من بعد از صبحانه می‌روم شهر. شاید رد پائی از سهیل پیدا کردم. شاید هم اطلاعی از محل جنازه بابا به دست آوردم. تو باید قدری هم به فکر این خواهر بدبخت تازه به دنیا آمده من باشی! بلند شو بیا صبحانه بخور.»

نرگس در حالی که خود اشک می‌ریخت، مادر را از جا بلند کرد و کنار سفره نشاند، لقمه‌یی به دست‌اش داد و گفت: «به خاطر دختر کوچکات بخور. تو باید برای تغذیه او شیر در پستان داشته باشی! بخور.»

لقمه‌یی چند را با غم و اندوه پایین دادند. نرگس سفره را جمع کرد، سماور را سرجایش گذاشت، مانتو کهنه‌اش را پوشید، روسری بر سر کشید و گفت: «من وقتی برمی‌گردم که از سهیل و بابا خبری برای تو داشته باشم.» گونه مادر را بوسید و خانه را ترک کرد.

ساعتی از ظهر می‌گذشت. صدای ترمز چند ماشین و ضربه‌یی به در ملیحه را از جا پراند. چادر به سر کرد و در را گشود.

پاسداران به درون ریختند. غیر از ملیحه و نوزادش و چند بشقاب و قابلمه و قدری مواد غذایی، چیزی در اطاق وجود نداشت. زین‌العابدین پرسید: «دختر بزرگات کجاست؟»

«رفت بیرون. رفت سراغ پدرش. رفت سراغ برادرش.»

زین‌العابدین دمی شرمنده شد ولی لحظه‌یی بعد دست ملیحه را گرفت، سیلی محکمی به صورت‌اش زد و او را کشان کشان به سوی یکی از ماشین‌های گشت که پارک شده بود کشید. ملیحه فریاد می‌زد: «بچه‌ام. دخترم. بگذارید او را هم با خودم بیاورم. رحم کنید. رحم کنید.»

پاسداری که در اطاق بود، نوزاد را که هنوز فرصت داشتن اسمی را نداشت، بلند کرد، بیرون برد و به آغوش ملیحه که کنار خود رو ایستاده بود پرت کرد.

از سر و صدای ملیحه و داد و بیداد پاسداران، اهالی محل از خانه‌هاشان بیرون آمدند و با نگاهی نفرت بار آهسته و هراسان به خودروهای گشت نزدیک شدند.

دوچرخه سواری به آرامی از کنار ملیحه گذشت، نگاهی به اطراف افکند و دور شد. پاسداران ملیحه را به درون خودرو هل دادند، دو سوییچ را گرفتند و حرکت کردند.

بدن رنجور ملیحه طاقت این ستم را نداشت. لحظاتی از حال می‌رفت و با فکر نوزادش به خود می‌آمد. او را با تحقیر از خودرو پیاده کردند و با ضرباتی که مرتب از پشت به شانه‌اش می‌زدند، در حالیکه نوزادش را در آغوش داشت، به داخل ساختمان بردند و به اطاق نیمه تاریکی هل دادند و در را پشت سرش بستند. پشت میزی فکسنی حجه‌الاسلام مطهر نشسته بود. ملیحه گفت: «سلام.»

«سلام و زهر مار با این بچه‌یی که تحویل اسلام داده‌ای. بنشین. پسرت با چه کسانی رفت و آمد دارد؟»

ملیحه با احتیاط روی صندلی نشست و گفت: «با هیچ کس. او در کارخانه آلومینیم سازی کار می‌کند. بعد از کار هم یک راست به منزل می‌آید. او هیچ دوست و رفیقی ندارد.»

«با چه کسانی تلفنی حرف می‌زند؟»

«ما مردم فقیری هستیم و در خانه تلفن نداریم. به شما عرض کردم که او هیچ دوست و آشنائی ندارد. خرج خانه را او می‌آورد از این رو فرصت رفت و آمد با دیگران را ندارد.»

«اگر لجبازی کنی و راست‌اش را نگوئی هر دوتان را می‌کشم.»

«باور کنید راست‌اش را گفتم.»

«خفه شو زنیکه هرزه. حالا بهت نشان می‌دهم که با اسلام شوخی کردن یعنی چه.» و دکمه‌یی را فشرد. دو پاسدار به درون آمدند و ملیحه را بچه به بغل بیرون کشیدند و به شکنجه‌گاه بردند.

ملیحه که وارد شد، پشت سهیل به مادر بود. ملیحه فریادی از وحشت کشید، خواست برگردد. پاسداری محکم او را به جلو هل داد. ملیحه بچه در آغوش به بدن آویزان سهیل کوبیده شد و بر زمین افتاد، سهیل تاب خورد و صورتش رو به روی چشمان از حدقه درآمد مادر قرار گرفت. ملیحه لحظاتی ناباورانه صورت به خون آغشته فرزندش را نگاه کرد، از حال رفت و بر زمین غلتید. آب به صورتش پاشیدند، چشم گشود، از جا برخاست و بدن خونین پسرش را در آغوش گرفت و گریست. ناگهان رو برگرداند و چون ببری خشمگین صورت جلاد را با پنجه‌اش شکافت و انگشت در چشم او فرو برد. بدن ملیحه چون تکه سنگی کنار کودکش که گریه می‌کرد بر زمین افتاد و دیگر تکان نخورد. سینه‌اش از حرکت باز ایستاد و چشمان غم زده‌اش به یک سو خیره ماند.

جلاد در پس نعره‌یی صورت خونین‌اش را با دست پوشاند. از چشم‌اش خون می‌ریخت و شکاف عمیقی بر گونه‌اش نشسته بود. حجه‌الاسلام مطهر با گام‌های آهسته و آرام به بدن آویزان سهیل نزدیک شد. نفس در سینه حبس کرد و دست روی سینه‌ء او گذاشت.

«بیاریدش پایین.»

زین‌العابدین دستگیره‌یی را کشید. جسد سهیل با سر به زمین خورد و دست سنگین‌اش محکم صورت نوزاد را در هم فشرد. صدای گریه‌ء ضعیف او برای همیشه خاموش شد.



ساعت از نه شب می‌گذشت. نرگس به همه جا سر زده بود؛ به غسل‌خانه، به بیمارستان‌ها، به بیابان‌های نزدیک شهر، به گودال‌های متروک و به شهربانی. از همه جا مایوس باز گشته بود. خسته و عزادار به خانه دوست مدرسه‌یی‌اش رفت، با اهل خانه بر سر سفر نشست و غذائی را با بی میلی فرو برد و فنجان‌ی چای نوشید.

دوست‌اش پرسید: «فردا هم به جستجو خواهی رفت؟»

نرگس بغض کرده گفت: «آری. حتماً باید آن‌ها را بیابم.» و با تشکر و امتنان میزبانان‌اش را ترک کرد و سوی خانه به راه افتاد. کوچه‌های کنار شهر تاریک بود. سیاهی شب همه چیز را در استتار گرفته بود. آسمان غم‌زده نیز ابرهای سیاهی را حمل می‌کرد که برای ظلمت شب مأمنی بود.

نرگس با بدنی خسته و لخت وارد کوچه تاریکی شد. از پشت سر صدای بم مردانه‌یی گفت: «سلام نرگس.» نرگس وحشت زده به دیوار تکیه داد و ساکت ماند.

«از من نترس. من دوست هستم. سرنوشت تو را هم می‌دانم. از من وحشت نکن.»

نرگس هراسان پرسید: «شما کی هستید؟ از جان من چه می‌خواهید؟»

«من از جان تو چیزی نمی‌خواهم. اسم من مورچه است.»

«مورچه؟ مورچه؟ همان مورچه‌یی هستید که بابا می‌گفت؟ شما همانید؟ شما همان مورچه‌اید؟»

«آری من همان مورچه‌ام. مگر پدرت در مورد من با تو صحبت کرد؟»

«آری. آن شب وقتی من در راه رویش باز کردم بعد از جواب سلام، گفت:

"بالاخره همه حسابها باید در همین دنیا تسویه شود والا کلاه گشادی سرمان خواهد رفت." وقتی از او سؤال کردم که منظورت چیست؟ گفت «این را مورچه در کوچه تاریک به من گفت. چه مورچه عجیبی بود!»

«درست است. این را من گفتم. هنوز هم همین را می‌گوییم. حال برایم بگو که کجا می‌روی؟»

«می‌روم خانه.»

«نرو.»

«چرا؟»

مورچه گفت: «پاسداران امروز بعد از ظهر مادر و خواهر کوچکات را با خود بردند. احتمالاً منتظر تو هم هستند؟»

نرگس نتوانست برپا بماند. بر زمین نشست و گریست. بیچاره شده بود و نمی‌دانست چه باید بکند. به کجا باید برود. کجا باید دنبال عزیزانش برگردد و از کی باید انتقام بگیرد؟»

دست قدرتمند مورچه بازویش را گرفت و از زمین بلندش کرد: «برو خانه همسایه‌یی که تو را می‌پذیرد. سعی کن امشب را خوب بخوابی که فردا قدرت جستجو داشته باشی. در ضمن جایی که نیروهای امنیتی هستند ظاهر نشو. از خودت خوب مواظبت کن. من دوباره سراغت خواهم آمد.»

«باشد. حتماً. خیلی ممنون. ولی من شما را چه طور می‌توانم دوباره پیدا کنم؟»

جوابی نیامد.

«آقای مورچه! آقای مورچه! حرف مرا می‌شنوید؟ آقای مورچه!»

مورچه رفته بود. نرگس لرزید. از هراس تنهائی و بی‌کسی لرزید. ماشین گشت با نورافکن‌هایش به کوچه‌یی که عمود بر گذرگاه نرگس بود وارد شد. آهسته و با تائی پیش می‌آمد و همه جا را، همه سوراخ سنبه‌ها را واری می‌کرد. نرگس لحظه‌یی در بهت و حیرت فرو رفت "چه کار کنم؟ مورچه گفت: جایی که نیروهای امنیتی هستند ظاهر نشو. کجا بروم؟" و آهسته خود را در فرو رفتگی درگاه خانه‌یی مخفی کرد. ماشین به کوچه نرگس وارد شد. او خود را تا آن جا که ممکن بود به در خانه چسباند. در آهسته تکان خورد و با صدای ناخوشایندی باز شد. نرگس وارد دالان تاریکی شد و در را بست. در نه چفت و بست درستی داشت و نه قفل و بندی. از درز در برای دمی کوتاه اندک نوری وارد دالان شد. دالان به محوطه وسط

ساختمان کهنه و پوسیده‌یی ختم می‌شد که در بعضی از اطاق‌هایش لامپ و یا شمع کم سوئی روشن بود.

وارسی گشتی‌ها به آخر رسید و از کوچه خارج شدند. نرگس به آهستگی در را گشود، قدم بر کوچه گذاشت و سمت خانه‌اش را در پیش گرفت. از زیر پل جاده شمالی گذشت و وارد محله‌ء خودشان شد. نور اندکی که از تنها لامپ سر کوچه می‌تابید می‌توانست راه را روشن کند. نرگس با احتیاط قدم بر می‌داشت. با کوچک‌ترین صدا می‌ایستاد و وقتی مطمئن می‌شد که خطری در پیش نیست حرکت می‌کرد. ناگهان دستی قوی بازویش را گرفت و به درون خانه‌یی کشید. دستی دیگر دهانش را بست. در تاریکی مردی با صدائی خشن ولی مهربان گفت: نترس دخترم. نترس و آهسته دست از بازو و دهان نرگس جدا کرد: «من جلال هستم. مادر و خواهرت را امروز پاسداران با خود بردند، آن‌ها هنوز برنگشته‌اند. راست‌اش ما از سرنوشت آن‌ها هیچ خبر نداریم. امروز بعد از ظهر عده‌یی پشت در خانه‌هاشان منتظر آمدن‌ات بودند تا تو را از ماجرا مطلع کنند. ما خیلی نگران‌ات بودیم. بیا دخترم. بیا داخل.»

نرگس قدری آرام گرفت، با جلال به تنها اطاقی که خانواده سه نفره او زندگی می‌کرد وارد شد. سرور نرگس را در آغوش گرفت و گریست و گفت: بیا بنشین دخترم. این جا را خانه خودت بدان. این بی شرف‌ها مادرت را بچه به بغل کتک می‌زدند و می‌بردند. در وجود این‌ها چیزی به نام ترحم و انسانیت وجود ندارد. این‌ها انسان‌های درنده دست‌آموزی هستند که برای تکه نانی که ارباب جلویشان می‌اندازد، حاضرند شهری را قتل عام کنند.»

نرگس در بی‌تابی درون‌اش روی زیلو نشست و با چائی داغی که جلوی‌اش گذاشتند، شروع به ور رفتن کرد. درونش در گریه فریاد می‌زد. اشک در چشمان‌اش خشکیده بود و پرده‌یی از خشم سرخ آن را می‌پوشاند. جلال که در چشمان نرگس نگریست، از طوفانی که در جانش ریخته شد، لرزید، دستپاچه شد و به فکر فرو رفت.

چیزی عجیب و ناشناخته در نرگس از خواب بیدار می‌شد، چیزی قدرتمند و کوبنده، چیزی که تک تک سلول‌هایش را به هم پیوند می‌داد و گرم می‌کرد، چیزی که قادر بود همه‌ء این بی‌عدالتی‌ها و ستم‌ها را درهم بکوبد. نرگس تصمیم‌اش را گرفت. از جا برخاست و گفت: «شما خیلی به من محبت کردید ولی من باید بروم. من حق دارم در خانه خودم باشم. هیچ کس نباید قادر باشد این حق را از من بگیرد. من به

قیمت جانم از این حق دفاع خواهم کرد.»
جلال جلوی او را گرفت: «تو را هم دستگیر خواهند کرد. این‌ها خیلی بی شعور و بی رحم‌اند»

سرور دست‌ان‌اش را گرد نرگس حلقه کرد: «نرو! به خاطر خودت و به خاطر ما نرو! شب را همین جا بگذران تا ببینیم چه پیش خواهد آمد.»
«نه، سرور خانم. من باید به خانه خودم بروم. فردا هم می‌روم کمیته تا از سرنوشت پدر، مادر، خواهر و برادرم خبری بگیرم.»
جلال گفت: «این‌ها خیلی بی رحم هستند.»
«می‌دانم. اما باید بروم.»

نرگس از جلال خدا حافظی کرد، دختر هشت ساله آن‌ها را بوسید، سرور را در آغوش گرفت و خانه را ترک نمود.
جلال نیز بعد از او با احتیاط از خانه خارج شد.

نرگس بی هراس قدم برمی‌داشت. خود را برای هر حادثه‌یی آماده کرده بود. به خانه رسید. دم در ایستاد، قدری وسط کوچه قدم زد. وقتی مطمئن شد کسی با او کاری ندارد، وارد ساختمان شد و قدم به اطاق خودش گذاشت. اطاق تاریک بود، خالی بود، بدون عزیزان‌اش تنگ بود مثل قبر. دلش می‌خواست یکمرتبه دنیا روشن شود، دیوارها و فاصله‌ها محو گردند تا عزیزانش را ببیند و از سرنوشت آن‌ها مطلع شود. دلش می‌خواست در آغوش پدر دمی بیاساید. اما...

نرگس تشک مندرسی پهن کرد، دراز کشید و با پتوی کهنه‌یی خود را پوشاند. گریه سرکوب شده‌اش قلاده‌ها را گسست، با تمام سلول‌هایش گریه می‌کرد، تمام ارکان بدنش می‌لرزید. خشم چون آتش فشانی او را ذوب می‌کرد و تفت می‌داد. نرگس در موجی از درد و عصیان خواب‌اش برد. گهگاه بدن‌اش می‌پرید، دست‌اش تکان می‌خورد، چیزهای نا مفهومی می‌گفت و آرام می‌شد. یک مرتبه با فریاد از خواب پرید، عرق کرده بود، قلب‌اش با شدت می‌طپید. ترسی ناشناخته و عمیق وجودش را در خود پیچیده بود. دوباره سر بر بالش گذاشت و به خواب رفت.

هنوز هوا تاریک بود که چشم گشود. مدتی در رختخواب‌اش غلتید و با افکار عذاب‌آوری که وجودش را می‌سوزاند کلنجار رفت. هوا که روشن شد، از جا برخاست، دست و صورتش را شست، لقمه‌یی نان و پنیر در دهان گذاشت و چائی کم رنگی نوشید، تنها روسری و مانتوئی را که داشت پوشید، گالش‌هایش را به پا کرد و خانه

را ترک نمود. نگاه همسایه‌هایی که از خانه خارج می‌شدند و یا کنار درها ایستاده بودند با دلسوزی و نگرانی بدرقه‌اش می‌کرد.

مأمور مسلح جلوی کمیته انقلاب اسلامی سر تا پای نرگس را ورنده کرد و پرسید: «با کی کار داری دختر؟»

«آمده‌ام جنازه بابام را ببینم. آمده‌ام از حال برادر، مادر و خواهر سه روزه‌ام خبر بگیرم. برو به حاج آقاتون بگو نرگس دختر جعفر، همان مردی که دیروز شما کشتیدش آمده. برو بگو. برو.»

مأمور مسلح دوباره با خیرگی و تعجب به نرگس زل زد. باورش نمی‌شد که یک دختر چهارده پانزده ساله با این شهامت با او سخن بگوید. بی‌سیم‌اش را در دست گرفت و از آمدن نرگس خبر داد. لحظاتی بعد دو پاسدار بیرون آمدند، نرگس را جلو انداختند و داخل ساختمان شدند: «همین جا بتمرگ.»

دقایق با کندی می‌گذشت. پاسدار جوان هفده هجده ساله‌ی نزد او آمد، گوشه‌ء مانتویش را گرفت و گفت: «بلند شو. حاج آقا با تو کار دارد.»

نرگس به راه افتاد. به دنبال پاسدار وارد اطاقی شد که جز یک میز و یک صندلی که حاج آقا روی آن نشسته بود، چیزی وجود نداشت.

«سلام.»

«سلام و زهر مار. پدرسک بی شرف. برای چی این جا آمده‌ای؟ آمده‌ی جاسوسی؟ آمده‌ی برای اربابان‌ات خبر چینی کنی؟»

«آمده‌ام جنازه پدرم را که شما او را کشتید، ببینم. آمده‌ام از سرنوشت برادر، مادر و خواهر سه روزه‌ام خبردار شوم. آمده‌ام ببینم که شما چه بلایی سر آن‌ها آورده‌اید!»

حاج آقا مطهر هاج و واج به پاسدار جوان که کنار نرگس ایستاده بود رو کرد و گفت: «عجب سلیطه‌ء پرروئی است این. زندیق زاده‌ها همیشه وقیح و پررو هستند.»

چشمان درشت‌اش را از حدقه درآورد و به نرگس گفت: «ای سلیطه‌ء نانجیبه، ای سگ نجس، الآن درسی بهت بدهم که تا عمر داری قهر اسلامی را فراموش نکنی.»

«آنگاه به پاسدار گفت: «این را ببر پدر و فامیلش را نشانش بده. ببرش. بعد دوباره بیارش همین جا.»

پاسدار نرگس را به بیرون هل داد. در راه مرتب به او ناسزا می‌گفت. از در فلزی گذشتند و وارد دخمه‌ی شدند که لامپی در آن روشن بود. کف دخمه پارچه سفیدی پهن بود آغشته به خون. پاسدار پارچه را کشید. نرگس لحظاتی بعد بی حال بر زمین

افتاد، به اغماء رفت و کنار اجساد عزیزانش دراز کشید. پاسدار سراسیمه بیرون دوید، کاسه‌یی آب آورد و به صورت نرگس پاشید. نرگس چشم گشود، دفعه‌تاً از جا جهید و ایستاد، خم شد، زانو زد، صورت برادر، مادر، پدر و خواهرش را بوسید اما اشک نریخت، گریه نکرد، هق هق نزد. ولی تمام وجودش از نفرت و کینه می‌سوخت. دقایقی بعد خود را کنار کشید و ایستاده به نقطه نامعلومی خیره شد.

پاسدار که تا کنون چنین موجود خوددار و سختی را ندیده بود، از او ترسید. احساس کرد باید مرز خود را بشناسد. باید به او احترام بگذارد. با لحنی آرام پرسید: «خواهر جان نامات چیست؟ این‌ها اعضای خانواده‌ء تو هستند؟» «آری.»

«حتماً در درگاه خداوند گناه کار بوده‌اند! راه بیافت برویم نزد حاج آقا. اما زبان‌ات را نگهدار. پرروئی نکن.»

نرگس به راه افتاد. چون انسان سحر شده گام برمی‌داشت؛ خشک و بی‌روح. وارد اطاق حاج آقا شدند. نرگس ایستاد و به نقطه‌یی خیره شد. حاج آقا گفت: «دیدید پدر زندیقات راه، دیدید مادر بی حیایات راه، دیدید برادر جاسوس‌ات راه، دیدید آن زندیق زاده حرام زاده تازه به دنیا آمده را؟ همه را دیدید؟ قهر اسلامی را دیدید؟» و از جایش برخاست، میز را دور زد و رو به روی نرگس ایستاد و سیلی محکمی به صورت او زد و گفت: «جنازه‌ء کثیف آن‌ها را هم به لعنت آباد می‌فرستم تا بی‌نشان به جهنم بروند.»

آنگاه رو به پاسدار کرد و گفت: «برو بگو خواهران بیایند.» لحظاتی بعد دو زن چادری وارد شدند و به جان نرگس افتادند. مشت و لگد مثل باران بر او می‌بارید. با چنگ صورتش را خراشیدند و با دندان‌های تیزشان دست و پاهای او را زخمی کردند. نرگس فریاد نمی‌زد، فقط دست‌ها را مقابل صورت گرفته بود. و زن‌ها او را زخم می‌زدند و لگد کوب می‌کردند.

پاسدار جوان آهسته به حاج آقا گفت: «دیگر بس است. این دختر چهار نفر از خانواده‌اش را از دست داده، جنازه آن‌ها را دیده و به اندازه کافی مکافات گناه‌هایش را چشیده است.»

حاج آقا به فریاد گفت: «بس است دیگر. دیگر بس است. بروید بیرون. بروید.» زنان چون گفتاران طعمه از دست داده با دلخوری و غر و لند اطاق را ترک کردند. نرگس

با بدنی مجروح و خونین سعی کرد از زمین برخیزد. پاسدار را که می‌خواست به او کمک کند، به کناری هل داد و از جا برخاست، راست ایستاد و به حاج آقا خیره شد. حاج آقا از پا درآمد، شکست خورده و وارفته روی صندلی‌اش نشست و به پاسدار گفت: «این نانجیبه زندیق مکافاتش را دید. اگر دفعه دیگر این جا پیدایش شود، تکه تکه‌اش می‌کنم. ببرش خانه‌اش و مواظب باش کسی او را نبیند.»

پاسدار بیرون رفت. حاج آقا جرأت نداشت در چشمان نرگس نگاه کند. به نوعی از او می‌ترسید. لحظات بر حاج آقا به کندی می‌گذشت. پاسدار جوان که دوباره وارد شد، حاج آقا نفس راحتی کشید و گفت: «ببرش.» و دستی که در جیب عبایش داشت میان پایش برد و آهسته گفت: سه چهار سال دیگر خدا او را نصیب کند.

پاسدار در جلو و نرگس در پی‌اش از کمیته خارج شدند و با خودرو به سوی خانه نرگس حرکت کردند. مردان و زنانی که از اطلاق‌ها به بیرون نگاه می‌کردند، نرگس را خونین همراه پاسداری دیدند که وارد ساختمان شد. دقایقی بعد تعدادی زن و مرد در اطراف خانه او پراکنده نشسته بودند و کشیک می‌دادند.

پاسدار به نرگس گفت: «شانس آوردی که از دست حاج آقا در رفتی. سعی کن دیگر پای‌ات به آن جا کشیده نشود. من خیر تو را می‌خواهم.»

نرگس ایستاده بود، هیچ نمی‌گفت فقط روح‌اش مثل شمع برای عزیزان‌اش ذوب می‌شد. از چشمان او نیزه‌یی هولناک قلب پاسدار را شکافت. او بعد از چند نگاه ناباورانه به نرگس، با سرعت از اطاق و ساختمان خارج شد و محل را ترک کرد.



"دیوانه‌های قاتل. این هم شد فرم استخدام. مهندس‌ها هم نمی‌توانند بفهمند که توی این چه نوشته و چه چیزی را از آدم می‌خواهد." نرگس فهمیده نفهمیده فرم را پر کرد و آن را به مسؤل فرم که پشت میز چوبی زهوار دررفته‌یی نشسته بود داد:

«حاج آقا، کی پیام برای جواب؟»

«هفته دیگر همین وقت.»

نرگس کارخانه آلومینیوم سازی را ترک کرد و راه کارخانه ماشین سازی را در پیش گرفت: «سلام حاج آقا. جواب آمد؟»

«اسم و فامیل؟»

«نرگس کاویان»

مرد پر ریش و پشمی با دستان لاغر و انگشتان بلند پرونده‌یی را ورق زد، کاغذی را بیرون آورد، قدری آن را وارسی کرد و گفت: «خدا روزی‌ات را جای دیگر بدهد. قبول نکرده‌اند.» و قدری به نرگس نزدیک شد و آهسته گفت: «تو با این قد و قواره چطور جزو خرابکاران شده‌ای؟ دختر! کمی به فکر خودت باش.»

«خرابکار!؟»

«آری. به همین دلیل تو را استخدام نکرده‌اند.»

نرگس از کارخانه ماشین سازی بیرون آمد و راهی شد. روزها و هفته‌ها سپری شد. او بارها فرم پر کرد و پس از هفته‌یی و یا ده روزی جواب رد گرفت. "خسته شدم. چه بدبختی‌یی گریبان گیر ما مردم فقیر است. بروم بینم کارخانه کمباین سازی چه می‌گوید." «سلام حاج آقا. جواب آمد؟»

«جواب چی آمد؟»

«تقاضای استخدام من.»

«اسم؟»

«نرگس کاویان.»

حاج آقا پس از ورق زدن اوراقی که در کشوی میزش جا داشت، ورقه‌یی را بیرون کشید و گفت: «بیا برویم. مسؤل استخدام می‌خواهد تو را ببیند.»

مسؤل فرم استخدام وارد اطاق رئیس کارگزینی شد و گفت: «سلام!»

جوان سی ساله و ورزیده‌یی از بالای عینک ذره‌بینی نگاهی به نرگس انداخت، عینک‌اش را جابجا کرد، از جا برخاست و گفت: «بله؟»

مسؤل فرم استخدام گفت: «این همان دختری است که تقاضای استخدام داده، قربان.»

«آهان، همان خرابکاره!؟»

«چه عرض کنم قربان.»

مسؤل فرم بیرون رفت

رئیس کارگزینی گفت: «بنشین.»

نرگس روی صندلی روبه‌روی او نشست و به چشمانش زل زد.

رئیس کارگزینی ناباورانه نگاه از چشمان او دزدید، سرپایش را ورنانداز کرد و گفت: «قیافه تو به خرابکاران شبیه نیست. ولی در پرونده‌ء تو قید شده که متعلق به

خانواده فاسد و خرابکاری هستی.»

نرگس برافروخته گفت: «آن‌ها خرابکارند که پدر، مادر، برادر و خواهر کوچک مرا کشتند. آن‌ها خرابکارند. آن‌ها قاتل‌اند. پدر و برادر من غیر از کار کردن و زحمت کشیدن کاری نکرده بودند. مادر من غیر از خانه داری مشغله دیگری نداشت. خواهر سه روزه من چه گناهی کرده بود؟»

«ببین دختر، ما مجبور هستیم تو را استخدام کنیم. کس دیگری برای کار در سالن غذاخوری خود را معرفی نکرده است. ولی اگر می‌خواهی کار ثابتی داشته باشی باید سر به راه باشی. باید مثل یک مسلمان متعهد وظایف اسلامی خودت را انجام دهی. نماز و روزهات باید به جا باشد. حرف‌های کفرآمیز نرنی. فهمیدی؟!»

نرگس با چشمان تیز و وهم‌آورش به او خیره شده بود.

مسئول استخدام که سعی می‌کرد از نگاه نرگس فرار کند گفت: «بیا. بیا این جا را امضاء کن.»

نرگس پایین ورقه‌یی را امضاء کرد و هم چنان بر جا ایستاد.

مسئول دکمه‌یی را فشرد، مردی پنجاه ساله، تپل، با صورت گرد، سبیل‌های جوگندمی و ته ریشی خوب اصلاح شده با پیش‌بند سفید وارد شد: «سلام حاج آقا محمدی.»

«سلام علیکم مش باقر. این خواهر زیر دست تو کار خواهد کرد. او را برای تمیزکاری و نظافت سالن غذاخوری استخدام کرده‌ایم.»

«دست شما درد نکند. وجودش خیلی لازم است.»

رئیس کارگزین به نرگس گفت: «از حالا مش باقر کارفرمای توست. فهمیدی. هر چه گفت باید انجام دهی.»

«بله. چشم.»

محمدی با اشاره به مش باقر حالی کرد که کاملاً نزدیک شود. سپس خیلی آهسته گفت: «این دختر از یک خانواده خرابکار است. همه اعضای خانواده‌اش کشته شده‌اند. مواظب‌اش باش.»

«بله حاج آقا. بله. حتماً»

زن کارگری که برای شست و شوی کف سالن صندلی‌ها را بر عکس روی میزها می‌گذاشت، آهسته پرسید: «تازه‌ای؟ امروز شروع کردی؟»
نرگس که همان کار را چند متر آن طرف‌تر انجام می‌داد، به نجوا گفت: «آری. دیروز استخدام شدم.»

«اسمت چیست؟»

«نرگس. اسم تو؟»

«کبرا. من از یک سال پیش در این جا مشغولم. در این سالن زنان دیگری هم مشغولند. می‌بینی که کار سخت است. هر کدام از ما باید یک قسمت را تمیز و مرتب کنیم. نگذار سرت کلاه بگذارند. بعضی از کارگران زن مخصوصاً طوری کار می‌کنند که دیگران جورشان را بکشند. حواست باشد. آن جوانک را که می‌شناسی؟ همان یارو که رئیس کارگزینی است. آدم حیز و پدر سوخته‌یی‌ست. خیلی بی شرف و خطرناک است. اگر روی خوش ببیند، تا آخر عمر ول کن نیست.»
کبرا قد راست کرد تا کمی بیاساید. نرگس گامی به او نزدیک شد و پرسید: «مزدها را به موقع می‌دهند؟»

نگاه کبرا در برق چشمان نرگس گیر کرد. کمی دستپاچه شد و گفت: «آری. چشم‌های تو چه قدر قشنگ است. اما مثل گلوله رها شده از تفنگ تا عمق وجود آدم فرو می‌رود. حتماً اگر کسی با تو دوست باشد، از وجودت احساس امنیت بیش‌تری می‌کند!» و در پس لبخندی در فکر شد. "چه چشمان قشنگی. چه چشمان قشنگی."

زنان کارگر کف سالن را با دستمال مرطوب شستند، میزها را مرتب کردند و صندلی‌ها را دور آنها چیدند. ساعت از دوازده می‌گذشت. در گوشه سالن غذا خوری بوفه‌یی بود که آشپزها غذا را در ظرف‌های بزرگ چهارگوش آن جا می‌گذاشتند و کارگران و کارمندان کارخانه در صفی طولانی غذاهای مورد علاقه خود را در بشقاب‌هایشان می‌ریختند و در صف صندوق می‌ایستادند. بیش از دویست و پنجاه صندلی بر گرد میزهای شش نفره چیده شده بود. سالن در موقع صبحانه و نهار در موجی از صداهای نا مفهوم و خنده و بگو مگو فرو می‌رفت.

کبرا دختر هفده هجده ساله‌ی زیبایی بود. او کنار نرگس در بخش مخصوص زنان نشست، دستمالی را گشود، تکه نان سنگکی را که لای آن تخم مرغ آب پز گذاشته بود، بیرون آورد: «می‌خوری؟ بسم‌الله.»

«من هم غذایم را با خود آورده‌ام.» نرگس نیز دستمال‌اش را گشود و نان و پنیرش را به دندان کشید.

کبرا از زیر میز به پای نرگس زد و گفت: «ببین. آقای محمدی کجا نشسته. کنار میز نزدیک به بخش ما، رو به روی زنان. این بی همه چیز بیش از همه مزاحم زنان کارگر فقیر می‌شود. چون آن‌ها کم‌تر در امنیت هستند و این زالو از این ضعف سوء استفاده می‌کند.»

نرگس گفت: «صاحبان کار نه تنها عصاره ما را می‌مکند بلکه خود را صاحب تن و وجود ما نیز می‌دانند. اما آن‌ها کور خوانده‌اند.»



شش ماه دیگر نیز سپری شد. کوشش نرگس و مردم محله در یافتن مزار عزیزان‌اش بی نتیجه بود. هیچ کس جز حاج آقا مطهر و مأمور دفن اجساد، از محل مزار عزیزان نرگس خبر نداشت. او شب‌ها در خانه جلال کنار ستاره و یا تنها در خانه خودش با گریه به خواب می‌رفت و صبح، خسته از رختخواب برمی‌خواست، صبحانه مختصری می‌خورد و راهی کارخانه می‌شد.

صبح زود مش باقر وارد اطاق محمدی شد و پرسید: «با من کاری داشتید؟»

«مسأله‌ی است در مورد نرگس کاویان. نظرت در مورد او چیست؟»

«نرگس دختر پرکاری‌ست. توان او در کار به هیچ وجه با جثه لاغر و ظریف او نمی‌خواند.»

محمدی گفت: «درست است. این دختر غیر از زنان دیگر است. تو تا حالا در چشمان او نگاه کرده‌ای؟»

مش باقر گفت: «آری. ولی چشم‌های او کاملاً طبیعی است.»

«ولی چیزی مخوف در چشمان او وجود دارد. توجه کرده‌ای؟»

«نه. من چنین چیزی را در چشمان او ندیده‌ام.»

«به هر حال می‌خواستم به تو اطلاع بدهم که از فردا نرگس در بخش تولید، کار خواهد کرد و نظافت چی جدیدی برایت خواهد آمد.»

مش باقر گفت: «نمی‌شود آن نظافت چی را به بخش تولید بفرستید و نرگس را همین جا نگهدارید؟»

محمدی گفت: «نه. توان و دقت بالای نرگس به درد تولید می‌خورد و نه نظافت سالن غذاخوری. همین. به نرگس بگو بیاید این جا.»

مش باقر با اوقات تلخ از اطاق خارج شد.

دقایقی بعد نرگس وارد شد و گفت: «سلام. فرمایشی دارید حاج آقا؟»
«خبر خوبی برایم دارم.»

نرگس کلمه‌یی نگفت. فقط قلاب نگاه تندش را در چشمان او فرو برد. محمدی لحظه‌یی تحمل کرد، مقاومت‌اش تمام شد و سر به زیر انداخت: «از فردا تو در بخش تولید کار خواهی کرد. در آن بخش هم ساعات کارت کم‌تر است و هم حقوق ماهانه‌ات بیش‌تر. چون بخش تولید به آدم‌های پرکار و فعال و دقیقی نیاز دارد، من تو را به آن بخش معرفی کرده‌ام. فردا صبح زود خودت را به مسوول آن جا معرفی کن.»
«خدا به شما عزت بدهد و از بزرگی کم نکند.» و با افکاری که راه به جایی نمی‌برد از اطاق بیرون رفت.



سرور که آشفتگی درون‌اش از چشمان‌اش بیرون می‌زد به جلال گفت: «بلند شو! بلند شو برو ببین نرگس کجاست و چرا تا حالا نیامده؟ این دختره کجا مانده است؟» جلال که از جایش بلند شد، نرگس نیز قدم به درون گذاشت: «سلام!»
سرور گفت: «سلام نرگس جان! چرا دیر کردی، کجا بودی؟ روده بزرگه روده کوچکه را خورد. ما مردم از گرسنگی. بیا این جا پهلوی من بنشین. جلال، تو هم تخم مرغ‌ها را پوست بگیر. ببینم! چرا چشمان‌ات پف کرده؟ دوباره گریه کرده‌ای؟ نرگس جان تو باید به آینده فکر کنی. گذشته فقط ارزش تجربه را دارد. نباید در گذشته زندگی کرد بلکه باید از تجربیات و درس‌های گذشته برای ساختن آینده استفاده برد.»

نرگس کنار سرور نشست، روسری‌اش را برداشت و آه سردی از نهادش به بیرون پر کشید: «مثل این که ته چاه هستم، خاله. الان شش ماه و نیم از قتل خانواده من می‌گذرد ولی مثل این که همین امروز اتفاق افتاده. دلم می‌خواهد با گلوله مغز آن حاج آقا را بترکانم.»

جلال گفت: «حق با توست. اما حالا از کارخانه بگو. از کارت راضی هستی؟»
«آری عمو. راضی هستم. مرا به بخش تولید منتقل کردند. از فردا باید در آن جا کار کنم. رئیس گفت که ساعات کارش کم‌تر و مزدش بیش‌تر است. من هم رفتم پیش سرکارگرم و گفتم اگر آخر ماه پول من را پس بیاندازید، پوست از سرتان می‌کنم. پدر همه‌تان را درمی‌آورم.»

سرور با تعجب و در حالی که می‌خندید پرسید: «خوب، او چه گفت؟»

«هیچ. گفت: "هزل نگو بچه. به قد و بالات میاد از این حرفها بزنی؟! خوب کار کن تا نان حلال از گلویت پائین برود. برو. برو سرکارت. زیادی حرفهای گنده گنده نزن. آقای رئیس منت سرت گذاشت که آدم خرابکاری مثل تو را استخدام کرد. اینها فرشتهاند. اگر اینها نبودند الان من و تو توی خیابان علاف بودیم." بهش گفتم تو رفیق مائی یا رفیق شیره؟ تو کارگری یا چماق ارباب؟ اصلاً جواب من را نداد. مثل خر راهش را گرفت و رفت.»

جلال گفت: «بیست و پنج سال است که من کارگر صنعتی کارخانه آلومینیوم سازی هستم. این پدر سوختهها را هم خوب می‌شناسم. سرکارگرها خبرچین صاحب کارخانهاند. چون حقوق و مزایای سرکارگر خیلی بیش‌تر از کارگران است. اینها همیشه جلوی صاحبان کارخانه دم می‌جانبانند.»

نرگس به جلال گفت: «کار من ساعت پنج بعد از ظهر تمام می‌شود. خیلی دلم می‌خواهد بعد از کار به مدرسه بروم. وقت داری فردا بعد از ظهر با هم به مدرسه شبانه برویم و من در آن جا نام نویسی کنم؟»

جلال گفت: «آری دخترم. فکر خوبی است. آدم با سواد بهتر می‌تواند زندگی را درک کند و راه را از بی‌راهه تشخیص دهد. حتماً با تو می‌آیم.»
سرور گفت: «به جای حرف زدن، کمی غذا بخورید.» و در پس فرو دادن لقمه‌اش پرسید: «راستی نرگس جان چه قدر پول در جیب داری؟»
«صد تومان.»

«کم است. بیا این سیصد تومان را هم بگذار توی جیبات. لازم می‌شود.»
«نه خاله. من به اندازه کافی مزاحم شما هستم. حداقل هفته‌یی سه چهار روز پهلوی شما زندگی می‌کنم و سر بار شما می‌آیم.»

جلال گفت: «این چه حرفی است دخترم. این پول از حقوق ماه گذشته خودت است. در ثانی از وقتی تو نزد ما می‌آئی، مردم محله مخفیانه برای تو چیزهای مختلفی می‌آورند، یکی نان می‌آورد، یکی تخم مرغ، یکی جوراب و... قدم تو در این خانه برکت است.»

نرگس پول را برگرداند و ستاره هشت ساله را نزد خود کشید و دست در موهای بلند و پر جعداش فرو برد.

جلال با اشتیاق چشم بر این صحنه دوخت و به نرگس گفت: «از وقتی پای تو به این خانه باز شده، درس و مشق ستاره هم بهتر شده، نمره‌هایش خیلی خوب شده

است.

نرگس در حالی که ستاره را نوازش می‌کرد به سرور گفت: «شما و ستاره جای خالی مادر و خواهر کوچک‌ام را پر کرده‌اید و عمو جلال هم برایم مثل پدر است. من اعضای خانواده‌ام را هیچ‌گاه فراموش نخواهم کرد و غم از دست دادن‌شان همیشه در سینه‌ام خواهد ماند ولی هر وقت از کارخانه بیرون می‌آیم، از این که شما هستید و من می‌توانم به دیدارتان بیایم، نیرو می‌گیرم. حالا شما خانواده من هستید، خانواده‌یی مهربان و با گذشت.»

سرور قطره اشک بر مژگان‌اش را با کنار روسری پاک کرد، و نرگس را در آغوش گرفت.

گوشه لب‌های جلال با خنده‌یی بی صدا تا بناگوش‌اش کشیده شد. ستاره که پدر را دید از قهقهه دل‌ریسه رفت و به نرگس گفت: «ببین. ببین. بابا بی صدا چطوری می‌خندد.»



نرگس وارد سالن مونتاژ شد و بهت زده ایستاد. در این جا ماشین حاکم بود. صدای کارگرانی که چیزی را طلب می‌کردند، در تداخل صدای حیرت‌انگیز ماشین‌ها، ضعیف به گوش می‌رسید. می‌توان گفت ملودی یکنواخت و خواب آور ارکستر ماشین‌ها سالن را انباشته بود.

مسئول تولید در پیش و نرگس به دنبالش به گوشه‌یی از سالن رفتند که تنی چند از زنان در آنجا مشغول بودند.

مسئول تولید به نرگس گفت: «این جا قسمت قطعات است. بسته‌های بزرگ را از در پشت وارد می‌کنند و شما بسته‌ها را باز می‌کنید و هر قطعه‌یی را در جای مخصوص آن قطعه می‌گذارید.» آنگاه به فریاد گفت: «آقا رسول. آقا رسول.»

او با اشاره به نرگس گفت: «از امروز ایشان در این قسمت کار خواهد کرد. دختر زرنگی است. حتماً او را در سالن غذا خوری دیده‌ای.»

رسول نگاهی به سرتا پای نرگس انداخت: «بله او را دیده‌ام. خیلی عالی شد. چون کارگران این بخش قادر به انجام تمام و کمال کارها در طول روز نیستند.»

مسئول تولید رسول را کناری کشید و آهسته گفت: «مواظبش باش. دین و ایمان درستی ندارد. ولی خیلی باهوش است.»

«به چشم.»

...

نرگس پیش از کارگران دیگر وارد سالن تولید شد. هنوز ماشین‌ها خاموش بودند، حرکتی به چشم نمی‌آمد. او قدری به اطراف نگاه کرد و کنار بسته‌های قطعات یدکی ایستاد. ناگهان فریاد و صدای ضربه‌ای از سمت در او را به سوی خود کشید. آقا کمال، تراشکار کارخانه سعی میکرد از زمین بلند شود. مثل این که زمین نیرویش را بلعیده باشد، هرچه تلاش می‌کرد نمی‌توانست برخیزد.

نرگس با عجله به سویش دوید، زیر بازویش را گرفت، از زمین بلندش کرد و پرسید، «زخمی که نشدید؟ چرا زمین خوردید؟»

آقا کمال که رنگ بر صورت نداشت گفت: «حالم خوب نیست دخترم. ولی باید امروز داخل دو سیلندر را بتراشم. به همین دلیل با حال خراب آمدم کارخانه. مرا به ماشین تراش برسان. بیا دخترم، دختر خوبم. کمک‌ام کن.»

نرگس او را به ماشین تراش رساند. آقا کمال قادر به ایستادن نبود. روی چهارپایه کنار ماشین نشست و از نرگس پرسید: «اگر تو را راهنمایی کنم سیلندر را به ماشین می‌بندی و آن را می‌تراشی؟»

نرگس با کمی تمجمج گفت: «آری. آری. ولی من تا به حال با این ماشین کار نکرده‌ام. راه و رسم‌اش را بلد نیستم.»

آقا کمال در حالی که سعی می‌کرد به دیوار تکیه بدهد گفت: «من لحظه به لحظه می‌گویم که چه باید بکنی. جرأت داشته باش و شروع کن. اول کلید ماشین را بزن. بزن دیگه!»

نرگس با راهنمایی آقا کمال با زحمت توانست سیلندر را به ماشین ببندد و الماس را در گیره تراش محکم کرد.

آقا کمال گفت: «دقت کن که الماس فقط یک میلیمتر از داخل سیلندر را بتراشد. دقیق اندازه بگیر.»

نرگس الماس را تنظیم کرد و دکمه‌ای را فشرد. چرخش الماس در سیلندر شروع شد. ناگهان فریاد رسول را شنید: «این زنیکه هنوز نیامده. این چه جور کار کردن است.»

نرگس در حالی که با دقت چرخش الماس را کنترل میکرد و آن را کم کم به داخل سیلندر فرو می‌برد فریاد زد: «من اینجا هستم آقا رسول، این جا. کنار ماشین تراش.»

رسول با گام‌های بلند نزد آنها آمد. دهان‌اش برای اعتراض باز بود و مشت‌اش برای تهدید بلند، که چون عروسکی که کوک تمام شده باشد، با دهان باز ایستاد، مدتی نگاه‌اش بین نرگس، ماشین تراش و آقا کمال غلطید و با تعجب از نرگس پرسید: «تو تراشکار هم بودی و ما نمی‌دانستیم؟ چی شده آقا کمال؟ چرا نشسته‌ای؟ مثل این که حالت خوب نیست!»

آقا کمال که به سختی نفس می‌کشید، گفت: «آری. برادر. حالم خوب نیست باید بروم خانه. اگر اجازه دهی امروز نرگس کار مرا به انجام برساند. او خیلی زود راه و رسم تراشکاری را آموخته است. البته در اول کار است. من کتابچه راهنما را به او می‌دهم. شما هم راهنمایی‌اش کنید. او خیلی با هوش است و می‌تواند تراشکار قابل‌شود.»

آقا کمال ساعتی بعد راه خانه‌اش را در پیش گرفت و دیگر هیچگاه به کارخانه برنگشت. از آن روز به بعد نرگس تراشکار کارخانه بود. اخگر کتابی در باره چگونگی کارکرد ماشین تراش برایش هدیه آورد و خودش کتاب‌های دیگری نیز تهیه کرد. طولی نکشید که شناخت علمی او از ماشین و دقت بالا و مهارت‌اش در کار تحسین کارکنان و کارگران کارخانه را برانگیخت.

دقیقی از ظهر گذشته بود. کارگران برای صرف نهار از سالن بیرون رفتند. نرگس مثل همیشه به رستوران رفت، روی صندلی همیشگی‌اش نشست و نان و پنیرش را از بقچه بیرون آورد.

کبرا نیز نزد او نشست. از صورتش نگرانی و التهاب شعله می‌کشید: «سلام نرگس.»
«سلام کبرا! دو سه روز پیدات نبود! نکند مریض بودی؟»

«نه. این پدر سوخته بی شرف محمدی دست از سر من بر نمی‌دارد. سه روز پیش مرا احضار کرد. به دفترش رفتم. از نگاه حیز و بی شرم‌اش کلافه شده بودم. با کمال بی وجدانی به من گفت: اگر می‌خواهی کارت سبک‌تر و مزدت بیش‌تر شود، فردا عصر کمی این پا اون پا کن تا همه مرخص شوند.»

دلم می‌خواست با دست‌های خودم خفه‌اش کنم.»

نرگس پرسید: «خوب. تو چه کار کردی؟»

کبرا گفت: «هیچ کار. بدون این که به صورت‌اش نگاه کنم برگشتم، از در بیرون رفتم و در گوشه‌یی اشک ریختم. پریروز و دیروز به بهانه مریضی به کارخانه نیامدم. امروز صبح که وارد کارخانه شدم، سر راهم ایستاده بود. به من نزدیک شد و گفت:

"اگر کارت را دوست داری عصر از کارخانه بیرون نرو. در همان آشپزخانه بمان." من واقعاً نمی‌دانم چه کار باید بکنم.

کبرا سر برداشت و نگاه محزونش با برق چشم وحشی نرگس گره خورد. لحظه‌یی متحیر بر جا ماند و برای این که صدائی از گلویش بیرون نیاید، با دست محکم دهان‌اش را گرفت: «نرگس! نرگس!»

نرگس گفت: «عصر که شد برو به آشپزخانه. نترس. نترس. حساب‌اش را برس.» کبرا گفت: «من می‌ترسم با او در آشپزخانه تنها باشم. او خیلی وقیح و بی‌شرف است.»

نرگس دست داغ‌اش را روی دست کبرا گذاشت و گفت: «گفتم نترس. برای تو هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. من هم همان اطراف هوایت را دارم. نترس.» جوان ورزیده‌ای به آن‌ها نزدیک شد و گفت: «سلام.» کبرا گفت: «علیک سلام اخگر. چطوری؟» «خوبم» و دور شد.

نرگس با کنجکاوی پرسید: «تو این اخگر را خوب می‌شناسی؟» کبرا گفت: «آری. تو که او را هر روز می‌بینی. پست چی داخلی کارخانه است؟ لحظه‌یی آرام و قرار ندارد. یعنی آرام و قرار برایش نمی‌گذارند. بعضی مواقع مأموریت پست کارخانه با کارخانجات دیگر را هم بهش می‌هند. البته پست‌های خصوصی کارخانه را. جوان هجده سالهء ملوس و مهربانی است.» وقت استراحت به پایان رسید و رستوران از جمعیت خالی شد.

خورشید که بستهء قطعات را باز می‌کرد نزد نرگس آمد و گفت: «خیلی تو فکر هستی! چی شده؟ عاشق شدی؟»

«نه از وقاحت اربابان پریشانم.»

«منظورت چیست وقاحت کدام ارباب؟»

نرگس قضیه کبرا را برایش شرح داد و پرسید: «به نظر تو ما چه کار می‌توانیم بکنیم؟»

خورشید گفت: «من که می‌ترسم. با این بی‌شرف‌ها طرف شدن کار عاقلانه‌یی نیست.»

«اگر تو بترسی و من هم بتروم کبرا طعمه این بی‌وجدان‌های طماع می‌شود. همه چیزش بر باد می‌رود.»

«آخر ما کاری از دستمان بر نمی آید.»

نرگس گفت: «بر نمی آید؟ بهتر نیست همه زنان را از این قضیه با خبر کنیم و وقتی حضرت حاج آقا به آشپزخانه رفت و خواست به کبرا دست درازی کند، خدمتی بهش بکنیم که تا عمر دارد فراموش نکند. اگر همه ما دست به دست هم بدهیم از عهده آن‌ها برمی آئیم. حتی ما می توانیم قضیه را با مردهائی که مورد اعتماد هستند در میان بگذاریم. چه اشکالی دارد؟»

خورشید گفت: «باشد. همه را خبر می کنیم ولی نباید گند قضیه در بیاید و جاسوسان از قضیه بوئی ببرند.»

نرگس گفت: «درست است. باید مواظب بود.»

«سلام.»

خورشید گفت: «سلام اخگر. چطوری؟»

«خوبم.» و دور شد.

هنوز چند نفری در سالن غذا خوری پرسه می زدند که نرگس با میله آهنی سرکجی که زیر مانتویش پنهان کرده بود وارد سالن شد و برای مدتی کوتاه به انبار کوچک آشپزخانه رفت. سپس سالانه سالانه و آرام محل کارش را درپیش گرفت.

ساعت از شش بعد از ظهر گذشته بود. تقریباً همه از کارخانه خارج شده بودند. چراغ سالن‌ها را نیز خاموش کردند. فقط یک لامپ ضعیف در آشپزخانه روشن بود.

کبرا تنها و نگران خود را با پشقاب‌های شسته مشغول می کرد: "آیا نرگس هم همین نزدیکی هاست. اگر این مرد بی شرف به من نزدیک شود، کسی به من کمک خواهد کرد؟ کسی به یاری من خواهد آمد؟ چرا حرف نرگس را قبول کردم و در آشپزخانه ماندم. خدایا چه کنم؟!"

در آشپزخانه آهسته باز شد: «سلام کبرا! می دانستم که زن عاقلی هستی. احسنت.

می دانی، من مدتی است که می خواستم در تنهائی با تو صحبت کنم.»

کبرا که سعی میکرد خود را آرام نشان دهد گفت: «بفرمائید حاج آقا. حالا که هیچ کس این جا نیست. چه فرمایشی دارید. بفرمائید.»

محمدی گفت: «می دانی تو زن زیبا و جذابی هستی. حیف است که تنها باشی. تو هم باید از زندگی لذت ببری. تو هم انسانی هستی مثل همه. فکر کردم که شاید تو هم از من خوشات آمده باشد.»

کبرا با نگرانی گفت: «نه حاج آقا. من از هیچ مردی خوشم نیامده. شما هم زن و

بچه دارید. این حرف‌ها شایسته شما نیست.»
محمدی با گام‌های آهسته به کبرا نزدیک می‌شد. لبخند نفرت‌انگیزی بر لبان‌اش نشسته و آب دهان‌اش مثل کف از دو گوشه‌ء لبان زشت‌اش بیرون زده بود.
کبرا آنقدر عقب رفت تا به دیوار تکیه داد. محمدی رو به رویش ایستاد، با یک انگشت رو سری‌اش را عقب کشید و دست در موهای او فرو برد: «چه موهای زیبا و انبوهی»

کبرا دست او را پس زد.
محمدی چون گفتار گرسنه او را در دستان خود فشرد و پیراهن‌اش را درید. کبرا با چنگ صورت او را خراشید و فریاد زد: «بی شرف. بی ناموس.»
محمدی با سیلی صورت او را داغ کرد و با عجله کمر بند کبرا را گشود و در تقلائی او شلوار از پایش بیرون آورد. در حالی که کبرا را روی زمین زیر تنه‌ء سنگین خود می‌فشرد، شلوار خودش را نیز دور کرد.
کبرا فریاد می‌زد و کمک می‌طلبید.

به ناگاه چشم محمدی تار شد. ظلمت همه جا را گرفت. دستمالی بر چشمان‌اش کشیده شد و پشت سرش گره خورد. ضربات مثل تگرگ بر او فرود می‌آمد. همه صورت‌هاشان را پوشانده بودند. کبرا که در آن نور کم نمی‌توانست کسی را بشناسد، با عجله لباس‌هایش را پوشید و با لگد به جان محمدی افتاد.
نرگس از زیر مانتو میله‌ء سرکجی را بیرون کشید و فقط یک ضربه به پشت او کوبید و مخفی شد. محمدی فریادی از جگر برکشید و در زیر ضربات متوالی زنان و مردان ناشناس از حال رفت. لباس‌اش را از آشپزخانه بیرون بردند و در را به رویش قفل کردند. لباس‌ها را روی میزی در سالن غذاخوری گذاشتند و همان طور که آهسته و بی صدا آمده بودند، از بیراهه کارخانه را ترک کردند.



سراشپز در حالی که کلید در آشپزخانه را از جیب کت‌اش در می‌آورد به همکارش گفت: «این هم شد زندگی. ساعت پنج صبح از رختخواب برخاستن، لقمه‌یی نان در دهان گذاشتن و راهی کارخانه شدن؛ مشام را با بوی غذا پر کردن و شب با بوی گند عرق بدن و غذاهای مخلوط وارد خانه شدن. این را می‌گویند زندگی سگی.»
همکارش گفت: «این زندگی خسته کننده ما کارگران در هر نقطه از جهان است. این جا یک جور در آمریکا یک جور و در انگلیس جور دیگر. حالا در را باز کن.»
سراشپز در آشپزخانه را باز کرد. همکارش با تعجب گفت: «صدای ناله می‌آید!؟ تو

هم می شنوی؟»

سراشپز گفت: «آری از پشت دیگ برقی صدا می آید.» و به دیگ نزدیک شد. محمدی روی زمین سرد ولو شده بود. سر آشپز با حیرت گفت: «سلام حاج آقا. شما لخت و عور این جا چه می کنید؟!»

محمدی گفت: «به من دست نزن. مرا بیوشان و آمبولانس خبر کن. من قادر به حرکت نیستم. زود باش. دارم می میرم.»

دقایقی بعد پاسداران و آمبولانس در محل حاضر بودند. محمدی را به بیمارستان منتقل کردند و بلافاصله به خاطر شکستگی مهره‌یی از کمر تحت عمل جراحی قرار دادند.

یکی از پاسداران در سالن غذاخوری لباس‌های محمدی را دید و به آن نزدیک شد: «برادر. برادر. بیا این جا. بین روی این کاغذ چی نوشته شده است.»

- محمدی در حین تجاوز به یک زن کارگر مجازات شد. -

یکی از پاسداران رو کرد به مأمور پست داخلی و پرسید: «تو این جا چه می کنی؟»

اخگر گفت: «دنبال آقای محمدی می گردم. نامه‌یی برای ایشان دارم.»

پاسدار گفت: «آقای محمدی به مرخصی رفته است. ماه دیگر برمی گردد. نامه را به اطاق بایگانی ببر.»



سالن کنفرانس کارخانه را تعدادی پاسدار محافظت می کردند. پنج نفر در سالن، گردِ میز بیضی بزرگی نشسته بودند. روی میز، گذشته از اوراق سفید کاغذ و تعدادی خودکار، میوه‌های متنوع و تعدادی پیش دستی و کارد و چنگال نیز به چشم می خورد.

هوای سالن مملو از دود سیگار و بوی ودکا و عطر تریاک بود.

احمری مسؤول کمیته گفت: «برادران باید ببخشند که دهان من بوی الکل می دهد. جهت درد دندانم به دندان پزشک زنگ زدم گفت کمی الکل غرغره کن. همین مصیبت را سید حسین داشت. او نیز از درد دندان در رنج است.»

شیخ زواره‌یی گفت: «من تجربه‌یی ندارم ولی این بوی الکل دندان نیست بلکه بوی

ودکا است. بوی عرق سگی ست.»

سکوت حاکم شد. صدا از کسی در نمی‌آمد. لبخندی بر لب‌ها نشسته و چشم‌ها به بشقاب‌های خالی از میوه دوخته شده بود.

حسین‌الموسوی سر برداشت و گفت: «از این مقولات جانبی بگذریم. حاج آقا احمدی لطف فرمودند و مرا جهت کمک فکری به این جا دعوت کردند والا مزاحم اعضای کمیته اسلامی نمی‌شدم.»

احمدی: «اختیار دارید حاج آقا. شما مراحم و سرور ما هستید. خوب برادران! همه از حادثه اطلاع دارید. حاج آقا محمدی با کمر شکسته در بیمارستان است ولی مسببین سوء قصد هنوز شناسائی نشده‌اند. خوب است شما برادران نظر و راه حل خود را روشن بیان کنید.»

ستار که ریش‌اش کوتاه و جثه‌اش ضعیف‌تر از همه بود گفت: «بسم‌الله الرحمن الرحیم. با این حادثه، امنیت کارکنان و مسؤولین این کارخانه از بین رفته است. ما از این به بعد امنیت نداریم. اگر این خبر به بیرون از کارخانه درز کند، امنیت مسؤولین کارخانجات دیگر نیز از بین می‌رود. لذا باید با قاطعیت مسأله را دنبال کنیم. سرنخ‌ها را گیر بیاوریم و عاملین توطئه و فساد را به اشد مجازات برسانیم.»

احمدی گفت: «ولی چطوری؟ خوب است در این مورد نیز نظرت را بگوئی.»

سید حسین که ریش تازه تراشیده‌ی داشت و لباس مرتبی پوشیده بود، گفت: «از قرار معلوم حاج آقا محمدی در حال تجاوز به یک زن کارگر مورد سوء قصد قرار گرفته است. آن هم در آشپزخانه‌ء کارخانه. کار ایشان از نظر اسلامی غیر شرعی است. ولی از آن جایی که خداوند متعال انسان‌ها را به درجات متفاوت آفریده است، نه آن زن ارزش پشتیبانی دارد و نه محکومیت در شأن حاج آقا است. ولی سر و صدا راه انداختن بر سر این موضوع می‌تواند کارگران را علیه مسؤولین کارخانه بشوراند. خوب است مسأله را درز بگیریم.»

حاج آقا حسین‌الموسوی گفت: «اگر ما بدون مجازات عاملین این سوء قصد را رها کنیم، آنوقت کارگران فکر می‌کنند ما از آن‌ها ترسیده‌ایم و این به نفع اسلام نیست. ما باید مسببین حادثه را به سختی مجازات کنیم و حاج آقا محمدی را قانع کنیم که کفاره‌ی هم بدهد.»

شیخ زواره‌ای گفت: «حرف‌های سید حسین عدول از قوانین اسلام است. بیش از این هم نمی‌شود از ایشان انتظار داشت.»

سید حسین: «آن که نا مسلمان است توئی. نه نمازت را درست می‌خوانی و نه ایمان درستی داری. این جا و آن جا هم از اموال کارخانه کش می‌روی.»

شیخ زواره‌ای با بشقاب میوه که در جلویش بود محکم به صورت سید حسین کوبید. دیگران برای لحظه‌یی متحیر ماندند و ناگهان به میان پریدند و آن‌ها را از هم جدا کردند. باریکه‌یی خون از پیشانی سید حسین به پایین راه گرفته بود.

احمری بعد از چند سرفه و تذکر گفت: «اگر صحبت‌های شما برادران را خلاصه کنم چنین می‌شود که باید مسببین به سزای اعمال خود برسند. در مرحله اول مشکوکین و کارگران ناآرام را باید به حرف آورد. لیست آن‌ها را حاج آقا حسین الموسوی تهیه خواهد کرد و به سپاه خواهد داد. از این به بعد پرونده در اختیار سپاه پاسداران قرار خواهد گرفت.»

حسین الموسوی: «صلوات بفرستید. البته ما همه مسلمانیم و خوب نیست به خاطر مشتی آدم بی مقدار و بی سرو پای نامسلمان خون خود را کثیف کنیم. صلوات بفرستید.»

احمری: «به طوری که مسؤولین سپاه از حاج آقا محمدی شنیده‌اند، تعدادی مرد و زن او را زده‌اند. در نتیجه مسأله از آن چه ما فکر می‌کردیم دامنه‌ء وسیعتری دارد.»

سید حسین: «اول باید معلوم شود که آن زن مورد تجاوز چه کسی بوده است. البته حاج آقا محمدی مسأله تجاوز را انکار می‌کند. او گفته است که برای سرکشی به آشپزخانه رفته و تعدادی زن و مرد ناشناس به او حمله کرده‌اند. ولی معلوم نیست که چرا ایشان لخت و عور بر زمین مانده بود.»

احمری: «ما نباید اجازه دهیم که همه کارگران از این جریان مطلع شوند. باید حادثه را کوچک و فراموش شده نشان دهیم. به هر حال مسأله در کمیته سپاه روشن خواهد شد.»

اعضای کمیته بدون اخذ نتیجه‌یی پراکنده شدند. احمری و حسین الموسوی به دفتر ریاست رفتند و به گفتگو نشستند.

احمری: «برادران کمیته اسلامی کارخانه از بالا رفتن مواحب‌شان تا اندازه‌یی راضی هستند. خداوند سایه رهبر انقلاب را از سر ما کم نکند. سایه‌اش باعث برکت است.»

حسین الموسوی: «کمیته اسلامی شمشیر برنده‌ء اسلام و نظام است. باید به آن توجه شود.»

احمری پرسید: «در مورد حادثه‌ء دیروز نظر شما چیست؟ چه کسانی عامل توطئه

هستند؟»

حسین الموسوی: «اگر فی الواقع پای زنی در میان باشد، باید او را در میان زنان نظافتچی آشپزخانه و سالن غذاخوری جستجو کرد. چون حادثه در آشپزخانه اتفاق افتاده است.»

احمری گفت: «در این صورت باید از زنان نظافتچی سالن غذاخوری استنطاق شود.»

حسین الموسوی: «بله. همین طور است. برادر محمدی حاضر به اقرار نیست. اما به نظر من پای زنی در میان بوده است. آخر این برادر خیلی حشری تشریف دارد. او هیچ وقت آن موقع روز به جائی سرکشی نکرده است و اصولاً اهل این کارها نیست. او مثل آدم گرسنه که دنبال بوی غذا کشیده می‌شود، دنبال بوی زن‌ها می‌رود. من فکر می‌کنم او با یکی از زنان نظافتچی قرار داشته است.»

احمری: «من هم همین فکر را دارم. با پیدا کردن آن زن به سادگی می‌توان بقیه را پیدا کرد.»

۱۱

وقت نهار بود. کبرا و نرگس کنار هم نشسته بودند و نان خودشان را می‌خوردند. سه پاسدار وارد شدند. یکی از آن‌ها به محل زنان نزدیک شد و با صدای بلند پرسید: «کبرا؟»

«بلی؟ با من کار دارید؟»

نرگس آهسته به او گفت: «مواظب خودت باش. سعی کن حرفی نزن و کسی را لو ندهی. اگر سؤال کردند، بگو من قرار اجباری با محمدی را به همه زنان و مردان کارخانه گفته بودم.»

کبرا گفت: «خیالت جمع باشد. مطمئن باش.» و همراه پنج زن دیگر که صدا زده شدند، سالن غذاخوری را در محاصره پاسداران ترک کرد.

اخگر با بسته‌های پستی وارد سالن شد، کنار میزی که چند نفر گرد آن نشسته بودند نشست و بی مقدمه گفت: «ای بی غیرت‌ها همین طور نشسته‌اید تا همکاران‌تان را به قصاب خانه ببرند؟» از جا برخاست، به سوی نرگس رفت و در حالی که ظاهراً توجه‌اش به آدرس پاکت‌ها بود، کنار او ایستاد و آهسته گفت: «اگر اعتصاب نکنید

آن‌ها را می‌کشند.» و به آشپزخانه رفت.
نرگس مغموم و متحیر به اطراف نگاه می‌کرد. یادش رفته بود که لقمه‌یی نان و پنیر در دهان دارد. فکاش بی حرکت مانده بود. ضربه‌یی که بر دستش خورد او را به خود آورد.

خورشید گفت: «چرا ماتات برده. بلند شو برویم سر کار. بلند شو.»
نرگس برخاست و در کنار او به راه افتاد: «باید کاری بکنیم. نمی‌شود همین طور دست روی دست گذاشت.»

خورشید گفت: «تو هم هی دلت می‌خواهد آتش بسوزانی.»
نرگس گفت: «نه. من دلم نمی‌خواهد آتش بسوزانم. ولی دلم می‌خواهد آتشی را که این بی‌شرف‌ها روشن کرده‌اند، خاموش کنم.»
خورشید گفت: «حالا خدا می‌داند که برای این ماجرا چند نفر را زیر شکنجه لت و پار خواهند کرد.»

نرگس گفت: «بستگی به کار ما دارد. اگر ما جلوی آن‌ها را بگیریم هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند.»
خورشید: «اما چطور؟»

نرگس ساکت ماند. سر به زیر انداخت و تا محل کارش هیچ نگفت. عمیقاً در خود فرو رفته بود. خورشید که در چشمان او نگاه کرد، کنترل‌اش را از دست داد، زبان‌اش بند آمد. یکمرتبه نرگس را در آغوش فشرد و گفت: «یک چیزی در چشمان توست، یک چیز قشنگ. یک چیزی قشنگ و خطرناک. من چشمان تو را دوست دارم.»
نرگس متحیر از رفتار او گونه‌اش را بوسید، هیچ نگفت و به کارش مشغول شد. دقایقی بعد دوباره نزد خورشید رفت و پرسید: «اخگر را ندیدی؟ نمی‌دانی او کجاست؟»

خورشید لبخند معنی داری بر لب نشانده و گفت: «نه، نرگس جان. متأسفانه نمی‌دانم. ولی خودت که می‌دانی؛ او عصرها برای تقسیم پاکت‌ها بین رؤسای بخش، به این جا هم می‌آید. شاید هم اکنون سر و کله‌اش پیدا شود!»

نرگس هیچ نگفت. تصویری ذهن‌اش را مشغول کرده بود. چرخ‌های دوچرخه‌ای می‌چرخید و نزدیک می‌شد و پاهائی رکاب دوچرخه را می‌چرخاند. چرخ‌ها در غباری سفید در اندیشه نرگس فرو می‌رفت و می‌چرخید.

خورشید آستین نرگس را کشید و گفت: «چی شده؟ مثل این که پریشانی؟»

نرگس به خود آمد و سراسیمه گفت: «نه نه. چیزی نیست.»
ساعتی نگذشته بود که اخگر با خنده و مسخره بازی همیشگی وارد سالن تولید شد.
نرگس که او را دید، التهاب ناشناخته دل‌اش را لرزاند. نمی‌دانست چرا از نگاه به
چشمان او شرم دارد.

نرگس با کارتنی پر از قطعات اسقاطی به سویش رفت، جلوی پای او سکندری خورد
و قطعات از کارتن بیرون ریخت. اخگر خم شد، بازوی او را گرفت و از زمین بلندش
کرد. هر دو برای جمع کردن قطعات خم شدند. نرگس آهسته گفت: «باید در جای
خلوتی با تو صحبت کنم. هر چه زودتر بهتر. من بعد از کار می‌روم مدرسه شبانه
"دانش" حتماً سری به آن جا بزن.»

برای اولین بار نگاه گرم نرگس چون ملودی هیجان‌انگیزی قلب اخگر را تکاند. سر
به زیر افکند و با ناباوری دور شد.

نرگس قطعات را دوباره در کارتن جا داد، آن‌ها در انبار اسقاطی‌ها جا داد و بازگشت
و از خورشید پرسید: «چه کار باید کرد؟»

خورشید گفت: «هیچی. باید منتظر بشویم ببینیم چه می‌شود.»

نرگس گفت: «ولی بی‌عملی ما آن‌ها را وقیح‌تر می‌کند.»

خورشید گفت: «ولی هر کاری که ما انجام دهیم آن‌ها را عصبی‌تر و وحشی‌تر
می‌کند.»

نرگس گفت: «اشتباه می‌کنی. آن‌ها به اندازه کافی ترسیده و وحشی هستند.
مقاومت ما آن‌ها را از ادامه وحشی‌گری باز می‌دارد. ما باید علیه تجاوزات آن‌ها
مبارزه کنیم.»

خورشید به سر تا پای نرگس نگاهی کرد و گفت: «افکار تو خیلی خطرناک است.»
نرگس آهی از افسوس کشید و به آرامی کنار جوانه ایستاد و پرسید: «قضیه را که
دیدی؟»

جوانه گفت: «آری.»

نرگس پرسید: «چه کار باید بکنیم؟»

جوانه گفت: «مسبب دستگیر شدن این چهار نفر، احمری، رئیس کمیته اسلامی،
است. ما باید او را به سزای اعمالش برسانیم.»

نرگس کنجکاوانه پرسید: «یعنی چه کار کنیم؟»

جوانه گفت: «باید با یکی دو نفر از برادران که غیرت دارند، مخفیانه به اطلاق کار

احمری برویم و او را حلق آویز کنیم.»

نرگس به حیرت در او نگریست: "شاید عقل‌اش را از دست داده است" «شوخی نکن. من یک سؤال جدی از تو کردم. واقعاً چه باید کرد؟»

جوانه با لحنی قاطع گفت: «من شوخی نکردم. این جنایتکاران را باید از روی زمین محو کرد.»

نرگس گفت: «اگر ما به این کار اقدام کنیم، چه موفق بشویم و یا نشویم، عده‌ی بی جهت قتل عام می‌شوند.»

جوانه با بی تفاوتی گفت: «خوب بشوند. کار ما شرافتمندانه است.»

نرگس با اندوه پیش خود زمزمه کرد: "چه دنیائی است. یکی از ترس فلج می‌شود، دیگری می‌خواهد همین الان دنیا را فتح کند. در این شرایط پیش برد یک اقدام عاقلانه تأثیر گذار خیلی مشکل است": «من فکر می‌کنم که برای آزادی این چهار نفر باید فردا در صحن کارخانه اعتصاب کنیم و سرکار نرویم.»

جوانه معترضانه گفت: «آنوقت خیلی‌ها را دستگیر می‌کنند.»

نرگس لبخندی بر لب آورد و گفت: «تو که از دستگیر شدن می‌ترسی، چه طور پیشنهاد حلق آویز کردن می‌دهی. اعتصاب یک شکل عمومی و علنی مبارزه است. اگر هم کسی دستگیر شود، به خاطر مبارزه برای یک خواست مشخص لحظه‌ی دستگیر می‌شود و نه به عنوان قاتل یک پوفیوز مقدس.»

جوانه گفت: «باید روی پیشنهادات فکر کنم.»

نرگس که به سوی ماشین تراش می‌رفت، به خورشید نزدیک شد و آهسته پرسید: «نظرت با یک اعتصاب در صحن کارخانه چیست؟»

خورشید با تعجب پرسید: «اعتصاب؟ برای چی؟»

نرگس گفت: «برای آزادی زنانی که در کارخانه دستگیر شده‌اند.»

خورشید گفت: «بد ایده‌ی نیست.»

۱۲

ساعت پنج بعد از ظهر کارخانه تعطیل شد. نرگس و خورشید در حین بیرون رفتن از کارخانه با تعدادی از زنان در مورد اعتصاب روز بعد در صحن کارخانه صحبت

کردند.

ساعت از پنج و نیم نیز گذشته بود. نرگس در زاویه بیرونی در ورودی مدرسه "دانش" انتظار می‌کشید. محصلین به کلاس‌ها می‌رفتند و کم‌کم صحن مدرسه خالی می‌شد.

صدائی آهسته پرسید: «منتظر من هستی؟»

نرگس تکانی خورد و با شعف به سوی او رفت و گفت: «آری. منتظر تو هستم.»
اخگر پرسید: «با من چه کار داری؟»

نرگس گفت: «فردا عده‌یی از زنان کارخانه برای آزادی زنان کارگر در صحن کارخانه اعتصاب می‌کنند. آیا می‌توانی این خبر را به گوش همه برسانی و مردان کارخانه را هم در پشتیبانی از ما به صحن کارخانه بیاوری؟»
اخگر گفت: «بخش اول‌اش از عهده من ساخته است ولی آوردن کارگران مرد به صحن کارخانه را تضمین نمی‌کنم.»

نرگس گفت: «ولی می‌توانی در این مورد با آن‌ها صحبت کنی؟»

اخگر گفت: «آری. حتماً این کار را خواهم کرد. کار دیگری با من نداری؟»
نرگس گفت: «نه. همین.»

نگاه اخگر بر صورت نرگس غلطید و در چشمان او گیر کرد. "چه چشمان زیبا و نافذی! مثل شمشیر دو لبه تا قلب انسان فرو می‌رود." احساس کرد درون‌اش می‌لرزد و دهانش خشک شده است. دل‌اش می‌خواست این لحظه را پایانی نباشد ولی بی‌اراده گفت: «خدا حافظ نرگس.»

نرگس دست‌اش بالا آورد که چیزی بگوید ولی فقط گفت: «خدا حافظ. به سلامت.»

اخگر با گام‌های سنگین صحن مدرسه را طی کرد، برای لحظه‌یی رو برگرداند و خارج شد.

نرگس بر مسیر او چشم سائید: "چرا رفت؟"

او آخرین شاگردی بود که به کلاس وارد شد و اولین شاگردی بود که کلاس را ترک کرد، با سرعت راه محله‌اش را در پیش گرفت و در پس ضربه‌یی به در، داخل شد و گفت: «سلام.»

سرور شادمانه از جا جست و گفت: «علیک سلام دخترم. دو سه روز است که پیدایت نیست!» و گونه او را بوسید. جلال نیز او را در بر گرفت و همه گرد هم

نشستند. ستاره کنار نرگس نشست و خود را به او چسباند.
جلال پرسید: «چه خبر نرگس جان؟»
«خیلی خبرها، عمو جلال! خیلی خبرهاست. رئیس کارگزینی می‌خواست در
آشپزخانه به یکی از زن‌ها تجاوز کند ولی زنان و مردان کارخانه حسابی خدمت‌اش
رسیدند. او اکنون در بیمارستان است. پاسداران زنان نظافت‌چی را دستگیر کردند. ما
فردا برای آزادی آن‌ها اعتصاب می‌کنیم...»

۱۳

صبح زود نرگس که از اتوبوس پیاده شد، اخگر را کنار خود دید: «سلام اخگر. این
جا چه می‌کنی؟»
«امروز اعتصاب نکنید. همه کارگران نمی‌توانند از شما پشتیبانی کنند.»
«برای چه؟»

اخگر به سؤال او جواب نداد و دور شد.
نرگس، معصومه و خورشید را نیز در طول راه دید و مسأله را با آن‌ها در میان
گذاشت. معصومه بر اعتصاب پافشاری می‌کرد. خورشید از این که اعتصابی در کار
نیست خوشحال بود و نرگس جواب قانع‌کننده‌یی را در مغزش جستجو می‌کرد. وارد
کارخانه که شدند، دو پلاکات بزرگ بر دو سوی ساختمان کارخانه آویزان بود: «ما
کارگران کارخانه خواهان آزادی همکارانمان هستیم!»

نرگس مدتی مبهوت به پلاکات نگریست و با خوشحالی به زنانی که به او نزدیک
می‌شدند گفت: «امروز اعتصاب نمی‌کنیم.»

امروز روز دیگری بود. ناآرامی، محسوس و غیر ملموسی در کارخانه موج می‌زد.
سرکارگران و مسؤولین کارخانه وحشت زده و عصبی به این ور و آن ور می‌رفتند.
ساعتی نگذشت که ده‌ها پاسدار مسلح به کارخانه ریختند و در نقاط مختلف موضع
گرفتند. جراثقال کوچکی به آرامی وارد کارخانه شد. یکی از سرکارگران از اهرم آن
بالا رفت و پلاکات‌ها را پایین آورد.

خورشید آهسته به نرگس گفت: «ببین. هیچ کس دل به کار نمی‌دهد. تمام
ماشین‌ها خوابیده‌اند. بیرون را نگاه کن. کارگران بخش‌های دیگر از ساختمان بیرون
آمده و پاسداران را دوره کرده‌اند.»

کم کم صداهای نامفهومی به گوش می‌رسید. گاهی صدای زنبور و گاه صدای قهقهه بر همه چیز مستولی می‌شد. ناگهان هوی کارگران، کارخانه را از جا کند. یک هوی ممتد که مثل نیش زنبور بر مغز پاسداران و مسئولین فرو می‌رفت. دقایقی چنین گذشت. حسین الموسوی شتاب زده از ساختمان بیرون آمد و با مسئول پاسداران به نجوا پرداخت. به نظر می‌رسید التماس می‌کند. گاهی هم مشت گره می‌کرد. لحظاتی هم لبخند تلخی بر لب می‌نشاند.

پاسدار مسئول با او دست داد و اشاره‌یی به ابواب جمعی خود کرد. همه سوار ماشین شدند و به آرامی کارخانه را ترک کردند. دفعتهاً فریاد هورا و کف زدن صدها کارگر نشاط ناشناخته‌یی بر دل‌ها پاشید.

نرگس کاملاً به خورشید نزدیک شد و آهسته گفت: «دیدی که پاسداران مسلح با چه ترس و وحشتی در صحن کارخانه ایستاده بودند. دیدی که آن‌ها چقدر از ما می‌ترسند.»

خورشید گفت: «آری! نرگس جان. درست است. اما آن‌ها خیلی وحشی هستند. خیلی بی‌رحم‌اند.»

نرگس گفت: «این را من با گوشت و پوست و استخوان احساس می‌کنم. ولی بی‌رحمی آن‌ها زمانی به اوج می‌رسد که ما در مقابل آن‌ها ضعف نشان دهیم.» در آن لحظه موجی خشم افسار گسیخته وجود نرگس را می‌سوزاند. دل‌اش می‌خواست با مسلسل بدن مسئول کمیته سپاه، حاج آقا مطهر، را سوراخ سوراخ کند. دل‌اش می‌خواست از آن‌ها با وحشیانه‌ترین شیوه‌ها انتقام بگیرد.

خورشید که در چشمان نرگس نگاه کرد، خشک‌اش زد و بدنش از وحشت سرد شد: «نرگس! نرگس! چی شده؟ چته؟!»

نرگس به خود آمد: «چیزیم نیست! چیزی نیست.»

اخگر سرحال و با نشاط وارد سالن شد و از کنار میز کار نرگس گذشت. نرگس گفت: «سلام اخگر» و کاغذ کوچکی را روی میز خود دید:

«اگر تا فردا همکاران ما را آزاد نکنید،

اعتصاب خواهیم کرد.

کارگران کارخانه کمباین سازی اراک»

اشگ شوق در چشمان نرگس جمع شد و چون قطره شبنم مژگان‌اش را نمناک کرد. کاغذ را به خورشید داد: «بخوان، زود باش. این کاغذ را بده زنان دیگر نیز بخوانند. سعی کن آن‌ها را برای اعتصاب فردا آماده کنی. برو.»

خورشید پس از لحظه‌یی مکث کاغذ را در جیب گذاشت و با کارتنی که تعدادی قطعه یدکی در آن بود نزد معصومه رفت. دقایقی بعد معصومه به راه افتاد و خورشید به محل کارش بازگشت.

جوانه کنار نرگس آمد و کنجکاوانه پرسید: «چرا این‌ها بی‌خود این‌ور و آن‌ور می‌روند؟ راستی بهتر نیست ما نیمه شب با بنزین یکی از سالن‌ها را آتش بزنیم و دمار از روزگار این پدرسوخته‌ها درآوریم؟»

نرگس گفت: «نه. این کار درستی نیست. دمار از روزگار خودمان درمی‌آید.»

استراحت ظهر نزدیک می‌شد. کارگران دل به کار نمی‌دادند. وقت آن‌ها بیش‌تر به نجوا و گفتگو در مورد تظاهرات می‌گذشت. اخگر با انبوهی از پاکت‌های نامه و کاغذهای مختلف به این‌ور و آن‌ور می‌رفت. مثل همیشه شاد و سرحال و پر انرژی بود. سرکارگران کم‌تر خود را نشان می‌دادند و مسؤولین کارخانه در محل کارشان با هم در تقابل بودند.

اعضای کمیته اسلامی کارخانه در اطاق ریاست جمع شده بودند.

... سید حسین گفت: «من به شما گفتم که صلاح ما در این است که مسأله را درز بگیریم. شما قبول نکردید. در کارخانه ماشین سازی نیز این مسأله بین کارگران پیچیده و ناآرامی به وجود آورده است.»

ستار با نگاهی خشم‌آلود به سید حسین گفت: «این برادر همیشه آیه یأس می‌خواند. اگر ما همان روز که این اتفاق افتاد چند نفر از کارگران مشکوک را لت و پار کرده بودیم، امروز جرأت نمی‌کردند از اعتصاب صحبت کنند.»

احمری رو به ستار کرد و با لحن آرامی گفت: «درست است که اسلام دین شمشیر است. درست است که حضرت محمد مدینه و مکه را با شمشیر فتح کرد ولی حضرتش در کنار شمشیر کتاب را هم آورد. سیاست ما باید گاهی با شمشیر، گاه با کتاب و گاه با گذشت همراه باشد. در جایی که شمشیر کند می‌شود، نرمش بد نیست.»

شیخ زواره‌ای با لبخندی کریه گفت: «نه تنها بد نیست بلکه لازم است ولی فقط در آن جایی که شمشیر کند است. به مجردی که شمشیر تیز شد باید از آن استفاده

کرد. علیه این مردم بی مقدار نا مسلمان فقط شمشیر کارساز است.»
حسین الموسوی به اعتراض گفت: «برادران جدل و بحث بی جهت هیچ مسأله‌یی را حل نمی‌کند. شما باید بگوئید که الساعه چه باید کرد.»
محسنی با ریشی اندک و اندامی نحیف که تا آن موقع کلمه‌یی نگفته بود به حرف آمد: «سید حسین فقط می‌تواند کفر بگوید. او که راه حل بلد نیست.»

سید حسین برافروخته گفت: «آدم بی سواد و مال یتیم خوری مثل تو باید هم از این اراجیف بگوید. آن‌هائی که خودشان شخصیت مستقلی ندارند برای نشان دادن شخصیت خود به شخصیت‌های بالاتر از خود حمله می‌کنند. تو هم جزو آن‌ها هستی. گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن. چرا تو راه حل خودت را نمی‌گوئی!»

احمری گفت: «برادران بس است دیگر. حاج آقا محمدی تا کنون به وجود زن در آشپزخانه اقرار نکرده است. اما کبرا در زیر شکنجه اقرار کرده که حاج آقا او را مجبور کرده بعد از کار در آشپزخانه بماند و وقتی همه کارگران کارخانه را ترک کرده بودند سراغ‌اش می‌رود و قصد تجاوز به او را داشته است. کبرا پیش از رفتن به آشپزخانه از روی ترس مسأله را با همه زنان و مردان کارخانه در میان گذاشته است. آن زنان دیگر نیز تا کنون چیزی را اقرار نکرده‌اند. در نتیجه ما نمی‌توانیم چند صد کارگر را با سین جیم و شکنجه و تهدید به حرف آوریم. مسأله بغرنج‌تر از این است که شما فکر می‌کنید.»

حسین الموسوی: «به نظر من پیشنهاد سید حسین بجاست. خوب است ما کبرا را از دست سپاه درآوریم و راحت‌اش بگذاریم. به این ترتیب آرامش در کارخانه دوباره برقرار می‌شود.»

احمری: «اگر برادران با این پیشنهاد موافق هستند، الساعه اقدام کنیم. کسی مخالف نیست؟»

شیخ زاوره‌ای: «خوب است شما تلفنی از سپاه خواهش کنید که کبرا و زنان دیگر را آزاد کنند تا سر کارشان بیایند. واقعاً سالن غذا خوری بوی گند گرفته است.»



اتوبوس ترمز کرد. نرگس پا بر زمین گذاشت. معصومه را دید که به سوی کارخانه می‌رود. خود را به او رساند: «ببین عده‌یی وسط محوطه جمع شده‌اند.»

«آری خیلی عالی است. اعتصاب شروع شده» و هر دو به جمع پیوستند.
کارگرانی که وارد کارخانه می‌شدند سر کار نمی‌رفتند. جمع اعتصابیون هر دم افزون‌تر و روحیه آن‌ها قوی‌تر می‌شد. روی کاغذ بزرگی که بر پایه چوبی قرار

داشت، نوشته شده بود «تا آزادی دستگیر شدگان، کارخانه تعطیل است.» از مسؤولین کارخانه و اعضای کمیته اسلامی خبری نبود. سکوتی وهم انگیز و انتظاری دردناک همه چیز را می فشرد. چهره کارگران گرفته و مصمم بود. ساعت به یازده نزدیک می شد.

صدای ترمز یک خودروی سنگین در بیرون کارخانه تنها صدائی بود که سکوت چند ساعت پیش را در هم می شکست. دقایقی بعد کبرا و همکارانش از در کارخانه داخل شدند. کارگران مدت ها کف زدند و کل کشیدند. زندانیان آزاد شده با رنگی زرد و چهره های پژمرده و لاغر به سوی جمعیت آمدند. کارگران زن آن ها را در آغوش گرفتند و تشویق و نوازش کردند. اشک شادی گونه های را نمناک کرده بود. نرگس کبرا را در آغوش گرفت و به نجوا گفت: «تو و هم بندی های ت سمبل مقاومت و استواری هستید. خیلی خوب دماغ آن ها را به خاک مالیدید. شما پیروز شدید. آفرین.»

کبرا سر بر شانه نرگس گذاشت و آهسته گفت: «تو پیروز شدی. اما شاید بهتر باشد که بگویم ما پیروز شدیم.»

خورشید رو به کارگران مرد کرد و به تمسخر گفت: «حاج آقاهای کمیته اسلامی هم تشریف آوردند.»

احمری در جلو و دیگران پشت سرش با لبخندی ساختگی پیش آمدند. احمری به زنان آزاد شده رو کرد و گفت: «من به برادران سپاه، به خودم، به اعضای کمیته اسلامی کارخانه و به شما برای این پیروزی تبریک می گویم. برادران سپاه با تحقیق عمیق دریافتند که شما جزو عوامل خارجی نیستید بلکه رفتاری هائی دارید که قابل رفع است.»

حسین الموسوی چند گامی به کارگران مرد نزدیک شد و گفت: «برادر احمری درست می گوید. حال که همه چیز به خیر و خوشی گذشت، خوب است کار را شروع کنیم. برادران و خواهران! کارخانه منتظر شماست. بفرمائید سر کارتتان. شما فرزندان کار و کوشش جامعه اسلامی هستید. بفرمائید! بفرمائید.»

اخگر با لبخند همیشگی و چشمانی که از شادی برق می زد، از دوچرخه پیاده شد و پاکتی را به رئیس داد: «بفرمائید. این را پست مخصوص سپاه آورده است.»

حسین الموسوی پاکت را گشود و خواند: «خدمت برادر حسین الموسوی. از تحقیقات مربوط به حادثه برادر محمدی روشن شد که زیر جامه او در اثر تحریک

جنسی ملوس شده و ادعای خواهر کبرا درست است. ما مایل بودیم تحقیقات را ادامه دهیم ولی به درخواست کمیته اسلامی کارخانه برای آخرین بار این تحقیقات را نیمه کاره می‌گذاریم. این خواهران شامل عفو اسلامی شدند. انشالله که گناهشان تکرار نخواهد شد.»

حسین الموسوی سر برداشت و گفت: «شما برادران مسلمان که آمادهٔ شهادت در راه...»

سخنان حسین الموسوی در خنده، گفتگو و متلک کارگران محو شد. آن‌ها دسته دسته به محل کارشان رفتند و اطرافیان حسین الموسوی شرمنده به او حالی کردند که دیگر بس است. برگردیم.

اعضای کمیته اسلامی کارخانه به اطاق ریاست وارد شدند و روی صندلی‌ها نشستند. حسین الموسوی با گام‌های شمرده پشت میزش روی صندلی ریاست جا خوش کرد: «خوب برادران. مثل این که قضیه به خیر گذشت.»

شیخ زواره‌ای گفت: «آری حاج آقا. به خیر گذشت ولی ما هنوز آدم‌هائی را که حاج آقا محمدی را ناقص کردند، نمی‌شناسیم. این برای ما ننگ است. ما چه کمیته‌یی هستیم که از روشن کردن مسأله‌یی به این آسانی عاجز مانده‌ایم؟!»

سید حسین گفت: «ما عاجز نمانده‌ایم. تازه تحقیق آغاز شده است. کارگران فکر می‌کنند که قضیه خاتمه یافته و با خیال راحت مسأله را فراموش می‌کنند. کم‌کم هوشیاری‌اشان را از دست می‌دهند و آدم‌های نفوذی ما می‌توانند ضاربین را شناسائی کنند.»

محسنی به تمسخر گفت: «واقعاً که چه ایده درخشانی. کاملاً روشن است که این برادر سید اولاد پیغمبر است. فکر پیغمبری دارد. احسنت.»

زاوره‌ای گفت: «ما تا حالا چند بار برای مسائلی که می‌دانید، آدم نفوذی بین کارگران فرستاده‌ایم ولی هر بار بعد از چند روز شناسائی شدند و با کتک مفصلی که از کارگران نوش جان کردند مجبور شدند کارخانه را ترک کنند.»

حسین الموسوی گفت: «مسألهٔ حاج آقا محمدی احتیاج به آدم نفوذی ندارد. او می‌خواسته به یک زن کارگر تجاوز کند، عده‌یی هم سر رسیده و کتکش زده‌اند. این قدر قضیه را کش ندهیم. به نفع ما نیست. ما باید سر مسائل بزرگتری با کارگران درگیر شویم، سر مسائل کلی مثل حقوق، مزد، تعطیلات، تظاهرات و غیره و نه چیزهای کوچک شخصی.»

احمری گفت: «من گفته‌های ایشان را صد در صد تصدیق می‌کنم. خوب برادران بفرمائید برویم. ساعت از پنج بعد از ظهر هم گذشته است.»

سید حسین در پس خنده‌یی به استهزاء گفت: «اول سری به آشپزخانه بزنیم، شاید حاج آقای دیگری لخت و عوربر زمین افتاده باشد.»



نرگس با گام‌های سریع وارد کلاس شد و پیش از همه روی صندلی جای گرفت. در سرش غوغا بود. آتش انتقام از آدم‌های مسوول کمیته سپاه لحظه‌یی آزادش نمی‌گذاشت. اما برای پیروزی امروز دلش می‌خواست وسط کلاس برقصد و پایکوبی کند.

خانم معلم وارد شد و بدون تأمل گفت: «در هفته گذشته ما راجع به ساختمان یک سلول زنده صحبت کردیم. خوب. نرگس، فشردهء مطالب مورد بحث چه بود؟»

نرگس راست ایستاد و گفت: «سلول زنده ترکیب بغرنجی از مواد زمینی است که خداوند متعال یک روح کوچک هم در درونش کار گذاشته است تا آن را زنده نگهدارد. این بود خلاصه مطالب هفته گذشته.»

خانم معلم گفت: «کاملاً درست است ولی تو نصف مطلب را گفتی. مطلب بسیار مهم این است که همراه هر سلول زنده دو فرشته آسمانی نیز برای محافظت‌اش نازل می‌شوند.»

نرگس اجازه گرفت و پرسید: «ببخشید خانم. چرا دوتا؟ برای یک سلول یک فرشته کفایت نمی‌کند؟ شما گفتید بدن هر انسان از میلیاردها سلول تشکیل شده است. پس چه طور این همه فرشته توی بدن ما بالای سر سلول‌ها پرپر می‌زنند؟ به هم نمی‌خورند؟ اگر پوست دست یک نفر توی فاضلاب مستراح بیافتد، چند هزار فرشته محافظ آن هم توی گه فرو می‌روند؟»

حاضرین در کلاس لحظه‌یی متحیر شدند؛ نرگس راست می‌گوید. سرنوشت فرشته‌های درون فاضلاب چه می‌شود؟ لحظهء بعد خنده و قهقهه کلاس را از جا کند.

خانم معلم که غافلگیر شده بود، با عصبانیت فریاد زد: «ساکت» و انگشت به سوی نرگس گرفت و گفت: «بتمرگ. این قدر کفر نگو.»

نرگس با لبخندی نامحسوس و مرموز به آرامی بر صندلی‌اش آرام گرفت و هیچ نگفت.

شاگردان ساکت شدند و خانم معلم روی صندلی‌اش آرام گرفت. سکوت سنگینی بر

کلاس حاکم شد. همه در فکر نجات فرشته‌های درون گه بودند. زنگ که زده شد، خانم معلم و شاگردان فرشته‌ها را در فاضلاب رها کردند و از کلاس خارج شدند. نرگس تا ساعت نه شب در مدرسه بود. خسته و متفکر راه خانه‌اش را در پیش گرفت. وارد کوچه تنگ و تاریکی شد که همیشه از آن می‌گذشت. ناگهان انسانی جلوی پایش او را به خود آورد. آن قدر تاریک بود که نرگس نمی‌توانست صورت‌اش را ببیند و او را بشناسد. از ترس گامی عقب رفت. می‌خواست فریاد بزند. سایه به آرامی گفت: «نترس. من مورچه هستم. آمده‌ام به تو تبریک بگویم. موفقیت بزرگی کسب کردی. تو کارگر شایسته‌ی هستی. ولی در کار شما اشکالاتی وجود دارد که در آینده جلوی موفقیت‌تان را می‌گیرد.»

نرگس از خوشحالی روی پا بند نبود. او همیشه آرزو داشت که مورچه را دوباره ملاقات کند و در مورد کارخانه با او مشورت نماید. اکنون مورچه روبه رویش ایستاده بود و با او حرف می‌زد. نرگس با کمی التهاب گفت: «سلام. خیلی منتظرتان بودم. خیلی خیلی. چرا این قدر دیر آمدید. من من من نمی‌توانم اشکالات کار را درک کنم. نمی‌توانم آن‌ها را ببینم و از بین ببرم. چه اشکالی در کار ما وجود دارد؟» «اشکال کار در این است که تو در کارخانه فقط با زنان بخش خودت می‌توانی صحبت کنی و نقشه بریزی. بخش‌های دیگر کارخانه نمی‌توانند از کارها و تصمیمات شما به موقع مطلع شوند و شما هم نمی‌توانید به موقع از مبارزات آن‌ها پشتیبانی کنید. موفقیت شما در مسأله کبریا نیز یک استثنا بود. همیشه هم نمی‌توانید به پست‌چی تکیه کنید.»

نرگس با التهاب پرسید: «من چه کار باید بکنم؟»

مورچه گفت: «فردا استثنائاً به مدرسه نرو. یک راست برو خانه خودت. ساعت ده شب سه ضربه به در اطلاق می‌کوبند. چهار نفر نزدت می‌آیند. آدم‌های خوبی هستند. شما در این مورد با هم صحبت خواهید کرد.»

مورچه دست پایش کشید و کتاب کوچکی را در دست نرگس گذاشت و گفت: «آن را خوب بخوان و به خاطر بسپار. آن چه می‌خوانی راه نجات ماست. فهم این کتاب ساده نیست. باید تعمق و تأمل کنی و بیاندیشی. سؤال‌های خود را به خاطر بسپار تا در دیدار بعدی با هم در مورد آن‌ها گفتگو کنیم. اگر نیروهای امنیتی این کتاب را در نزد تو بیابند، اعدامات می‌کنند. آن را خوب مخفی کن و به هیچ کس نشان نده.»

نرگس در تاریکی نگاهی از هراس به کتاب انداخت و پرسید: «چه وقت آن را

برگردانم؟»

جوابی نشنید. مورچه رفته بود، بدون صدا، مثل ابری که بر زمین تشنه باریده باشد، محو شده بود. نرگس دور و برش را نگاه کرد، کسی را ندید. کتاب را در همان تاریکی زیر کش تنبانش گذاشت و کمربند شلوارش را محکم کرد و راه خانه را در پیش گرفت.

۱۴

لامپ کم سوئی اطاق روشن را روشن می‌کرد. نرگس پشت به پنجره و در زاویه اطاق نشست و کتابش را روی زانو گذاشت. به خاطر اختطاری که مورچه کرده بود به نوعی از کتاب می‌ترسید.. دست روی جلد آن مالید و فکری چون ابر، آسمان اندیشه‌اش را گرفت. "من نمی‌توانم از خون عزیزانم بگذرم. بالاخره روزی این موجودات وحشی بی‌رحم خونخوار را به سزای اعمال‌شان می‌رسانم. من مطمئنم که آن روز و آن لحظه می‌موم فرا خواهد رسید."

دو قطره اشک داغ بر گونه‌های‌اش سرخورد و پشت دست‌اش نشست. "ولی چه خوب حق آن حاج آقا محمدی لعنتی را کف دست‌اش گذاشتیم. تا عمر دارد فراموش نخواهد کرد. بی شرف."

نگاهش بر جلد کتاب حک شد. هر چه تلاش کرد نتوانست تیر آن را بخواند «مانیفست.» با تلفظ‌های گوناگون این واژه را با صدای بلند تکرار کرد ولی معنائی برای آن نیافت. "این دیگر چیست. در مدرسه با چنین لغتی سر و کار نداشتیم. در دیدار بعد معنای آن را از مورچه خواهیم پرسید." کتاب را باز کرد و خواند: «شبحی در اروپا در گشت و گذار است - شبح کمونیسم. همه نیروهای اروپای کهن برای تعقیب مقدس این شبح متحد شده‌اند: پاپ و تزار، مترنخ و گیزو، رادیکال‌های فرانسه و پلیس آلمان.»

نرگس در اندیشه شد: "عجب روح وحشتناکی! بیچاره اروپائی‌ها. هنوز جای شکرش باقی است که همه نیروهای اروپای کهن این روح سمج را تعقیب می‌کنند. شبح کمونیسم باید چیز خطرناکی باشد. اما من از این اسامی هیچ سر در نمی‌آورم."

رادیکال‌های فرانسه چه چیز است؟ راستی فرانسه و آلمان در کجا قرار دارند؟" نرگس وارفته و مایوس کتاب را روی زیلو گذاشت و سماور را روشن کرد. ساعت نزدیک ده بود: "باید همین حالا پیدایشان شود." کتاب را برداشت و پشت آجر لقی که از گوشه دیوار بیرون زده بود پنهان کرد.

دقایقی بعد با سه ضربه آرام به در، نرگس پرسید: «کیست؟»

صدای ظریف زنی گفت: «آشنا. نرگس.»

نرگس چفت را کشید و در را گشود. سه مرد و یک زن وارد شدند، پس از سلام، بدون گفتگو و تعارف نشستند.

نرگس کنار سماور نشست، استکان‌های چای را جلوی آن‌ها گذاشت و گفت: «خوش آمدید. خیلی خودت را بسته بندی کردی شیوا!»

شیوا که مانتویش را درآورده بود و روسری‌اش را برمی‌داشت گفت: «برای پیشبرد کار مخفی باید سنت‌های ظاهری را خوب رعایت کرد. آدم باید کاملاً عادی جلوه کند. هیچ چیز غیر معمول و نامأنوس نباید در او دیده شود.»

افشین گفت: «همه‌ها ما همدیگر را می‌شناسیم. احتیاج به معرفی نیست.»

اشکان به افشین گفت: «خوب است یک راست برویم سر مطلب. وقتان هم خیلی کم است. خوب است تو هم کمی آرام‌تر صحبت کنی. والا همسایه‌ها و مردم کوچه و خیابان هم خواهند فهمید که ما از چه صحبت می‌کنیم.»

افشین در حالی که سعی می‌کرد صدایش به بیرون درز نکند، گفت: «مسئولین کارخانه حقوق و کلیه امکانات انسانی ما را چپاول می‌کنند. همان طور که می‌دانید: حق گرفتنی است و نه دادنی. در این صورت ما باید حق خودمان را از آن‌ها بگیریم.»

شیوا صحبت او را قطع کرد و گفت: «درست است. ولی چطوری؟ ما این‌جا جمع شده‌ایم که این مسأله را حل کنیم. اگر همه کارگران متحد نشوند، تا ابد قادر نخواهیم شد حقمان را بگیریم.»

نرگس به آرامی گفت: «آن طور که من می‌دانم، جمع شدن ما در این‌جا برای این است که دائماً در ارتباط باشیم، اخبار بخش‌های مختلف کارخانه را به هم بگوئیم و اگر قرار است کاری انجام شود، ما پنج نفر، کارگران کارخانه را برای انجام آن متحد کنیم. من در بخش مونتاژ و تراشکاری هستم، شیوا در بخش آشپزخانه، افشین در حمل و نقل، اشکان در انبار و تعمیرات و اخگر در همه‌جا.»

اخگر سر پیش آورد و به آهستگی گفت: «درست است. از این به بعد ما کمیتهء مخفی کارخانه هستیم.»

نرگس: «کمیته یعنی چی؟»

افشین: «یعنی جمع چند نفر که مسؤولیت هدایت یک کار اجتماعی را به عهده دارد.»

نرگس: «چرا مخفی؟»

اشکان: «همان طور که در مسألهء محمدی دیدی، مسؤولین کارخانه بسیار بی وجدان و قسی‌القب هستند و نیروی مسلح پاسداران را پشت خود دارند. ما چنین نیروئی نداریم. آن‌ها در به دام انداختن فعالین کارگری لحظه‌یی از توطئه باز نمی‌ایستند. لذا ما برای پیشبرد کارمان باید مخفی عمل کنیم. حداقل تا مدتی که کاملاً ضعیف هستیم.»

اخگر: «از حالا ما پنج نفر مثل یک تن واحد عمل می‌کنیم. هر تصمیمی که گرفتیم باید به اجرا درآید.»

اشکان گفت: «درست است ولی در هر مورد که می‌خواهیم تصمیمی بگیریم باید خوب جوانب کار را بسنجیم یعنی بحث کنیم.»

نرگس پرسید: «پس شما برای بحث همیشه می‌آئید این جا؟»

افشین: «نه نرگس جان. این جا جای خوبی نیست. اعضای خانوادهء تو را کشته‌اند و امکان دارد که خودت هم زیر نظر باشی. ما باید جائی همدیگر را ببینیم که شکی بر آن نباشد. یک جای ناشناخته.»

شیوا گفت: «درست است. ما باید هر وقت لازم شد همدیگر را خبر کنیم و در یک جای لو نرفته جمع شویم.»

نرگس پرسید: «کی ما را خبر می‌کند؟»

اخگر: «مسئول کمیته. کمیته باید یک مسؤل داشته باشد.»

اشکان: «خوب است افشین مسؤل کمیته باشد.»

افشین: «شیوا از همه ما قدیمی‌تر و با تجربه‌تر است.»

شیوا: «نرگس از همه ما جوان‌تر و پر انرژی‌تر است. او را انتخاب کنیم.»

نرگس: «من از این کار هیچ سررشته و تجربه‌یی ندارم. خوب است یکی دیگر این کار را عهده‌دار شود. اخگر خوب است. چون او می‌تواند به همه جا سرکشی کند.»

اخگر: «شیوا از همه ما با تجربه‌تر و آرام‌تر است.»

شیوا: «قبول می‌کنم.»

اخگر: «همه موافقید؟»

دست‌ها بالا رفت: «آری. همه موافقیم.»

اشکان: «اقدام بعدی ما چیست؟»

افشین: «باید دید چه پیش می‌آید.»

نرگس رو به شیوا کرد و گفت: «من فکر می‌کنم کار ما در کارخانه باید آماده کردن کارگران برای اعتصاب باشد که اگر حقوق ما را دوباره عقب انداختند، در همان روز همه آماده اعتصاب باشیم.»

نگاه تمجیدگر شیوا چشمان مهربان نرگس را نوازش داد و گفت: «زنده باد نرگس جان. درست گفتی. ما از فردا صبح کار را شروع می‌کنیم. اتفاقاً آن طور که من احساس می‌کنم، کارگران از عقب افتادن حقوق‌شان عصبی و برای تظاهرات آماده هستند. فقط باید جرقه زده شود تا حریق برخیزد. «و رو کرد به دیگران و پرسید: «آیا شما هم موافقید؟»

افشین: «آری. ایده خوب و بجائی‌ست.»

اشکان نیز با سر تأیید کرد.

اخگر گفت: «کار امشب ما تمام شد. هم کمیته خودمان را تشکیل دادیم و هم وظیفه آینده روشن شد. بهتر است تا دیر نشده برویم. «و از جا برخاست. همه برخاستند و به گرمی نرگس را دربر گرفتند و خانه را ترک کردند.

ماه‌ها بود که نرگس آرامش نداشت. غمی سمج در قلب‌اش خانه کرده بود. جسم‌اش در کارخانه تباه می‌شد و روحش با مسلسل در جستجوی مسؤولان کمیته پاسداران شهر جولان می‌داد. میهمانان‌اش که رفتند، برای اولین بار احساس کرد که سبک شده، مثل این که حمام رفته است. اکنون پشتیبانانی داشت که دوست‌اش داشتند و برای حرف‌اش احترام و ارزش قائل بودند. برنامه‌یی داشت که هدف‌اش روشن بود. نرگس یک یک اعضای کمیته را از نظر گذراند. فکرش روی اخگر گیر کرد. با عجله رختخوابش را پهن کرد، چراغ را خاموش کرد و دراز کشید. فکری چون برق برای لحظه‌یی کوتاه آسمان اندیشه‌اش را گرفت «آیا می‌شود کمیته‌یی هم برای انتقام خون عزیزانم ترتیب دهم؟» ولی نمی‌دانست که چرا از این فکر در خودش شرم‌منده شد. احساسی مثل پنهان کردن رازی از دوستان جدیدش او را عذاب می‌داد. در رختخواب‌اش غلتید و به خود گفت: "اکنون مهم‌ترین مسأله، انجام خوب وظایف

کمپته کارخانه است." لبخندی از رضایت بر لبانش نشست و خواب صحنه دیگری را به رویش گشود؛ خواهر کوچک‌اش را در آغوش داشت. مادرش رنگ پریده و لاغر با گام‌هایی آهسته به او نزدیک شد، خواهر را از دست‌اش گرفت، سینه‌اش را باز کرد و پستان خشکیده‌اش را در دهان او گذاشت. پدرش در هاله‌یی از غبار سفید با چشمانی اشک‌آلود پا به حیاط خانه گذاشت و پاره نانی از دستمال‌اش بیرون آورد و به سوی ملیحه رفت. نرگس پدر را در آغوش گرفت. در بیابانی سهیل را می‌دید که دور می‌شود. نرگس سبک شده بود. با گام‌های بلند بیابان بی‌انتهایی را طی می‌کرد و کلماتی نا مفهوم از جلوی چشمانش رژه می‌رفت؛ پرولتاریا، مترنیخ، گیزو، مانیفست. یکمرتبه از خواب پرید. دقایقی از شش صبح می‌گذشت. با سرعت لباس پوشید و خانه را ترک کرد. فکرش به خوابی که دیده بود مشغول بود. "خدا کند مورچه هر چه زودتر پیدایش شود. دیگر طاقت ندارم. این لغت‌های لعنتی مرتب تو کله‌ام می‌پیچند و راه حلی پیدا نمی‌کنم. مانیفست. یعنی چه؟ گیزو! گیزو! گیزو! شاید گیسو بوده که یواش یواش شده گیزو! الله اعلم. چی می‌شد اگر مورچه کتاب ساده‌تری به من می‌داد؟! حالا خدا کند مورچه را مورچه خوار نبعد که خیلی لازم‌اش دارم." برای لحظه‌یی لبخندی بر لبانش نشست و محو شد. با ابروان درهم از اتوبوس پیاده شد و سمت کارخانه را در پیش گرفت. دستی به شانه‌اش خورد:

«خیلی تو فکری؟»

«سلام کبرا. آری. خیلی تو فکرم. اما فکرم به جایی نمی‌رسد.»

کبرا پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟»

نرگس گفت: «به این که اگر دوباره حقوق ما را عقب بیاندازند، چه کار باید بکنیم؟» کبرا با خونسردی گفت: «من یک تف بزرگ می‌اندازم به صورت حاج آقا حسین الموسوی.»

نرگس گفت: «این چاره کار نیست. اگر هم صد تف به صورت رئیس کارخانه بیاندازی باز هم از حقوق ماهانه خبری نیست. تنها اتفاقی که می‌افتد این است که دوباره دستگیرت می‌کنند.»

کبرا کنجکاوانه پرسید: «پس چه کار باید کرد؟»

«شاید باید همه کارگران کارخانه اعتصاب کنند. به نظرم این تنها راه است. این تنها منگنه‌ای است که آن‌ها از آن می‌ترسند.»

رسول با گام‌های بلند از عقب به آن‌ها نزدیک شد و کنارشان رسید و گفت: «چی؟!»

شما دوتا هی پیچ و پیچ می کنید! حتماً به اسلام و مسلمین بد و بی راه می گوئید.»
نرگس لبخندی به لب آورد و گفت: «نه آقا رسول. ما از بحث گرم حاج آقا صابر در شب گذشته در مسجد صحبت می کردیم.»
رسول مودیانہ پرسید «خب. نگفتید که چه کسانی حاج آقا محمدی بیچاره را به اون روز سیاه انداختند؟»
کبرا گفت: «اگر یک روزی این آدم‌های شرافتمند را شناختید به من هم بگوئید تا شخصاً از آن‌ها تشکر کنم.»
رسول گفت: «اگر روزی آن‌ها را شناختم، به کمیته تحویل‌شان می‌دهم.» و با سرعت دور شد.
نرگس نگاه براق‌اش را به چشمان پرسشگر کبرا گره زد و گفت: «سرکارگرها همیشه چشم و گوش صاحب کارخانه‌اند. این‌ها برای خیانت تربیت شده‌اند. این را همیشه در مغزت داشته باش.»
اخگر با دوچرخه از کنار آن‌ها ویراژ داد و زنگ زد: «سلام.» و دور شد.
کبرا به کناری جهید: «ترسیدم. بی تربیت.»
نرگس گفت: «به او بد و بیراه نگو. آدم خوبی است. اتفاقاً جوان مؤدب و مهربانی‌ست.»
کبرا نگاه خمار و گویای‌اش را به چشمان نرگس مالید و گفت: «من که حرفی نزدم خانم. چرا به تو برخورد؟!»



ساعت از نه شب می‌گذشت. نرگس از مدرسه خارج شد و پس از مدتی راه پیمائی وارد کوچه‌یی شد که همیشه مورچه در آن جا به سراغ‌اش می‌آمد. آهسته قدم بر می‌داشت و هر لحظه منتظر بود که مورچه از پشت سر به او سلام بدهد. هر چند قدم می‌ایستاد و پشت سرش را تماشا می‌کرد ولی جز تاریکی مطلق چیزی به نظرش نمی‌آمد. یک بار به خیابان برگشت و دوباره قدم در کوچه گذاشت. در انتهای کوچه صدای گفتگوی دو نفر توجه‌اش را جلب کرد. دختر و پسری در تاریکی در درگاه در خانه‌یی قدیمی ایستاده بودند و راز و نیاز می‌کردند. نرگس سرفه کرد. دو دل‌داده پا به فرار گذاشتند و دور شدند. صدائی آهسته گفت: «سلام نرگس.»
نرگس ذوق زده گفت: «سلام آقای مورچه. سلام.»
«حالت چه طور است دخترم؟ خوبی؟»
«بله. آقای مورچه. خوبم.»

«شنیدم کمیته مخفی تشکیل داده‌اید. مبارک است. کار ارزنده‌یی کرده‌اید. آن طور که من شنیده‌ام تو در درک مسائل خیلی دقیق و روشن هستی.»
«سپاسگزارم. شما لطف دارید.»

«نه دخترم. من تعارف نمی‌کنم. بلکه این واقعیتی است که شنیده‌ام. حال بگو ببینم، کتاب را خواندی؟»

«بله. بله. چند دفعه می‌خواستم آن را بخوانم ولی در همان صفحه اول گیر کردم. واژه‌ها را نمی‌فهمم. همیشه منتظر شما بودم که آن‌ها را سؤال کنم.»
«مثلاً؟»

«مانیفست، گیزو، پرولتاریا و...»

سکوتی ممتد حاکم شد. نرگس به نظرش رسید که مورچه رفته است. دوبار صدایش زد.

«من این جا هستم دخترم. فردا همین ساعت در همین جا منتظرم باش. کتابات را هم با خود بیاور. به امید دیدار.»

نرگس با سؤالات بیشمار راه خانه را در پیش گرفت. "چرا مورچه سؤالات مرا بی جواب گذاشت؟ شاید او نیز این واژه‌ها را بلد نیست. شاید کار فوری برایش پیش آمد؟" نرگس تمام شب و روز بعد را با این سؤالات مشغول بود. گاهی یادش می‌رفت که کدام قطعه را باید او بتراشد و داد و بیداد رسول را درمی‌آورد: «مگر دیوانه شده‌ای؟ چی شده؟ امروز کله‌پا می‌روی؟ نکند عاشق شده‌ای؟...»

«ببخشید آقا رسول. حواسم پرت بود. قدری سرم درد می‌کند. سعی می‌کنم دیگر اشتباه نکنم.»

نرگس که ساعت نه شب چند قدمی در کوچه پیش رفت، صدای گام‌های نرم و مرتبی را پشت سرش شنید: «سلام آقای مورچه.»

«سلام نرگس. کتاب را آوردی؟»

«بله.»

«لطفاً آن را به من بده.»

نرگس کتاب را به مورچه داد. مورچه گفت: «جزوه ساده‌تری برایت آورده‌ام. سعی کن آن را چندین بار بخوانی و از حفظ کنی. تمام سؤالات تو در این جزوه است.

درباره سؤالاتی که برایت پیش می‌آید دفعه دیگر صحبت خواهیم کرد.»

«شما درباره کمیته مخفی ما چه فکر می‌کنید؟»

«گفتم که کار ارزنده‌ی انجام داده‌اید. به نظر من تا آن جا که می‌شود می‌بایست کارها را علنی پیشبرد. ولی برای هدایت امور و تداوم آن حتماً در کارخانه شما یک کمیته مخفی لازم بود که شما ایجاد کردید. اکنون سؤال این است که آیا می‌شود از کارگران فعال یک کمیته کارگری علنی به وجود آورد؟»
«نمی‌دانم.»

«در این مورد خوب فکر کن و جوانب کار را بسنج. از این مسأله هیچ کس حتی اعضای کمیته مخفی نباید مطلع شوند.»
«چشم.»

مورچه مثل همیشه به آرامی پا کشید و دور شد.
نرگس با عجله راه خانه را در پیش گرفت. دلش می‌خواست هر چه زودتر کتاب جدیدش را باز کند و بخواند و همه این معماهای لعنتی برایش حل شود. عرق کرده و نفس زنان وارد اطاق‌اش شد، چفت در را انداخت و لامپ کم نور را روشن کرد، با عجله لقمه‌ی نان و پنیر و خرما خورد و دوباره گوشه اطاق، در جائی که از بیرون دیده نمی‌شد، نشست و جزوه کوچک را از کیسه دستی‌اش بیرون آورد:
«اصول کمونیسم.»

مدتی بر واژه‌های روی جلد خیره شد. "کلمه اصول را می‌فهمم ولی کمونیسم یعنی چه؟" کتاب را باز کرد:

«سؤال اول - کمونیسم چیست؟ جواب - کمونیسم عبارتست از علم شرایط رهائی پرولتاریا.

سؤال دوم - پرولتاریا چیست؟ جواب - پرولتاریا طبقه‌ی است از جامعه که هزینه زندگانی خود را منحصراً از فروش «نیروی کار» خود بدست می‌آورد نه از سود یک سرمایه، یعنی آن طبقه‌ی که خوشی و درد، زندگی و مرگ و تمامی حیات افراد آن مربوط می‌باشد به وجود کار، تغییرات فصول خوب و بد معاملات، و نوسانات رقابت افسار گسیخته‌ی سرمایه‌داران. بطور خلاصه پرولتاریا (یا طبقه پرولترها) همان طبقه رنجبر امروزی است.... پرولتاریا در نتیجه انقلاب صنعتی که در نیمه دوم قرن هجدهم در انگلستان پیدا شد و بعداً در کلیه ممالک متمدن دنیا تکرار گردید، بوجود آمده است...»^۱

نگاه نرگس روی کلمات می‌ایستاد. هر جمله‌ی را چند بار می‌خواند و سعی می‌کرد

ربط آن را با مطالب خوانده شده درک کند. جزوه تمام شد ولی نرگس دست بردار نبود. دوباره آن را دوره کرد. این بار مطالب بسیاری دید که در بار اول ندیده بود. "این جزوه را باید چندین بار خواند. با دوبار نمی‌توان همه مطالب آن را به خاطر سپرد." ساعت به شش صبح نزدیک می‌شد. نرگس سر برداشت و ناباورانه به ساعت خیره شد. احساس کرد تازه متولده شده و باید دنیای جدید را کنجکاوانه و ارسی کند. خسته نبود. سر حال و شاد برخاست، نان و پنیر و چای شیرین را که به مذاقش خوش می‌آمد، بلعید. جزوه را در همان محل پنهان کرد و از خانه بیرون شد.

۱۵

وانت نیسان بیش از ظرفیت‌اش بار شده بود. چندتائی دیگ مسی قدیمی و پیت حلبی، تعدادی بقچه و قالی‌های نخ کش شده را با قدری خرت و پرت دیگر، نامطمئن و بی‌قواره روی وانت، بار کرده بودند. راننده جوان استارت زد و به راه افتاد. میدان هپکو را دور زد و وارد پانزده خرداد شد. مورچه با ساک چرمی، با اشاره دست، او را نگه‌داشت: «می‌روی قم، برادر؟»

«آری. پیر بالا»

«چه قدر تقدیم کنم؟»

«هر چه عشقته.»

مورچه سوار شد، لبخندی زد و گفت: «لطف کردی، محبت کردی برادر. باید مواظب باشی بسته‌ها نیفتد. آخر آن‌ها درست جاسازی نشده است.»

«اونا رو به امام زمون سپردم. هیچ چیش نمیشه. خیالت تخت.» و به راه افتاد. وانت زوزه می‌کشید، در سربالائی‌ها ریپ می‌زد و گاهی خاموش می‌شد. دود گازوئیل چون ابر کبود مانع دید عقب می‌شد. با باد موافق، راننده و مسافرش به شدت سرفه می‌کردند و اشک از چشمانشان سرازیر می‌شد. به سه راه سلفچکان رسیدند.

ژاندارم‌ها جلو وانت را گرفتند: «ورقه؟»

«بفرما سرکار.»

یکی از ژاندارم‌ها ورقه تا شده را باز کرد و کنجکاوانه به واریسی آن پرداخت: «این وانت فقط گنجایش دو تن بار دارد. اما بیش از سه تن بار روی آن است.»

«آخه سرکار چاره‌یی نبود. نمی‌توانسم بار اضافیو تو خیابون ول کنم.»
«بزن کنار.»

راننده پیاده شد و در حالی که دست‌اش را به سوی ژاندارم دراز می‌کرد گفت: «قابل شما رو نداره.» و سه هزار تومان در دست او گذاشت.
«نبینم دفعه دیگه این ماشین بدبخت را این قدر بار کنی. گناه دارد. حالا می‌بخشمت. حرکت کن و برو. اول برو تعمیرگاه.»
«متشکرم سرکار. اونم به چشم.» و در حالی که نیش‌اش تا بناگوش باز شده بود، سوار شد و استارت زد. ماشین با دودی غلیظ روشن شد و به سختی به راه افتاد.
مورچه گفت: «ماشین مال خودته؟»
«آره.»

«باید بیش‌تر مواظب‌اش باشی. اگر بخواهی با این ماشین خرجات دربیاید، باید خرج‌اش کنی. ماشین تعمیر لازم دارد.»

«بی خیال. سپردمش به امام زمون. هیچ چیش نمیشه. خیالت تخت.»

وانت وارد پمپ بنزین شد. تا نیمه تانک کرد و دوباره با زحمت به راه افتاد.

مورچه گفت: «برادر، بار روی وانت لق می‌زند.»

راننده گفت: «بی خیال» و وارد شاهراه اصلی شد. موتور ریپ می‌زد. یکی از دیگ‌های مسی افتاد روی اسفالت و پس از چند غلت و حرکات کج و معوج به اتومبیلی که از عقب می‌آمد کوبید. وانت وسط جاده کشیده شد. اتوبوسی که از مقابل می‌آمد، فرمان را پیچاند و بدنه‌اش با عقب وانت تصادف کرد. وانت از جاده به خاکی پرت شد، پس از دو سه معلق در مزرعه شخم زده کنار جاده به پهلو برجا ماند. اتوبوس و ماشین‌هائی که از عقب می‌آمدند توقف کردند و مسافری با سرعت به سوی وانت دویدند. راننده با سر و صورت خونین، بی حرکت پشت فرمان شکسته، زیر بدن سنگین و بیهوش مسافرش افتاده بود. از پیشانی مورچه رگه باریک خون بر گونه‌اش راه گرفته بود. حاضرین هر دو را بیرون کشیدند و کنار وانت خواباندند. مورچه کم‌کم به هوش می‌آمد و تکان می‌خورد. اما بارقه زندگی از کالبد راننده پر کشیده بود. ساعتی گذشت تا پلیس و آمبولانس در محل حاضر شدند.
پلیس از مورچه پرسید: «شما کی هستید؟»

مورچه گفت: «من مسافر قم هستم برای زیارت می‌روم. در اراک سوار شدم.»

پلیس گفت: «شناسنامه.»

مورچه گفت: «آن را با خود نیاوردم. به نظرم رسید زیارت قم شناسنامه لازم ندارد. خود حضرت معصومه معرف زائرین است.»

پلیس گفت: «آمبولانس شما را به قم می‌برد. بفرمائید سوار شوید.»
مورچه سوار شد و بی حال در صندلی آمبولانس فرو رفت. مدتی بی حرکت سر بر پنجره آمبولانس گذاشته بود و فکر می‌کرد: "بیچاره. وانتاش را به امام زمان سپرده بود. خیالت تخت." هنوز لبخندی که بر گوشه لباش سر می‌خورد، محو نشده بود که سه ماشین پلیس به آمبولانس ایست دادند. آمبولانس کنار جاده توقف کرد. پلیسی داخل شد و با تحکم به مورچه گفت: «بیا پایین. زود باش.»
مورچه به آرامی از آمبولانس پیاده شد. پلیس‌ها دورش را گرفتند و او را با خود بردند.



ماشین‌های پلیس با سرعت وارد محوطه زندان شدند. مردان مسلح مورچه را دستبند زده از ماشین پیاده کردند و به درون بردند. پس از ساعت‌ها انتظار در کریدور زندان، دو پاسدار او را به اطاقی هل دادند. مسؤول زندان، ملای کوسه‌یی که فقط در زیر چانه‌اش تعدادی موهای بلند نمایان بود، پشت میزش نشسته بود و سر به زیر داشت. مورچه رو به رویش ایستاد و به او خیره شد. ملا سر برداشت و لحظاتی به صورت و اندام تازه وارد چشم سائید و پرسید: «با کدام سازمان کمونیستی کار می‌کنی؟»

مورچه گفت: «با هیچ کدام.»

مسؤول زندان: «که این طور! ولی ما از تو مدرک داریم که با یک سازمان کمونیستی در ارتباط هستی.»

«این فقط یک اتهام است.»

«اسم، فامیل، شغل؟»

«آرش نیک پور، تراشکار.»

مسؤول زندان برخاست و شروع به قدم زدن کرد. در حالی که به تارهای اندک ریش‌اش دست می‌کشید گفت: «حقیقت را بگو و برو خانه‌ات.»

آرش گفت: «حقیقت را گفتم.»

«که این طور. ببریدش.» پاسداران آرش را بیرون کشیدند و به سلول تنگ و تاریکی هل دادند، در را بستند و دور شدند.

سلول فضائی بود که طول و عرض و ارتفاع‌اش به دو متر نمی‌رسید. از درز در کمی

نور به درون می‌تابید و او می‌توانست موقعیت خودش را در این فضای کوچک درک کند. هیچ صدائی به گوش‌اش نمی‌رسید و هیچ حرکتی توجه‌اش را جلب نمی‌کرد. در آن نیمه‌ظلمت برخاست و دست‌ان‌اش را از هم گشود. بعد شروع به قدم زدن کرد. از در سلول تا دیوار روبرو چهار قدم و نیم فاصله بود. سقف به اندازه کف دست با سرش فاصله داشت. سلول بیشتر به یک قبر شبیه بود، قبری که انسان زنده را در آن جای می‌دادند.

آرش نشست و در اندیشه شد. "چه چیزی این‌ها را مشکوک کرده است؟ من که چیزی با خود نداشتم. اساساً حمل مدرک در قاموس ما نیست! در کیف دستی‌ام فقط یک قرآن، چند ورق کاغذ و دو خودکار و یک پیراهن گذاشته بودم. در جیب‌هایم جز چند اسکناس صد تومانی، یک بسته توتون و کاغذ سیگار چیزی نبود. پس شک این‌ها از کجاست؟"

او همچنان که به دیوار تکیه داده بود، آرنج بر زانو گذاشت، به سقف خیره شد و دوباره چیزهائی را که با خود حمل کرده بود از نظر گذراند: "چند اسکناس صد تومانی، قدری پول خورد، یک پاکت توتون و بسته‌یی کاغذ سیگار." ناگهان خاطره‌یی در فکرش جان گرفت و بدنش سرد شد: "احتمالاً آن‌ها کاغذ سیگار مچاله و گلوله شده‌یی در جیب‌ام را که روی آن چیزهائی نوشته شده است، پیدا کرده‌اند."

آرش ساعت‌ها جواب قانع‌کنندهء سؤالات احتمالی بازپرسان را در مغز خود سبک و سنگین می‌کرد. به نظرش می‌رسید که کاملاً آماده بازپرسی است. فکر و جسم‌اش خسته بود. دراز کشید و چشم فرو بست. بدنش گرم شده بود و خواب بر چشمان‌اش می‌سائید که ناگهان بر اثر صدای هولناکی مثل یک سوت پر نفوذ، از جا پرید. سکوت مطلق حاکم بود. قلب‌اش به شدت می‌تپید و قطرات عرق از گردنش به پائین نشت می‌کرد. دوباره دراز کشید و چشم برهم نهاد. گرم خواب شده بود که دوباره سوت هولناک مغزش را تکاند. پرهراس از خواب پرید.

سکوت مطلق حاکم بود. بارها پلک‌هایش سنگین شد و بر اثر سوتی که در تک تک سلول‌هایش نفوذ می‌کرد، با وحشت چشم گشود. حالا با وجود خستگی زیاد از خوابیدن می‌ترسید. لاجرم نشست چشم برهم نهاد. هنوز هوا تاریک بود که پیچ و پیچ آرامی از بیرون توجه‌اش را جلب کرد:

پاسداری از مسؤول زندان پرسید: «این دستگاه چطوری کار می‌کند حاج آقا؟»

مسئول زندان گفت: «امواجی که این دستگاه می‌فرستد امواج مغزی زندانی را مختل می‌کند و به صورت سوت غیر قابل تحملی او را از خواب می‌پراند و مانع خوابیدنش می‌شود.»

پاسدار گفت: «حاج آقا این یارو خیلی قالتاق است. درجه‌اش را ببر بالا تا مغزش بترکد.»

مسئول زندان گفت: «همین طوری هم مغزش می‌ترکد. خیالت راحت باشد.»
آرش خسته و متفکر نشست. "که این طور! تکنیک در خدمت کفتار."
با صدای اذان، فهمید که صبح شده است. در سلول تاریک او نور ره نداشت. ظلمت هاشور خورده‌یی حاکم بود که او فقط می‌توانست دستان خود را چون سایه‌یی متحرک ببیند.

پاسداری به سلول نزدیک شد، دریچه تعبیه شده در درسلول را گشود و گفت: «بلند شو تیمم کن. نمازت قضا می‌شود. بینم، اصلاً اهل نماز هستی؟ مسلمانی یا زندق؟ شیطان پرستی یا خدا پرست؟ اصلاً چه جانوری هستی؟»
صدای گام‌هائی، سپس ریزش آب و در پس آن صدای پیش نماز، خفیف و شکسته به گوشش پرسید. بی‌خوابی کلافه‌اش کرده بود. احساس می‌کرد عصبیت وجودش را می‌خراشد. شاید اگر پاسدار در را گشوده بود، دقیقه‌یی بعد جسدش کف سلول می‌ماند.

سکوت غلیظ آرامش کرد. اندیشه‌اش به هر سوئی پر می‌کشید: اگر همه اعضای کمیته مثل نرگس فعال و با هوش بودند، وضع کارگران بهتر از این می‌بود که هست. اگر... بله. اگر... او باید بیشتر به تئوری مارکسیسم مسلط شود...

صدای گام‌های ناموزونی نزدیک می‌شد. ناگهان نور خیره کننده لامپ کوچک سلول چشمان‌اش را به درد آورد.. پاسداری در را گشود و با خنده‌یی مرموز گفت: «بفرما رفیق. برایت صبحانه آورده‌ام.» و نارگیلی را جلوی پرت کرد: «بردار بخور میمون.»

پاسداران به در سلول تکیه دادند و با ریشخند به نظاره ایستادند. آرش خم شد و نارگیل را برداشت. دست بزرگ و قدرتمندش نارگیل را در خود گرفت، آن را تا جلوی چشمان حیرت زده و کنجکاو پاسداران بالا آورد. چشمان سیاه و براق‌اش نشانی از تصمیم داشت، تصمیمی که همه نیرویش را می‌طلبید. آنگاه لبخندی بر لبان‌اش نشست و نارگیل را فشرد. لحظات با تانی می‌گذشت و پاسداران ناباورانه و

مشکوک به نارگیل خیره شده بودند. عضلات چهره‌اش می‌لرزید، صورتش را خون گرفته بود، نوک انگشتان دستی که نارگیل را می‌فشرد کبودی می‌زد. مقاومت نارگیل تمام شد، صدایش درآمد و شیرش از گوشه شکافته شده بیرون ریخت.

پاسداران خود را باخته بودند. دو دوی چشمان‌شان نشانی از هراس و وحشت داشت. آرش نارگیل را دو نیم کرد، دست یکی از پاسداران را بالا آورد و نارگیل را در کف‌اش گذاشت و مشغول خوردن نیم دیگر شد.

در سلول بسته شد و لامپ خاموش. دقایقی چنین گذشت. آرش آرام نشسته بود و در تاریکی نارگیل می‌جوید و فکر می‌کرد. دفعه‌تاً در سلول باز شد تعدادی پاسدار کنار در ایستاده بودند: «بیا بیرون!»

آرش برخاست و نارگیل در دست بیرون رفت. ناگهان بر سرش ریختند، دستان‌اش را دست‌بند زدند، پاهایش را طناب پیچ کردند و کشان کشان به شکنجه‌گاه بردند. «بفرما حاج آقا! این همان میمون نامسلمان نماز نخوانی است که نارگیل را شکست.»

مسئول زندان گفت: «به قیافه‌اش نمی‌آید که این قدر قلچماق باشد.» و به پاسدارانی که دور آرش را گرفته بودند، رو کرد و پرسید: «صبحانه‌اش را حاضر کرده‌اید؟»

«بله حاج آقا.»

آرش را با زنجیر و قلاب به طاق آویزان کردند، پیراهن‌اش را دریدند و رگبار شلاق را بر بدنش باریدند.

آرش لب باز نکرد، ناله نکرد، اعتراض نکرد، به خود تکان نداد. چشم برهم نهاده چون تکه‌یی گوشت با دست‌های آویزان در اثر شدت ضربات به این سو و آن سو می‌رفت.

جلادان عرق کرده بودند. حاج آقا با نعره، دستان مشت کرده‌اش را در هوا می‌تاباند و می‌گفت: «حرف بزن، حرف بزن زنا زاده. با کدام سازمان کار می‌کنی؟ حرف بزن. حداقل ناله کن زندیق حرام زاده.»

لحظه‌یی جلادان خسته و وامانده بر جای ایستادند، با سر آستین عرق از چهره زدودند و فرمان حاج آقا را انتظار کشیدند.

«بیاریدش پائین!»

دقایقی بعد دستان آرش روی تخته شکنجه محکم بسته شده بود.

مسئول زندان عرق از پیشانی زدود و گفت: «حرف می‌زنی یانه؟ این‌ها منتظرند تا با اشاره من پوست از تن‌ات جدا کنند. حرف بزن و برو خانه‌ات.»
آرش چشمان خون‌آلودش را گشود و پرسید: «چه از من می‌خواهید؟»
«با کی کار می‌کنی؟»

«برای شرکت ماشین سازی اراک. شما می‌توانید از رئیس آن جا تحقیق کنید.»
«زنا زاده می‌پرسم که با چه سازمانی کار می‌کنی؟»
آرش بریده بریده گفت: «با جهاد سازندگی. آخر جهاد سازندگی در کارخانه ما هم سهمی دارد.»

حاج آقا به دیوانگی و خشم قهقهه زد.
آقا مرتضی، رئیس پاسداران به مسئول زندان نزدیک شد و آهسته گفت: «حاج آقا این یارو یا خیلی زرنگ تشریف دارد یا خیلی هالو است. بینم توی آن کاغذ سیگار مجاله چی نوشته شده؟»

حاج آقا به طرف میز رفت کاغذ را برداشت جلو پاسدار نگهداشت و به نجوا گفت:
«بگیر! بخوان. بین چیزی سردر می‌آوری؟!»
پاسدار گفت: «توی این فقط نوشته که "کمیته کارخانه را باید سازمان داد". شما چه فکر می‌کنید؟»

مسئول زندان پس از قدری سکوت گفت: «آخر فقط کمونیست‌ها همیشه به فکر کمیته درست کردن و این چیزها هستند. شاید این هم کمونیست باشد!»
آقا مرتضی به آرش نزدیک شد، با انگشتان کلفت‌اش حلقوم او را فشرد و پرسید:
«کجا می‌خواستی کمیته درست کنی؟» و از فشار دست‌اش کاست.

آرش در پس سرفه‌یی ضعیف گفت: «توی کارخانه خودمان. آخر کمیته اسلامی درست کار نمی‌کند. من می‌خواستم پیشنهاد کنم که یک کمیته اسلامی درست و حسابی به راه بیاندازند. برای همین هم می‌خواستم بروم پیش حضرت معصومه و برای این نیت خیر دعا کنم.»

آقا مرتضی لاعلاج و متفکر چند گامی جا به جا شد و آهسته به حاج آقا گفت:
«همین الساعه به مسئول کمیته اسلامی کارخانه ماشین سازی تلفن بزنیم و کمی تحقیق کنیم. چطور است؟»

حاج آقا از اطاق خارج شد و به دفتر کارش رفت، گوشی را برداشت، شماره‌یی را گرفت: «سلام علیکم حاج آقا... حال و احوال؟... الحمد لله. ما هم بد نیستیم. وضع

کمیته‌تان چطور است. همه که انشاءالله خوب هستند؟... بله. چطور! دعوا دارند؟ سر چی؟... این که دعوا و جنجال ندارد. بروند پیش رئیس کارخانه و مسأله پرداخت مزد کارگران و خودشان را با صلح و صفا حل کنند... عجب! وقتی مسلمان‌های مؤمن مثل اعضای کمیته اسلامی شما زیر آب هم را بزنند، دودش توی چشم اسلام عزیز می‌رود، برادر. لطفا جلوی این مفاسد رذیله را بگیرید. تنبیه‌شان کنید! نمی‌دانم یا قدری تشویق‌شان کنید. به هر جهت کاری نکنید... نه حاج آقا با ناز و نوازش کارها درست نمی‌شود... آیا کسی به نام آرش نیک پور در کارخانه شما کار می‌کند؟... که این طور! آدم آرامی است و در کار خود وارد... سیاسی که نیست؟... نه. نه جان شما مسأله‌ی نیست. چند روزیست که به خاطر شکی کوچک نزد ما به سر می‌برد... چشم. حتماً... امید خیر برایتان دارم. به سلامت.» و گوشی را گذاشت: "مثل این که این مردک راست می‌گوید." درز در شکنجه‌گاه را باز کرد: «تشریف بیاورید برادر.»

آقا مرتضی بیرون رفت و در را پشت سرش بست: «چی شد حاج آقا؟»
«مثل این که این یارو راست می‌گوید. مسؤول کمیته کارخانه هم می‌گفت کمیته ما لنگ می‌زند و همه با هم دعوا دارند. می‌گفت این یارو هم خیلی در کارش وارد است و تا حالا خلاقی از او دیده نشده. نظر تو چیست؟»
«بهش کلک بزنی. بترسانیمش. شاید بتوانیم ازش حرف بکشیم.»
هر دو به شکنجه‌گاه رفتند. آقا مرتضی با لگد محکم به پایه تختی که آرش را به آن بسته بودند کوبید و گفت: «بی شرف دروغ‌گو. به ما کلک می‌زنی. سرنخ را گیر آوریم.» و با اشاره به جلادان اطاق را ترک کرد.
دوباره با شلاق به جان‌اش افتادند. او را زدند تا بیهوش شد. از تخت باز شد و به سلول‌اش بردند.

شب از نیمه گذشته بود. با صدای ضربه‌ی بی به دیوار چشم باز کرد. هیچ جا را ندید. تاریکی غلیظ او را در خود پیچیده بود. پشت‌اش به شدت می‌سوخت و درد می‌کرد. با هر حرکت کوچکی در دردی جانکاه غرق می‌شد. سعی کرد از جا برخیزد ولی فقط ناله‌ی از گلویش خارج شد. آرام آرام آسمان اندیشه‌اش روشن می‌شد، وقایع گذشته بر بال ابرهای لطیف در ذهن‌اش رژه می‌رفتند: "سرنخ را گیر آوردیم. کدام سرنخ را گیر آوردید؟! اصلاً سرنخی وجود ندارد. بی‌شرف‌های حقه‌باز." ضربه‌ی بی بر دیوار، فکرش را برید. ضربه‌ها ناموزون بود: "انگار که مورش می‌زند. شاید می‌خواهد

چیزی پرسد!"

صدای ضعیفی پرسید: «زنده‌ای؟ علامت بده.»

آرش چند مشت به زمین کوبید و گفت: «آری، زنده‌ام.»

روزها در ظلمت هاشور زده از پی هم می‌رفت و شب‌ها سوت ممتد هولناک خواب از چشم‌اش می‌ربود. جسم‌اش درهم می‌شکست، ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد ولی اراده‌اش در ادامهء مقاومت هر دم جان می‌گرفت، قوی می‌شد. اولیس را به یاد می‌آورد که هرگاه دشمن بر زمین‌اش می‌زد، با نیروئی دوجندان برمی‌خواست. زمین به او نیرو می‌داد.

دو بار به شکنجه‌گاه‌اش بردند و بیهوش بازش گرداندند.

شب را راحت خوابید. سوت ممتد نیز خسته شده بود. صدای آذان صبح را شنید. برخاست و ورزش صبحگاهی را شروع کرد. با صدای گام‌های مرتب یک پاسدار برجا ایستاد. در باز شد و مرد مسلح گفت: «با من بیا.»
آرش بیرون رفت.

پاسدار گفت: «برایت سلول بزرگتری در نظر گرفته‌اند. آن جا روشن‌تر و راحت‌تر است.»

پاسدار در سلولی را باز کرد و آرش قدم به درون گذاشت. سلول اطاق کوچکی بود با دو پنجره میله آهنی. روی دو تخت چوبی در دو زاویه سلول تشک و پتوی تقریباً نوئی انداخته بودند. دستشوئی کوچکی هم کنار در تعبیه شده بود.
پاسدار در را بست و آرش با افکار متضاد روی تخت دراز کشید: "این پدر سوخته‌ها نقشه‌ی دارند. باید آماده بود."

ساعتی بعد، چفت در را کشیدند، پاسدار جوانی با یک سینی چای، قدری نان و پنیر وارد شد. سلام داد و محتوی سینی را روی چهار پایهء کوچک بین دو تخت گذاشت، بیرون رفت و در را بست. "از قرار معلوم حیلۀ دیگری در کار است. مهربانی این‌ها از شلاق‌شان دردناک‌تر و از کارد قصابی خطرناک‌تر است."

آرش با اشتها صبحانه‌اش را خورد، چای غلیظ در فنجان را سرکشید و به انتظار نشست. صدای مبهمی از درز در به درون نشت می‌کرد و محو می‌شد. مثل این که کسی را کتک می‌زدند و فحش می‌دادند، اما خیلی دور. کم‌کم صداها روشن‌تر به گوش می‌رسید. یکی نعره می‌زد و می‌گفت: «چرا می‌زنی؟ من که کاری نکرده‌ام برادر، شما اشتباه می‌کنید...» حالا دیگر صدای مشت و لگد و شلاق روشن و

شفاف به گوش می‌رسید. ناگهان در باز شد، جوانی را با لگد به درون انداختند و در را بستند.

آرش به آرامی به او نزدیک شد، زیر بازویش را گرفت و سعی کرد از جا بلندش کند: «بلند شو برادر، بلند شو. بیا این جا لب تخت خودت بنشین.» و او را به آهستگی لب

تخت نشاند و پرسید: «خیلی ورزت دادند؟»

تازه وارد گفت: «آره مادر... های خواهر...»

آرش پرسید: «به چه اتهامی»

تازه وارد گفت: «کمونیستی.»

آرش گفت: «حالا قدری استراحت کن تا حالت جا بیاید. کمی زیر چشمات کبود شده. اسمت چیست؟»

«محمد. اسم تو؟»

«آرش.»

محمد پرسید: «تو را هم به اتهام کمونیست بودن گرفته‌اند؟»

آرش گفت: «هنوز نمی‌دانم اتهام چیست.»

صدای پای پاسداران و باز شدن در سلول: «بیا زهر مار کن، کمونیست بی ناموس.» پاسدار قدری نان و پنیر و یک تخم مرغ پخته و لیوانی چای با شکر روی چهارپایه گذاشت و خارج شد.

محمد با ولع شروع به خوردن کرد. خرده نان از لای انگشتان‌اش بر زمین می‌ریخت. پنیر را یکمرتبه روی تکه‌ی نان مالید و در دهان فرو برد. چای را با سرو صدای زیادی سرکشید و تخم مرغ را برداشت و روی تخت ولو شد. پوست تخم مرغ را روی زمین پرت می‌کرد و با صدای بلند فحش‌های رکیک می‌داد.

او در پس مکتی کوتاه به نجوا پرسید: «مانیفست را خوانده‌ای؟ کسی که یک بار این کتاب را بخواند دنیا را جور دیگری می‌بیند. تازه می‌فهمد که این جانورها را باید با اسلحه نابود کرد.»

آرش گفت: «نه. من چنین چیزی را نخوانده‌ام. مگر تو کمونیستی؟»

محمد گفت: «حالا موقع این سؤالات نیست.»

«محمد آقا اگر زحمت نیست بلند شو پوست تخم مرغ و نان ریزه‌های روی زمین را جمع کن. نقداً ما این جا زندگی می‌کنیم. محل زندگی باید تمیز باشد.»

محمد گفت: «بی خیال. خودشان باید بیایند آن‌ها را جمع کنند.»

در ذهن آرش چیزهائی جا نمی‌افتاد. رفتار این مرد با ادعاهایش جور در نمی‌آمد: "یک کمونیست که بی انضباط و لاقید نیست. این مرد پوست تخم مرغ را وسط اطاق می‌ریزد، خرده نان را روی زمین ولو می‌کند و مثل ریگ فحش خواهر و مادر می‌دهد. فرهنگ کمونیستی چیز دیگری است سوای فرهنگ این مرد لاقید لومپن. چرا برای او چنین صبحانهء مفصلی آوردند؟ از داد و فریادهایش در بیرون سلول به نظر می‌رسید دم مرگ باشد! اما سر حال به نظر می‌رسد!"

آرش پرسید: «تو را هم سرازیر آویزان کردند و شلاق زدند؟»
محمد گفت: «آری. دو روز مرا شلاق کُش کردند. سه دفعه از حال رفتم. ولی این مادر... که رحم و مروت ندارند!»

آرش پرسید: «با چه مدرکی به تو اتهام کمونیست بودن زدند؟»
محمد گفت: «وقتی ریختند خانه‌ام، توی یک چمدان کهنه کتاب مانیفست حزب کمونیست را پیدا کردند.»

ساعتی بعد آرش غرق تحیر بود. محمد تمام کتاب را از حفظ می‌خواند. نقطه‌یی را جا نمی‌انداخت.

نهار ظهر کاسه‌یی آش و قدری نان بود. شب را با نان و پنیر سرکردند. تمام روز آن‌ها را به حال خود رها کرده بودند. نه از شکنجه خبری بود و نه از بازپرسی. برای خواب روی تحت‌هاشان دراز کشیدند.

محمد پرسید: «خوب، نگفتی مورد اتهامات چیست.»
«خودم هم نمی‌دانم. از نوشته روی یک کاغذ سیگار مچاله شده به من مشکوک شدند. فکر کردند که من با یک سازمان مخالف رابطه دارم.»

محمد مزورانه پرسید: «لو که ندادی؟»
آرش گفت: «چیزی برای لو دادن نداشتم. من می‌خواستم به رئیس کارخانه سفارش کنم تا کمیته اسلامی خوب‌تری بسازد.»

محمد گفت: «پس تو کمونیست نیستی؟ نکند خودت را به کوچه علی چپ می‌زنی!»
ناقلا.

آرش گفت: «من اصلاً نمی‌دانم کمونیست چیست.»
محمد گفت: «ببین. من با سازمان خدمت گزاران خلق کار می‌کردم. ولی رابط من در درگیری کشته شد. الان همین طور پا در هوا مانده‌ام. تو کسی را نمی‌شناسی که مرا با یک سازمان کمونیستی وصل کند؟ همه سازمان‌های کمونیستی یک جور

هستند. برای من فرقی ندارد که با کدامشان کار کنم.»
آرش پرسید: «مگر کمونیست‌ها نمی‌گویند خدا نیست؟»
محمد گفت: «آری. درسته. همین طور است.»
آرش با لحن جدی گفت: «پس کمونیست‌ها کافرند. من با کافرها میانه خوبی ندارم.
تو باید با کسی که کمونیست است در این باره صحبت کنی.»
هوا تاریک و روشن بود که صدای اذان بر سلول آن‌ها غم پاشید. در دستشوئی
سلول وضو گرفتند و به نماز ایستادند. آرش زودتر از محمد سر از سجود برداشت.
پیراهن محمد تا شانهاش بالا آمده بود. جای شلاق در پشت او دیده نمی‌شد. پوست
سالم سالم بود.
آرش: «قبول باشد.»
محمد: «قبول باشد.»
همان طور که نشسته بودند محمد به نجوا پرسید: «انگلس را می‌شناسی؟»
«آری. کشوری است در یکی از جاهای دنیا.»
«نه بابا. نگفتم انگلیس. گفتم انگلس.»
«خوب. انگلس با انگلیس چه فرقی دارد؟»
«انگلیس یک کشور است ولی انگلس یک کمونیست قدیمی، کتابی هم به نام
اصول کمونیسم نوشته. نخوانده‌ای؟»
آرش گفت: «من از حرف‌های تو چیزی دستگیرم نمی‌شود. من روزها آن قدر
مشغولم که وقت سرخاراندن ندارم تا چه رسد به کتاب خواندن. آن هم کتاب
کمونیستی کافرها.»
سه روز دیگر نیز گذشت. ظهر بود. صدای اذان دوباره گوش آرش را خراشید.
سه پاسدار در سلول را گشودند: «محمد!»
«بله.»
«بلند شو. بیا بیرون.»
یکی از پاسداران لگدی به پای او زد، یقه پیراهن‌اش را گرفت و از سلول بیرون
کشید. از راهروی تنگی گذشتند و وارد اطاق حاج آقا شدند.
محمد گفت: «سلام حاج آقا.»
«به به سلام علیکم برادر محمد. انشالله که در این چهار روز به تو خوش گذشته
باشد.»

محمد گفت: «آری حاج آقا. واقعاً هم که خیلی خوب بود. با آدم هالوئی مثل آرش زندگی کردن و در دل خندیدن هم عالمی دارد.»

پاسداری که او را از سلول بیرون کشیده بود جلو آمد و گفت: «ببخش برادر من می‌بایست آن طور رفتار می‌کردم.»

محمد گفت: «بی خیال، برادر.»

حاج آقا پرسید: «برایم دقیقاً بگو که او چه جور آدمی است.»

محمد گفت: «حداقل این است که کمونیست نیست. این را مطمئنم. در این زمینه بیخ بیخ است. در مورد کارش آدمی است مطلع ولی هیچ اطلاع دیگری از دنیا ندارد. به نظرم آدم بدی نمی‌آید. فقط کمی خنگ است.»

حاج آقا پرسید: «با هیچ سازمان کمونیستی و غیر کمونیستی کار نمی‌کند؟»

«نه. او می‌گوید: کمونیست‌ها کافرند و من از آن‌ها خوشم نمی‌آید. سازمان دیگری را هم نمی‌شناسد. سرش تو لاک خودش است. آن طور که من ازش حرف کشیدم، گویا می‌خواسته به رئیس کارخانه پیشنهاد کمیته اسلامی بهتری بدهد.»

آقا مرتضی گفت: «به ما هم همین را گفت.»

حاج آقا پرسید: «نظرت چیست آقا مرتضی؟»

«هر طور که شما صلاح می‌دانید حاج آقا.»

مسئول زندان گفت: «خوب است آزادش کنیم ولی به کمیته اسلامی کارخانه بسپاریم کاملاً مواظب‌اش باشد. چطور است؟»

«خوب است.»

محمد را پاسداران به داخل سلول انداختند و آرش را بیرون کشیدند و با خود بردند. حاج آقا در حالی که لبخندی بر لبانش نشانده بود گفت: «از قرار معلوم تو آدم پاک و مؤمنی هستی. امیدوارم این چند روز برایت تجربه خوبی باشد. اسلام به داشتن متخصصینی مثل تو مباحثات می‌کند، برادر»

آرش ایستاده بود و نگاه ثابت‌اش چشمان حاج آقا را بر زمین می‌دوخت. آقا مرتضی ورقه‌یی را که روی میز بود کمی جلو سراند و گفت: «بیا برادر. این جا را امضاء کن و برو خانه‌ات چند روزی استراحت کن تا حالت جا بیاید.»

آرش گفت: «حالم سرجاست حاج آقا. اتفاقی نیافتاده. قدری مشت و مال از جانب اسلام برای سلامتی نافع است.»

آقا مرتضی پرسید: «راستی نظرت در مورد آن یاروئی که هم سلول تو بود چیست؟»

آرش گفت: «والاً حاج آقا من که اصلاً نفهمیدم که او چی می‌گفت. البته زیاد هم حرف نمی‌زد ولی حرفی هم که می‌زد برای من نا مفهوم بود. به این جهت اصلاً نمی‌دانم که چه گفت.»

«آقا مرتضی لطفاً خرده ریزهای این برادر را تحویل‌اش بدهید و آزادش کنید.» حاج آقا برخاست، میز را دور زد، رو به روی آرش ایستاد و دست‌اش را به سوی او دراز کرد: «به امان خدا.» آرش با او دست داد و در معیت آقا مرتضی از اطاق خارج شد. اتوبوس پس از چند پیچ و خم در خیابان‌های قم، جلوی صحن معصومه ایستاد. آرش پیاده شد و قدم به صحن گذاشت. محمد که در آخرین صندلی اتوبوس کلاهش را تا روی بینی‌اش پائین کشیده بود، در دل گفت: «این بدبخت راست می‌گفت. او واقعاً می‌خواهد برای کمیته اسلامی دعا کند.»

آرش وارد حرم شد، صدای ملامت‌هایی که برای زنان چادری کنارشان به نجوا دعا می‌خواندند، زنان و مردانی که با تضرع از خاک و سنگ مراد می‌خواستند، التماس گداهای سمجی که مثل زالو به آدم می‌چسبیدند و ول کن نبودند و نگاه‌های تن‌فروشان اسلامی که برای چند دقیقه‌یی صیغه می‌شدند، در او نفرتی عمیق نسبت به شرایط موجود و تفکر حاکم به وجود می‌آورد: "این جامعه باید دگرگون شود. این حاکمین اسارت جسمی و روحی مردم باید از جامعه و ذهن آدمیان محو شوند. تا وقتی این مراکز فساد روحی در جامعه می‌تواند مردمان را به خود جذب کند، سازماندهی مردم زحمتکش برای آزادی واقعی اگر غیر ممکن نباشد، بسیار دشوار است."

آرش قدری اطراف‌اش را واریسی کرد و وقتی مطمئن شد کسی تعقیب‌اش نمی‌کند، دور حرم چرخید، از در بیرون رفت، کفش‌هایش را پوشید و از در دیگر صحن خارج شد.

۱۶

سه ماه از کار نرگس با ماشین تراش می‌گذشت. بخش‌های مختلف کارخانه، او را به علت وقت شناسی، سرعت در کار و دقت بالایش قبول داشتند. او تنها کارگر تراشکار کارخانه بود.

دقایقی از شش بعد از ظهر می‌گذشت. او با جسمی خسته، مثل اناری که عصاره‌اش

را کشیده باشند، مجاله و پژمرده، از کارخانه بیرون آمد. سنگین قدم بر می‌داشت. احساس می‌کرد خود را در کارخانه جا گذاشته است: "این ماشین با کار ما کارگران در یک جای دیگری از دنیا درست شده و تجسم مادی کار هزاران کارگر است ولی حالا وسیلهء مکیدن عصاره جان ماست. سرمایه‌داری با این ماشین ما را از خود بیگانه می‌کند." او با این فکر اتوبوسی را که در انتظار کارگران پارک کرده بود، سوار شد و خود را روی صندلی ولو کرد.

«سلام نرگس»

«سلام کبرا. چطوری؟»

کبرا گفت: «خوبم. مثل این که حالت خوب نیست.»

نرگس گفت: «حالم خوب است. جان در بدن ندارم. خسته‌ام، عصاره‌ام را کشیده‌اند.» اتوبوس به راه افتاد، از چندین خیابان اصلی و فرعی گذشت و کنار میدان، جلوی بازار ایستاد. کارگران پیاده شدند و هر کس سمتی را در پیش گرفت. از دور صدای درهم و برهم تظاهرات می‌آمد. نرگس ایستاد. دست کبرا را گرفت و گفت: «صبر کن. کمی این پا اون پا کن تا ببینیم چه خبر است.»

کبرا گفت: «مثل این که تنات برای کتک خوردن می‌خارد! برو خانه کمی استراحت کن.»

نرگس از زن عابری که از سمت تظاهرات می‌آمد پرسید: «ببخشید خواهر! آنجا چه خبر است؟»

خانم عابر گفت: «هیچ. محصلین دبیرستان صمصامی علیه کمیته اسلامی مدرسه تظاهرات می‌کنند.»

میلیون‌ها مگس و پشه که از دکان‌های ماهی فروشی و کله پاچه و سیرابی فروشی بیرون می‌زد، حتی نفس کشیدن را مشکل می‌کرد.

نرگس به کبرا گفت: «همین جا بمانیم.»

کبرا گفت: «می‌خواهی مگس‌ها پوست از سرمان بکنند؟»

نرگس گفت: «نه. ولی اگر پاسداران آمدند، می‌توانیم بگوئیم ما مشتری ماهی فروشی هستیم. همین.»

صدای آژیر گشتی‌های سپاه با هیاهوی تظاهر کنندگان در هم می‌شد. بلندگوی روی ماشین گشت مرتب فرمان می‌داد: «لطفا پراکنده شوید، نیروهای انتظامی با عوامل خارجی که در صدد اخلال در امنیت کشور هستند با قاطعیت برخورد می‌کند.»

لطفا پراکنده شوید.»

پاسداران خیابان را بستند و بین دکان ماهی فروشی و تظاهر کنندگان سدی ایجاد کردند.

بسیاری از جوانان شهر به تظاهر کنندگان پیوستند. حرکت آرام و رو به جلوی جمعیت انبوه، پاسداران را در دودلی و هراس فرو می‌برد. پاسداری از صف جلوی نیروهای انتظامی، هوایی شلیک کرد، تیر دوم رو به تظاهر کنندگان شلیک شد. سکوت مطلق. ناله و سپس فریاد هزاران نفر و عقب نشینی پاسداران. صف تظاهرات به دکان ماهی فروشی رسید. عده‌ی شاعر می‌دادند: «زنده باد دموکراسی. مرگ بر دیکتاتور. مرگ بر دیکتاتور.» عده‌ی دیگر که می‌خواستند شعار خود را وسیعتر به گوش مردم برسانند، با تمام نیرو فریاد می‌زدند: «مرگ بر ولایت فقیه. مرگ بر ولایت فقیه.» جوانی عینکی، لاغر و بلند قد در حالی که از کنار کبرا رد می‌شد فریاد زد: «زنده باد ایران زمین. زنده باد ایران زمین.»

کبرا با تعجب از نرگس پرسید: «این یارو چی میگه؟ ایران زمین؟ یعنی همین ایران خودمان؟ چرا نمی‌گوید زنده باد ایران؟»

«من هم نمی‌دانم. اما ای کاش کارگران کارخانه ما هم در این تظاهرات شرکت داشتند. چی می‌شد اگر دانشجویان به طرف مناطق صنعتی می‌رفتند. در همین حال جمله‌ی از مورچه را به یاد آورد «اگر همه اقشار ناراضی متحد شوند، این رژیم یک روز هم دوام نمی‌آورد. پیوند همه عناصر ناراضی، یعنی مرگ این سیستم.» و شعاری را در گذشته پدرش سرداده بود به یاد آورد: کارگر، دانشجو پیوندتان مبارک. نرگس به کبرا گفت: «خوب است ما هم شعار خودمان را بدهیم.»

کبرا گفت: «بابا دست بردار. می‌گیرند می‌اندازندمان توی زندان. ول کن.» نرگس هیچ نگفت. دفعه‌تاً بین جمعیت گم شد. دقایقی بعد عده‌ی و بعد هزاران نفر شعار دادند: «کارگر، دانشجو پیوندتان مبارک. کارگر، دانشجو پیوندتان مبارک.» در پس این شعار، صدای رگبار مسلسل‌ها و ناله زخمیان فضا را گرفت. صفوف تظاهرات پراکنده شد. همه در کوچه‌های فرعی فرار کردند. نرگس خود را به کبرا که رنگ بر صورت نداشت رساند، دست او را گرفت و در کوچه‌ی فرو رفت.

هوا رو به تاریکی می‌رفت. نرگس و کبرا روی سکوی خانه‌ی نشستند. هر دو هیجان زده نفس می‌زدند. کبرا در حالی که معترضان به نرگس چشم دوخته بود، گفت: «این آتش را تو به پا کرده‌ای. اگر تظاهر کنندگان همان شعارها را می‌دادند،

پاسداران هم زیاد کاری به کارشان نداشتند. ولی آنها از این شعار احساس خطر کردند.»

نرگس لبخندی زد و پرسید: «آیا تو با این شعار مخالفی؟»

کبرا گفت: «نه. مخالف نیستم. شعار درستی است ولی...»

نرگس پرسید: «ولی چی؟»

کبرا گفت: «نمی‌دانم. نمی‌دانم... راستی، شعار ایران زمین دیگر چه شعاریست؟ اصلاً ایران زمین کجاست؟ من که سردر نمی‌آورم.»

نرگس گفت: «من هم نمی‌دانم. می‌آئی بریم خانه من؟ یواش یواش دارد دیر می‌شود.»

کبرا گفت: «نه. می‌روم خانه خودم. باید قدری رفت و روب کنم.»

از جا برخاستند، گونه هم را بوسیدند و جدا شدند.

نرگس قدم در کوچه همیشگی گذاشت و دو سه بار طول کوچه را پیمود: "چی

می‌شد اگر مورچه سرو کله‌اش پیدا می‌شد. شعار ایران زمین، دست از سر من

بر نمی‌دارد. شعار مرگ بر ولایت فقیه را می‌شود فهمید. آنها می‌خواهند خامنه‌ای را

بزنند و خودشان جایش بنشینند. ولی ایران زمین... ایران زمین...؟! یعنی چه؟!"

هوا تاریک شده بود ولی می‌شد چهره‌ها را در خطوط اصلی آن تشخیص داد. نرگس

مأیوس از ملاقات مورچه سمت خانه را در پیش گرفت و به آخر کوچه تاریک

رسید. مردی با قامت متوسط، شانه‌های پهن، صورتی گرد و چشمان درشت و زلف

جوگندمی، حدوداً چهل ساله راه را بر او بست. «سلام نرگس»

نرگس یکه خورد. "این صدای مورچه است. صدای مورچه." ولی او تا آن لحظه خود

مورچه را ندیده بود و اکنون این موجود مرموز در جلوی او ایستاده بود. می‌خواست از

شوق فریاد بزند. گریه کند و او را در آغوش بگیرد. با التهاب و ترس گفت: «سلام

آقای مورچه. سلام.»

«سلام دخترم. تو حالا می‌توانی مرا ببینی. من مدت‌ها منتظر این لحظه بودم.»

«من هم.» دیگر گریه مجالش نداد. سر بر شانه مورچه گذاشت و هق هق سرکوفت

شده‌اش ره به آزادی یافت.»

مورچه دستی به روسری او کشید و گفت: «آرام باش دخترم. ما در آینده باید بیشتر

با هم ملاقات کنیم.»

نرگس کنار کشید. با خوشحالی گفت: «من باید خیلی چیزها یاد بگیرم. من خیلی

چیزها را نمی‌دانم. خیلی وقت‌ها از درک مسائل عاجزم و رنج می‌برم.»
«همه ما چنین هستیم. هیچ کس همه مسائل را نمی‌داند. ولی مثل این که تو مسأله مشخصی را در نظر داری؟»

«آری. امروز در تظاهرات جوانی به تنهائی شعار می‌داد زنده باد ایران زمین. من مفهوم این شعار را نمی‌فهمم. نمی‌دانم ایران زمین یعنی چه و کجا را ایران زمین می‌گویند و چه فرقی با ایران دارد.»

مورچه گفت: «زمین تحت تسلط دولت کنونی را ایران می‌گویند. دولت ایران هم در کنار زنده باد اسلام، برای جلب ملیون، زنده باد ایران را هم سر می‌دهد. اما شعار زنده باد ایران زمین را طرفداران سلطنت شاه سر می‌دهند. منظورشان از ایران زمین، سرزمینی است که توسط کورش و داریوش فتح شد. این‌ها می‌خواهند آن سرزمین‌ها را دوباره به چنگ آورند.»

نرگس با تعجب گفت: «این که بد نیست.»

مورچه به آرامی خندید و گفت: «اگر ترک‌های عظمت طلب هم بخواهند سرزمین‌هایی را که در قدیم فتح کرده‌اند، دوباره به چنگ آورند، اگر روس‌های عظمت طلب هم چنین کنند و اگر هر ملتی که در گذشته فتوحاتی داشته است، در فکر به چنگ آوردن آن باشد، چه می‌شود؟»

نرگس گفت: «همه به جان هم می‌افتند و همدیگر را تکه پاره می‌کنند.»

مورچه پرسید: «درست است ولی چه کسانی قربانی می‌شوند؟»

نرگس قدری فکر کرد، چشمان‌اش درخشید و با خشم گفت: «زحمتکشانی که به زور به صورت سرباز به جبهه‌های جنگ کشیده می‌شوند. ما کارگران.»

مورچه گفت: «دقیقاً همین طور است. این ایدهء عظمت طلبانه، کارگران کشورهای مختلف را به جان هم می‌اندازد و برای منافع خود از آن‌ها جوی خون روان می‌کند. ما کارگران در همه دنیا یکی هستیم. منافع جهانی ما در نقطه مقابل چنین شعارهایی است.»

سه ماه دیگر گذشت.

مورچه پرسید: «کتاب را خواندی؟»

نرگس گفت: «آری. آن را چهار بار دوره کرده‌ام و هر بار مطالب جدیدی را یافته‌ام. با وجود این که تیر کتاب سؤالی است ولی لنین در آن نمی‌پرسد که "چه باید کرد؟" بلکه دقیقاً روشن می‌کند که چه کارهایی را چگونه باید انجام.»

مورچه گفت: «همین طور است که می‌گوئی. تو باید در سازماندهی کارگران معیارهای تدوین شده در این کتاب را به کار ببری زیرا ما هنوز در دوران حاکمیت امپریالیسم هستیم و برای سرنگونی سرمایه‌داری باید خود را به بهترین وجهی سازماندهی کنیم. خوشحالم که تو خوب مطالعه می‌کنی و حافظه قوی‌ای داری.»

نرگس گفت: «من خوشحالم که آموزگاری مثل شما را دارم. این را از شما آموخته‌ام که مطالعه کمونیستی نیز باید سازماندهی شده و سیستماتیک باشد. من اکنون دنیا را طوی می‌بینم که در گذشته قادر به دیدن آن نبودم. اکنون هدفی دارم و به سمت افقی می‌روم که آزادی بشریت فقط در آنجا ممکن است. این افق مرا مجذوب خود کرده است.»

مورچه، برق خوشحالی چشمان نرگس را دید، سر پیش آورد، به آهستگی چیزی در گوش او گفت، دستش را فشرد و دور شد.

نرگس به وجد آمده بود، احساس می‌کرد در هوا سیر می‌کند، دلش می‌خواست لحظه‌ها، ساعت‌ها و روزها کوتاه شوند تا هرچه زودتر دوباره مورچه را در قرار ملاقات ببیند و با او به مشورت بنشیند. مورچه برای او منبع الهام و نیروی پیشرفت بود.

۱۷

اخگر سالن مونتاژ را طی کرد، نامه‌یی به مسؤول سالن داد و سلانه سلانه به نرگس نزدیک شد و آهسته گفت: «فردا، روز جمعه، ساعت هشت شب در خانه شیوا. یادت نرود.» و دور شد.

رسول دستان‌اش را با پارچهء مستعملی پاک کرد و با لبخندی معنی‌دار نزد نرگس آمد: «بالاخره ما نفهمیدیم که این پسر چه اینقدر دور و بر تو می‌چرخد؟»

نرگس همان طور که مشغول کارش بود گفت: «نه خیر. او بیشتر دور و بر شما رئیس رؤسا می‌چرخد نه دور و بر ما فقیر فقرا.»

رسول با لبخند بر گوشه لب، گفت: «الان چی تو گوش‌ات زمزمه کرد؟ هان؟ راست‌اش را بگو! نگفت: دوستت دارم، عزیزم.» و دهان به آسمان گرفت و به قهقهه پشت به نرگس کرد.

نرگس شانه او را گرفت، برگرداند و نگاه در چشمان‌اش کوید و گفت: «هر کس،

دیگری را شبیه خود می‌بیند و آن چه را در دل دارد به او نسبت می‌دهد. آدم هرزه، همه را هرزه می‌بیند».

رسول از برق چشمان نرگس وحشت زده گامی عقب رفت و ناباورانه و بریده بریده گفت: «مثل این که حالات خوب نیست!» و در حالی که انگشتان روغنی‌اش را لای دستمالی می‌مالید از او فاصله گرفت و دور شد. «لاالله الا الله. این چی بود؟! نگاه یک پلنگ؟!»



دقایقی از ساعت یازده صبح روز جمعه می‌گذرد. فکری سمج از راه‌های مختلف بر نرگس هجوم می‌آورد: "آیا می‌شود سندیکای سراسری کارخانجات اراک را به وجود آورد؟ البته کار نشد ندارد ولی چطور؟ چطور می‌شود این رژیم لعنتی را تا آنجائی عقب راند که مجبور شود به این خواست محقانه کارگران گردن بگذارد؟ از کجا باید شروع کرد؟"

نرگس با این فکر وارد حیاط مدرسه شد. همکلاسی‌هایش نیز به انتظار ایستاده بودند. نرگس به آرامی دست بر شانه دوست هم کلاس‌اش زد: «سلام سارا!» «سلام نرگس. به موقع آمدی. خانم مدیر چند لحظه دیگر اسامی قبولی‌ها و تجدیدی‌ها و رد شده‌ها را می‌خواند.»

آسمان بی ابر بود. خورشید در آسمان لمیده بود. هوا گرم و مطبوع بود. هر چه بود، هوا لذت بخش و نشاط آور بود. حیاط مدرسه را صحبت و خنده‌ی محصلین انباشته بود. نرگس سرحال بود.

خانم مدیر از اطاق‌اش خارج شد، به صحن مدرسه آمد، بر بالاترین پله ایستاد و پوشه‌یی را گشود: «من می‌دانم که همه شما در سال تحصیلی‌یی که گذشت زحمت کشیدید و خوب درس خواندید. هیچ کس رد نشده است ولی تعداد اندکی از شما باید در بعضی رشته‌ها دوباره آزمایش شوند. من لیست قبولی‌ها را می‌خوانم. در نتیجه آن‌هائی که اسم‌شان خوانده نمی‌شود، باید امتحان تجدیدی بدهند. خواهش می‌کنم. بعد از قرائت این لیست، تجدیدی‌ها به اطاق من بیایند تا مواردشان روشن شود.»

خانم مدیر اسامی قبولی‌ها را خواند. نرگس همکلاسی‌اش را در آغوش گرفت و هر دو به هم تبریک گفتند.

خانم معلم ضربه آرامی به زنگ مدرسه زد. دوباره سکوت حاکم شد: «عزیزان! من اسامی قبول شدگان را خواندم. ولی یک مسأله دیگر را نیز باید بگویم. چه کسی

دارای بهترین نمره در تمام رشته‌ها در طول سال و در امتحان نهائی است؟ این مغز پر تلاش به کدام یک از شما تعلق دارد؟»

خانم معلم ساکت شد. محصلین به هم نگاه کردند، لبخند زدند، هر کدام اسمی را بلند بر زبان آورد و ساکت شدند.

نگاه خانم مدیر مدتی میان محصلین چرخید و بر نقطه‌یی ثابت ماند: «حدس اکثر شما کاملاً درست است. این انسان پر تلاش این دختر کوششگر نرگس کاویان است». آنگاه برای نرگس کف زد. همه کف زدند و هورا کشیدند و به او تبریک گفتند. نرگس با خوشحالی از همه تشکر می‌کرد و می‌خندید و فکر می‌کرد "من می‌توانم تعداد خنده‌های زندگی‌ام را بشمارم. ولی مثل میلیون‌ها دختر دیگر، مثل میلیون‌ها انسان محروم دیگر قطره‌های اشک‌ام بی شمار است. راستی برای سازمان دادن سندیکای علنی کارگران اراک از کجا باید شروع کرد؟"

یکمرتبه سکوت بر صحن مدرسه حاکم شد. همه نگاه‌ها بر صورت نرگس می‌خکوب شده بود. نرگس به خود آمد. باید چیزی می‌گفت. باید صحبتی می‌کرد، باید محبت‌های خانم مدیر و هم کلاسی‌هایش را با کلماتی ارج می‌گذاشت: «من از خانم مدیر و معلمین پرتلاش این مدرسه شبانه خیلی متشکرم و قادر به جبران زحمات‌شان نیستم. از هم کلاسی‌هایم هم بسیار چیزها آموخته‌ام. به نظرم همه ما دارای استعداد و هوش بالائی هستیم فقط باید شرایط مساعد برای رشد آن‌ها فراهم شود. ما همه برابریم.» و با لبخندی سر به زیر انداخت. همه برایش کف زدند، مدرک‌شان را از خانم مدیر گرفتند و مدرسه را ترک کردند.

سارا پرسید: «امروز چکار می‌کنی نرگس؟»

نرگس گفت: «می‌روم خانه تمیزکاری.»

سارا گفت: «بیا برویم کنار کوه، روی سبزه‌ها بنشینیم و کمی گپ بزنیم.»

نرگس گفت: «فکر خوبی‌ست.» و به راه افتادند. از پل روی رودخانه بی‌آب گذشتند و خیابان سوم شعبان را طی کردند و به دامنه کوه مستوفی رسیدند.

از دامنه بالا رفتند و روی صخره‌یی نشستند. نسیمی خوش بو که از کشت‌گاه‌های نعنای و گوجه فرنگی می‌آمد، صورتشان را نوازش می‌داد و پر می‌کشید.

بچه‌هایی که همراه خانم معلم‌شان به کوه زده بودند، با قیل و قال دنبال هم می‌دویدند و بازی می‌کردند.

نرگس لحظه‌یی به آن‌ها خیره شد و به فکر فرو رفت: "برای من موهبتی به نام

بازی وجود نداشت، لذت در مدرسه دنبال هم دویدن، خندیدن و از سر و کول هم بالا رفتن را نداشته‌ام. از بچگی باید در خانه به مادر کمک می‌کردم و در مدرسه مورد تحقیر دو سه معلم بی وجدان بودم. من کودکی را در دنیای ظلمت زده فقر گذراندم، دنیائی که آرزوهای کودکی‌ام را یک بر باد می‌داد؛ یک جفت جوراب نو، یک پیراهن گلی، یک شلوار لی نو. چه آرزوهای کوچکی که بر باد می‌رفت و چه رؤیاهای خوشی که نابود می‌شد..."

سارا که خیره در نرگس می‌نگریست او را تکان داد و پرسید: «... هی هی! کجائی؟..»

نرگس به خود آمد و پرسید: «چی گفتی؟»

سارا نگاه معنی داری به او کرد و گفت: «هیچ معلوم است کجائی؟ در کجای دنیا سیر می‌کنی. نکند عاشق شده‌ای! راست‌اش را بگو. مثل این که قصه حسین کرد برایت می‌خوانم. داشتم می‌گفتم وقتی معلم در مدرسه برادرم را با لگد کتک زد، پدرم جلویش را گرفت و با یک توگوشی محکم خواباندش روی زمین. وقتی این را شنیدم، دلم خنک شد. معلم پدر سوخته!»

نرگس با بی تفاوتی گفت: «پدرت همان کاری را کرده که معلم کرده است.»
سارا گفت: «نفهمیدم! چی گفتی؟ معلم حق ندارد بچه‌ها را کتک بزند. وظیفه او آموزش است.»

نرگس گفت: «درست است. او کار بسیار بدی کرده است. اما پدر تو هم حق ندارد کسی را که اشتباه کرده کتک بزند. او را باید با آموزش متوجه اشتباه‌اش کرد.»
سارا لبخندی به لب آورد و گفت: «تو هم که مرتب حرف‌های ضد و نقیض می‌زنی. یک دفعه می‌گوئی؛ باید این رژیم را مسلحانه سرنگون کرد. یک دفعه از آموزش و این طور چیزها دم می‌زنی.»

نرگس گفت: «درست است! ولی سارا جان، حل هر مشکلی ابزار مخصوص به خود را دارد. با سوزن نمی‌شود دو قطعه آهن را به هم دوخت و با میلهء جوشکاری نمی‌شود دو پارچه را به هم کوک زد. با رژیمی که علیه مردم ستم دیده تا دندان مسلح شده است، نمی‌توان با خواهش و التماس و ندبه و زاری، به مقابله رفت و به آزادی و سعادت رسید. برای جامعه‌یی که کسی نتواند از قبل کار دیگری زندگی کند، باید آن رژیم را با اسلحهء سنگین‌تر از اسلحه خودش، با مردمی متشکل‌تر از ارتش آن و با تفکری علمی و پیشرو سرنگون نمود. ولی وسیله رفع یک اشتباه

کوچک در درون صفوف مردم، کتک زدن و اسلحه کشیدن نیست. همان طور که جواب یک نقد سیاسی لجن مال کردن و شایعه پراکنی نیست. این شیوه‌ها شدیداً در تقابل با منافع مردم به ویژه زحمتکشان قرار دارد و در خدمت زالوهائی است که عصاره جان ما را می‌مکنند. آن‌ها با تبلیغ این شیوه‌ها مردم را بی خودی به جان هم می‌اندازند. مردم زمانی می‌توانند یک گام اساسی به پیش بردارند که متحد شوند و برای اتحاد باید تا حد مرگ علیه چنین شیوه‌هائی مبارزه کنند.»

سیلی از سوزن احساس از چشمان نرگس پر کشید و بر تک تک سلول‌های سارا نشست. بدن‌اش مورمور شد و سر به زیر افکند: «تو درست می‌گوئی. حق با توست ولی این شیوه‌ها در جامعه رایج شده است.»

نرگس گفت: «به همین دلیل هم همه ما در پراکندگی به سر می‌بریم.»
کوه‌های غرب پرده‌دار خورشید شد. طبیعت در هراس ظلمت شب به زردی گرائید. پرنده‌ها نیز از خواندن باز ماندند. سارا و نرگس برخاستند، از دامنه گوه پائین آمدند، دست هم را به گرمی فشردند و از هم جدا شدند.

خانه شیوا دور نبود. نرگس با گام‌های بلند راه را پیمود و در زد. در با صدای پیچش لولا باز شد و شیوا او را به درون خواند. پنج دقیقه به هشت مانده بود. نرگس به آرامی سلام کرد و نشست. دقایقی بعد افشین وارد شد.

اخگر پرسید: «اطراف را خوب واری کردی؟ کسی مراقب نبود؟»
افشین گفت: «در تاریکی نمی‌شود همه چیز را دقیقاً واری کرد ولی چیز مشکوکی ندیدم.»

مورچه گفت: «خوب است شروع کنیم. مسائل زیادی هست که باید در موردشان بحث و مشورت کنیم. خواهش من این است که هر رفیقی نظرش را در یک یا دو جمله خلاصه کند. تا هم بتوانیم با تمرکز در مورد آن بیاندیشیم و هم از اتلاف وقت جلوگیری شود.»

شیوا گفت: «اکنون دو سال است که ما دور هم جمع می‌شویم و در مورد مبارزه کارگران بحث و مشورت می‌کنیم. در این دو سال چندین تظاهرات راه انداخته‌ایم. دو بار هم جلسه کمیته علنی برگزار کردیم که پاسداران آن را بر هم زدند و عده‌یی را دستگیر کردند. امروزه کارگران از روحیه خوبی برخوردارند و همبستگی آنان محکم‌تر و گسترده‌تر از سابق است. ولی ما هنوز نتوانسته‌ایم کمیته علنی کارگران کارخانه را درست کنیم.»

افشین گفت: «مزاحمت پاسداران در عدم موفقیت ما یک عامل مهم قضیه است ولی عوامل مهم دیگری نیز راه ما را سد می‌کند؛ مثلاً رقابت شغلی کارگران، مثلاً درگیری شخصی آن‌ها با هم در محیط کار. مثلاً به اصطلاح پیشروانی که هدفشان مطرح کردن خودشان است و نه پیشبرد جنبش کارگری. مثلاً اعتماد بعضی از کارگران به قول و قرارهای مسؤولین کارخانه و ایجاد دو دستگی بین آن‌ها و...»

مورچه گفت: «کاملاً درست است. در کارخانه ما هم همین عوامل سد راه است. این‌ها و بسیاری دیگر، شیوه‌های تفکر غیر پرولتری هستند. شیوه‌های تفکر سرمایه‌داری است که در بین کارگران نشت داده شده است. ما بدون مبارزه با این شیوه‌های تفکر، قادر به فتح قله نیستیم. به نظر من شیوه ناقص و سر و دم بریده کار ما سد اصلی عدم موفقیت ماست. ما باید بتوانیم علیه پیچ و پیچ کردن‌های خاله زنکانه به جای تقابل روشن و صادقانه نظرات، علیه روحیه رقابت شغلی در بین کارگران و علیه شیوه تفکر اعتماد به سرمایه‌داری قاطعانه مبارزه کنیم.»

نرگس گفت: «اشکال دیگر کار ما این است که ما با همه کارگران به یک نوع برخورد می‌کنیم. در صورتی که باید کار سیاسی و فکری را روی کارگران شجاع و پیشرو و متفکر متمرکز کنیم.»

شیوا گفت: «کاملاً درست است... مثل این که از بیرون کسی به این جا نزدیک می‌شود! شما هم می‌شنوید؟»، فتیله چراغ را پائین کشید و از گوشه پنجره نگاهی به بیرون انداخت. سایه‌هایی در اطراف خانه تکان می‌خورد و به آهستگی و سکوت کامل نزدیک می‌شد.

شیوا آهسته گفت: «ما را محاصره کرده‌اند. جلسه لو رفته است.»

مورچه پرسید: «راه مخفی برای خروج وجود ندارد؟»

شیوا گفت: «نه این اطاق فقط یک در و دو پنجره دارد. ولی زیر سقف یک تو رفتگی است که فقط یک نفر می‌تواند در آن جا بگیرد. یک آدم کوچک اندام.»

مورچه دست‌اش را قلاب کرد و به نرگس گفت: «تو از همه کوچکتری. برو بالا.»

نرگس مردد ایستاده بود: «چرا من.»

افشین با تحکم گفت: «زود باش برو بالا. تا دیر نشده برو.»

نرگس پا بر قلاب دستان مورچه گذاشت و در فرو رفتگی زیر سقف مخفی شد. دیگران گرد هم نشستند. شیوا روسری بر سر کشید، فنجان‌های چای را پر کرد و جلوی آن‌ها گذاشت. دقایقی در سکوت گذشت. افشین قابلمه‌ای را برداشت و روی

آن ریتم گرفت. همه بلند و پر صدا می‌خندیدند و بشکن می‌زدند. ناگهان در و دو پنجرهء بسته درهم شکسته شد و پاسداران با اسلحه‌های آماده شلیک وارد شدند. بدون ادای کلمه‌یی در فضای تاریک اطاق به همه دستبند زدند، پارچه‌یی به مانند کیسه روی سرشان انداختند، طاقچه‌ها و زیر گلیم کف اطاق را واری کردند، چیزهائی را برداشتند و بی سرو صدا اسیران خود را به ماشین بزرگی منتقل کردند و خود نیز سوار شدند.

پاسداری از دیگری پرسید: «مثل این که پنج نفر بودند؟ پس آن یکی کجاست؟!»
«نمی‌دانم. مگر تو او را به داخل ماشین نبردی؟» و با تحکم گفت: «بچه‌ها دور خانه را خوب بگردید. یک نفر از خراب کاران فرار کرده است.»
پاسداران دوباره خانه و اطراف را گشتند و هر چه گشتند کمتر یافتند.

مسئول پاسداران گفت: «برویم.»

ماشین‌ها نور افکن‌ها را روشن کردند و به راه افتادند.

نرگس مدتی بی حرکت بر جا ماند. در غبار اندیشه‌اش یارانش را می‌دید که زیر شکنجه حجت الاسلام مطهر جان می‌دهند. فریاد گوش خراش شیوا را که دست‌اش را زیر شکنجه خرد می‌کردند، با تک تک سلول‌هایش می‌شنید. خمی جانکاه در پهنای وجودش گسترده بود. منگ و لاعلاج، آرام و بی صدا سر برآورد، قدری خم شد و به پائین نگریست. اطاق خالی بود. همه چیز درهم ریخته بود. جز نور بی رمق چراغ نفتی، نوری نبود. ظلمت رنگ باخته حاکم بود و خاموشی. آهسته پاها را به پائین آویخت، لبه دیوار را با دو دست محکم گرفت بدنش را پائین کشید و خود را کف اطاق انداخت.

چراغ نفتی مدتی پرت پرت کرد و خاموش شد. نرگس به گوشه‌یی خزید، چمباتمه زد، سر بر دست نهاد و خوابش برد. هنوز هوا روشن نشده بود که راه خانه‌اش را در پیش گرفت، هیچ چیز غیر عادی در خانه‌اش به چشم نمی‌آمد. صبحانه‌اش را خورد و خانه را ترک کرد.



سه ماشین گشت و یک سلول متحرک وارد ساختمان زندان شد. زندانیان را دست بسته و با تحقیر پیاده کردند. شیوا را به سمتی و دیگران را سوی دیگری کشاندند. زندان به حال آماده باش در آمد. پاسداران به محوطه آمدند و در جاهای معینی با سلاح‌های آماده به کشتار ایستادند. اسیران را در سلول‌های انفرادی جا دادند. در همان لحظه اول بازپرسی را شروع کردند.

در اطاق نمود و بزرگی حجه الاسلام مطهر بر صندلی نشسته بود. مورچه با قامتی
افراشته روبرویش چشم در چشم او داشت. چهار پاسدار با ابزارهایی در دست دورش
را گرفته بودند.

«اسم؟»

«آرش نیک پور»

«شغل؟»

«تراشکار»

«محل کار؟»

«کارخانه ماشین سازی اراک»

«در آن خانه چکار می کردید؟»

«چای می خوردیم و با قابلمه تنبک می زدیم. این تنها تفریح ما است. آخر ما همه
همکاریم.»

حجه الاسلام دکمهی را فشرد. دقایقی چند، افشین را کتک خورده به درون هل
دادند و در را بستند. از انگشتانش خون می ریخت، یکی از چشمانش در پشت ورم
و کبودی پلکها دیده نمی شد. نمی توانست درست راه برود با هر حرکت اندکی
می لنگید.

حجه الاسلام از او پرسید: «این مرد را می شناسی؟»

«آری»

«کجا او را دیده ای؟»

«در تراشکاری کارخانه ماشین سازی»

«با او تماس هم داشته ای؟»

«آری. او گاه گاهی سراغ من می آمد و از عقب افتادن دستمزدها می نالید.»

«همین؟ دیگر چه می گفت؟»

«می گفت حق گرفتنی است، نه دادنی و از این حرفها.»

«تو را تشویق به عضویت در سازمانی نمی کرد؟»

«نه. فقط می گفت باید مبارزه کرد.»

آرش با خونسردی ایستاده بود و او را تماشا می کرد.

یکی از پاسداران با اشاره حجت الاسلام مطهر، با ته تفنگ گیجگاه افشین را
متلاشی کرد. افشین چون قطعه سنگی با صورت به زمین خورد و بماند.

حجۀ الاسلام مطهر رو کرد به آرش و پرسید: «خوب کافر زندیق، حالا چه می‌گوئی؟ شما برای تنبک و چای، آن جا جمع شده بودید؟»
آرش با خونسردی گفت: «آری حجۀ الاسلام. حرف‌های این جوان درست است. ما همیشه با دعوا مرافعه مزد ماهانه را از صاحب کار گرفته‌ایم. دعوا و مرافعه کاری عادی شده است. کارگران همدیگر را به این کار تشویق می‌کنند. در واقع این تنها راه گرفتن دستمزد است. آری حجۀ الاسلام، ما برای چای و تمبک آن جا جمع شده بودیم»

حجۀ الاسلام مطهر کاغذی را جلوی چشمان آرش گرفت: «بالایش را بخوان.»
آرش خواند: «لنین - چه باید کرد»
حجۀ الاسلام گفت: «خب! رفته بودید تنبک بزنید. هان!»
آرش با همان خونسری گفت: «من آقای لنین نویسنده این کتاب را نمی‌شناسم و نمی‌دانم که چه باید کرد.»

حجۀ الاسلام کتابی را به او نشان داد: «این را که می‌شناسی؟ این کتاب را از زیر زمین خانه خودت درآوریم. شاید کتاب را برده‌ای زیر زمین باهاش تنبک بزنی؟»
آرش لبخندی زد و گفت: «نه حجۀ الاسلام. من با کتاب تمبک نمی‌زنم.»
حجۀ الاسلام فریاد زد: «پدر سک بی شرف مرا مسخره می‌کنی.» با اشاره او پاسداران آرش را درهم پیچیدند و زخم خورده و متلاشی دورش را گرفتند.
چیز بسته بندی شده‌یی را به درون آوردند و روی زمین جلوی آرش انداختند.
حجۀ الاسلام سر بسته را گشود و پارچه را کنار زد. بدن به خون نشسته و تجاوز شده شیوا که لخت و عریان بود در چشمان آرش فرو نشست و در اعماق وجودش پهن شد. شیوا سعی کرد دست‌اش را بالا ببرد. آرش خم شد و دست او را گرفت. لبخندی از رضایت بر گوشه لبان شیوا نشست، به سختی نفس کشید و چشمانش باز ماند.

آرش سرد شد. مات و متحیر به نقطه‌یی چشم دوخت. دو قطره اشک داغ برگونه‌اش نشست که ناگهان در باز شد و اشکان را نیمه لخت و شلاق خورده به درون آوردند و روی زمین انداختند.

حجۀ الاسلام از اشکان پرسید: «این مرد را می‌شناسی؟»
«آری قربان. اسم او آرش است.»
«برای چه امشب دور هم جمع شده بودید؟»

تمام بدن اشکان لگد کوب شده بود. به سختی نفس می کشید، استخوان‌هایی از سینه‌اش را شکسته بودند. با هر کلمه‌یی خون از گوشه لبان‌اش به بیرون می ریخت. با تمجمع و درد کلمات را در پس نفسی نه چندان عمیق ادا می کرد. او را و اراده‌اش را شکسته بودند: «ما جمع شده بودیم که کمیته علنی کارخانه را سازمان بدهیم.»

«مال چه حزبی هستید؟»

«مال هیچ حزبی. بخدا مال هیچ حزبی. ما حزبی نیستیم.»

نیروی اشکان تمام می شد، کلمات به سختی، نا روشن و پراکنده از دهانش به بیرون ره می یافت.

«چه کسانی در خانه شیوا بودند؟»

«آرش بود، شیوا بود، من بودم، افشیین ببود و...»

سینه‌اش از حرکت باز ایستاد. لخته بزرگ خون همراه کف از دهانش بیرون زد و چشمان‌اش به یک سو غلطید.

حجۀ الاسلام مطهر رو به آرش کرد، به قهقهه خندید و پرسید: «اما نگفتی آن یکی که با دستبند از دست ما در رفت کی بود؟»

موجی از امید و نیرو در آرش دمیده شد؛ پس اخگر هم خود را نجات داده است. ناگهان فکری که در پهنای اندیشه‌اش جان گرفته بود را چون پتک بر سر مطهر فرود آورد؛ "تا اخگرها و نرگس‌ها زنده‌اند"، «شما هیچ غلطی نمی‌توانید بکنید.»

حجۀ الاسلام را غیظی وحشی در خود پیچید. نعره زد و با انگشتان‌اش گلوی آرش را گرفت: «همین جا جانت را می گیرم.»

جلادان مشغول شدند. دستان دستبند زده آرش را با قلاب بالا کشیدند، لباس‌هایش را پاره کردند و با کابل و دستگاه شک الکتریکی به جانش افتادند.

حجۀ الاسلام با غیض گفت: «اگر بگوئی آن یاروئی که از دست ما فرار کرد چه کسی بود، شکنجه را قطع می‌کنم. والا امروز جسدت از این جا خارج می‌شود.»

آرش با بدنی گوفته و دردناک قدری به اطراف نگریست. چشمان خون گرفته‌اش برق زد. دهان باز کرد چیز بگوید. بارها چنین کرد ولی صدائی از گلویش بیرون نیامد. به دستان بسته‌اش در قلاب اشاره کرد و فهماند که نمی‌تواند حرف بزند ولی می‌خواهد بنویسد.

با اشاره حجۀ الاسلام دستانش را پائین آوردند، دستبند را باز کردند و خودکار و کاغذی را روی میز جلویش گذاشتند.

آرش ناگهان بسان پلنگ زخمی، کاردی را که روی میز بود برداشت و با خیزی بلند آن را تا دسته در گلوی حجه الاسلام فرو برد و پا به فرار گذاشت. جلادان پس از لحظه‌یی تحیر به رگبارش بستند. یکی از پاسداران که مأمور کشیک محوطه بود با نوک پا آرش را که با شکم روی زمین دراز کشید بود برگرداند. گلوله سینه‌اش را غربال کرده بود. رگه‌های خون از روی پیراهن‌اش بر زمین می‌چکید.

۱۸

توبوس جلوی در ورودی کارخانه ایستاد. کارگران پا بر زمین نهادند. نرگس نیز راهی کارخانه شد. گوش‌هایش هر صدای ضعیفی را می‌قاپید. می‌خواست از هر حرکت و رفتاری اطلاعی از هم‌زمانش بدست آورد. با این عطش وارد کارخانه شد. پاسداران کارخانه را اشغال کرده بودند. ده‌ها پاسدار آماده به شلیک وسط محوطه و در زاویه دیوارها ایستاده بودند.

کارگران با تعجب و بهت به سوی ماشین‌ها می‌رفتند و با هم کنجکاوانه پیچ و پیچ می‌کردند.

کارگری به رفیق‌اش گفت: «باید اتفاق مهم افتاده باشد! نه؟»
رفیق‌اش گفت: «نه بابا. این‌ها برای رفع خستگی هرازگاهی به دیدار ما می‌آیند.» و پوزخندی بر لب نشانده.

ورودی کارگاه‌ها و محوطه ماشین‌ها بسته بود. انبوه کارگران در محاصره پاسداران وسط محوطه کارخانه ایستادند:

زن کارگری از همکارش پرسید: «شیوا چرا نیامده! دیر کرده.»
همکارش گفت: «نمی‌دانم. شاید مریض است.»

اخگر سوار بر دوچرخه به آرامی کنار میلهء پرچم وسط محوطه ایستاد و به اطراف نگریست؛ "چه بر سرشان آورده‌اند؟" چشم‌اش به نرگس افتاد. نشاطی تا اعماق وجودش پر کشید و در التهابی عمیق غرق شد.

حاج آقا حسین‌الموسوی میکروفن در دست از ساختمان اداری بیرون آمد و با قیافه‌یی متفکر و غم‌دار در معیت چهار پاسدار بر بالاترین پله، کنار در ساختمان ایستاد و با اشاره‌یی کارگران را نزد خود خواند: «برادران کارگر! ای مسلمانانی که با نگرانی به آینده اسلام عزیز می‌اندیشید، ای کسانی که دشمنان خارجی و داخلی

می‌خواهند در بین شما و اسلام محمدی تفرقه ایجاد کنند، دیشب حادثه‌یی دردناک برای شما پیش آمد. یکی از برادران معمم و فداکار اسلام، یکی از دشمنان کفر و کفار خارجی و یکی از مسؤولین با وجدان این شهر که ستون بقای اسلام عزیز بود، توسط یکی از دست نشانده‌گان و نفوذی‌ها، به قتل رسید. حجه‌الاسلام مطهر به دست آرش نیک پور کشته شد. او و همه عاملین توطئه همان شب دستگیری به قصاص اسلامی رسیدند و معدوم شدند.

نرگس که دیگر نیروی ایستادن نداشت، به کبرا تکیه داد، چشم برهم نهاد و با تمام سلول‌هایش گریست. خشمی جانکاه او را در خود می‌پیچید و می‌فشرد. به سختی چشم گشود. اخگر را دید از دست رفته، با چشمانی خون گرفته و اشک آلود.

«بله کارگران مسلمان، ای کارگرانی که حاضرید در راه اسلام عزیز جان بی ارزش خود را فدا کنید. کفار خارجی و داخلی سعی دارند با نام کارگر و بسان کارگر در بین شما نفوذ کنند و شما را از اسلام عزیز دور نمایند. من معدوم شدگان توطئه‌ء دیشب را که بیشترشان در همین کارخانه کار می‌کردند، نام می‌برم تا شما کارگران عزیز به صحت گفتار من پی ببرید و به قدرت اسلام عزیز آگاه گردید. زن فاسده‌ای به نام شیوا. دو نفر کارگر نما به نام‌های افشین و اشکان و کارگر نمای دیگری از کارخانه ماشین سازی به نام آرش نیک پور.

کبرا به آرامی نرگس را پشت سر کارگران زن که چسبیده به هم ایستاده بودند کشید، بازوان‌اش را مالید، انگشتان‌اش را تا کرد و فشرد و آهسته گفت: «اگر بتوانی در این لحظه لبخند بزنی هنر کرده‌ای.»

نرگس تمام نیرو را بر پاها متمرکز کرد، راست ایستاد و چشم باز کرد، اشک‌هایش را زدود، از پشت سر کارگران زن خود را کنار کشید و چشم به حاج آقا موسوی دوخت. موسوی که با هیجان و خشم‌آگین صحبت می‌کرد، دست‌ها را به حالت غضب بلند کرد و به سوی زنان که در نزدیکی‌اش ایستاده بودند، نگریست. لحظه‌یی کلام در گلویش شکست، تمرکزش از بین رفت و با هراس چشم بر زمین دوخت و متفکر بر جا ایستاد. نگاه خوفناک نرگس چون خنجری در مغزش فرو رفت و قلب‌اش از ترس ناشناخته‌یی بر سینه‌اش ضربه زد "این نگاه یک حیوان درنده است. این نگاه یک حیوان درنده است، نگاه یک گفتار است."

حاج آقا حسین الموسوی با صدائی خسته در حالی که چشم از صف زنان می‌دزدید گفت: «برادران پاسدار برای پیدا کردن مرکز توطئه جهت حفظ شما و خانواده‌ء

شریف‌تان باید بعضی اماکن را جستجو کنند. امیدوارم همراهی کنید تا زودتر شر ضد انقلاب از این کارخانه کنده شود.» و با پشت قدری به در بزرگ ساختمان فشار آورد و به درون خزید. محافظین و مسؤولین کارخانه به دنبالش محوطه را ترک کردند.

حسین الموسوی رو برگرداند و از سید حسین پرسید: «برادر، بگو بینم، آن زن جوانی را که کنار زنان دیگر سمت چپ در صف اول ایستاده بود، می‌شناسی؟» سید حسین گفت: «آری حاج آقا. اسم‌اش نرگس است.» «کارش چیست؟»

«تنها کارگر متخصص تراشکار کارخانه است. زنی است با استعداد و بسیار پرکار. ما همه از او خیلی راضی هستیم.» «ولی... ولی.»

«می‌دانم حاج آقا. چشمان مخوفی دارد. البته فقط بعضی مواقع چشمانش این چنین است. فکر می‌کنم وقتی خسته است و یا حوصله کار ندارد و یا با یکی از کارگران درگیر می‌شود، چشمانش چنین حالتی می‌گیرد.» در محوطه کارخانه زمان با تانی می‌گذشت.

کارگری که حوصله‌اش سر رفته بود به رفیق‌اش گفت: «بالاخره این برادران جان برکف تا کی می‌خواهند جان ما را به لب‌مان برسانند!» رفیق‌اش نگاه تندی به پاسداری که نزدیک‌اش ایستاده بود انداخت و گفت: «آنها نقدا مشغول تفتیش کارخانه‌اند. بعد هم نوبت تفتیش ما می‌رسد. بیچاره شیوا، بیچاره افشین و بیچاره...!»

هم‌صحبت‌اش گفت: «چرا بیچاره؟ آنها جان‌ش را در راه پر افتخاری گذاشتند.» پژمان، کارگر ریخته‌گری کارخانه، قدری این پا و اون پا کرد و از پاسداری که کنارش ایستاده بود پرسید: «راستی سرکار جون نگفتی اونا رو چطوری دستگیر کردید! چطوری کشتید؟»

«تو زندان به درک واصل‌شان کردیم.»

پژمان دوباره سؤال کرد: «زیر شکنجه؟»

پاسدار گفت: «در اسلام شکنجه در کار نیست. در جریان تفتیش.»

پژمان با تعجب پرسید: «مگه آدم در جریان تفتیش همین طوری به درک واصل می‌شه؟!»

پاسدار گفت: «یکی شون با کارد گلوی حاج آقا مطهر را برید. بعدشم با گلوله به درک واصل شد. خودت شنیدی. اسمش نیک پور بود»
اخگر که کنار پژمان ایستاده بود، پرسید: «همان که در کارخانه ماشین سازی، تراشکار بود؟»

پاسدار پرسید: «تو از کجا اونو می‌شناسی؟»
اخگر گفت: «من پستی این کارخانه هستم. بعضی وقت‌ها سفارشات قطعات یدکی را مستقیم به سازنده‌اش می‌رسانم. آرش تراشکار بود. بعضی قطعات را او برای ما می‌ساخت.»

پاسداران هر چه گشتند، کمتر یافتند. سالن ماشین‌ها به میدان جنگ بیشتر شباهت داشت تا میدان تولید. همه چیز را درهم ریخته بودند.

بلندگوی جیب فرمانده پاسداران به صدا درآمد: «کارگران عزیز! در هنگام دستگیری این خرابکار که به نام کارگر در این کارخانه رخنه کرده بودند، یکی توانست از تاریکی شب استفاده کند و از چنگ اسلام عزیز بگریزد. ما از شما کارگران شرافتمند مسلمان می‌خواهیم به مجرد شناسائی این جاسوس کافر، او را به نزدیک‌ترین محل نیروهای مسلح معرفی کنید. علاوه بر بهشت برین، پاداش این جهانی نیز نصیب‌تان خواهد شد. حالا بفرمائید سر کارت‌تان. بفرمائید. هیچ کس در محوطه نماند. لطفا محوطه را ترک کنید.»

کسی از جایش نجنبید. همه عزادار بودند. احساس می‌کردند که پاره تن‌شان را ربوده‌اند. اشکان، افشین، شیوا و آرش را به غارت برده بودند. همه دو دل بودند؛ سر کار بروند و یا به اعتراض در همان جا بمانند؟

نرگس به تنهائی ایستاده بود. دلش می‌خواست به فریاد بگوید؛ این کثافت‌ها را از کارخانه بروید. دلش می‌خواست آن‌ها را با رگبار مسلسل بر زمین بخواباند. آن‌ها شریفترین کارگران و رزمنده‌ترین انسان‌ها و رفقاییش را ربوده بودند: "ولی اگر صدایم دربیاید فاتحه تشکل کارگران خوانده خواهد شد."

«لطفا سرکارهایتان بروید. محوطه را ترک کنید.» چندین پاسدار مسلسل‌شان را آماده کردند، لوله را به سمت کارگران گرفتند و به تهدید ایستادند.

کارگران تک تک، آهسته و دمیق به سالن‌های تولید رفتند. محوطه خالی شد و جز پاسداران مسلح و تعدادی از مسؤولین درجه دوم کارخانه کسی نماند.

معاون رئیس بخش داخلی: «برادر، این کارخانه سه هزار کارگر و کارمند و مستخدم

دارد. نمی‌شود همه آن‌ها را تفتیش و بازخواست کرد. راه دیگری باید رفت.» پاسدار فرمانده با پوزخندی از تمسخر گفت: «شما بفرمائید چه کار کنیم! چه راهی را برویم؟!»

معاون رئیس گفت: «والله چه عرض کنم. اول باید تحقیقات مفصلی را شروع کنیم.»

پاسدار گفت: «من هم که همین را گفتم.» معاون رئیس گفت: «نه برادر. باید چند مأمور مسلمان مؤمن را که بتوانند همه خبرها را از درون محیط کار به ما برسانند به عنوان کارگر استخدام کنیم. یعنی این برادران نباید از درون کارخانه باشند. باید از بیرون بیایند تا شناخته شده نباشند. می‌بینید که کنترل محیط کارگری غیر از کنترل محیط روشنفکری و خیابان است. در این جا باید استخوان خرد کرد، تازه آن هم یک پایش و شاید دو پایش می‌لنگد.»

پاسدار فرمانده گفت: «پس خودتان ترتیب قضایا را بدهید. ما منتظر خبرهائی از اقدامات شما هستیم. ولی خواست ما این است که هر چه زودتر ریشه خرابکاران را از کارخانه‌تان بکنید.»

معاون رئیس سر خم کرد و گفت: «حتماً. برادر. حتماً. البته.» البته را کشدار ادا کرد و پوزخندی از تحقیر بر لب نشان داد و اندیشید: "به اندازه یک مگس عقل در کله پوکش نیست."

فرمانده سوار جیب شد و پیشاپیش دیگر خودروها محوطه را ترک کرد. غروب، همه دست از کار کشیده بودند و از کارخانه خارج می‌شدند. نرگس و کبرا کنار اتوبوس ایستادند.

کبرا پرسید: «چرا سوار نمی‌شوی؟»

نرگس گفت: «می‌خواهم قدری قدم بزنم. باید کمی خرید کنم. چیزی در خانه ندارم.»

کبرا گفت: «پس من رفتم. خدا حافظ. مواظب خودت باش.» کبرا که سوار شد، اتوبوس حرکت کرد. در اتوبوس همه در مورد دستگیری و کشته شدن همکارانشان پیچ و پیچ و نجوا می‌کردند.

نرگس با روحی زخمی و تنی بی‌رمق به آهستگی گام برمی‌داشت. نمی‌توانست افکارش را متمرکز کند. بی‌اراده فکرش در آسمان اندیشه به هر سو پر می‌کشید و

پیش از آن که به هدف نشیند به راه دیگری می‌رفت. بی هدف پیش می‌رفت. به همه جا نگاه می‌کرد و هیچ کجا را نمی‌دید. مرغ اندیشه‌اش که بر فراز پیکر غرقه به خون رفقاییش پرواز می‌کرد، به چشمانش نوک می‌زد. اما آن دم که به فرو رفتن وارد در گلوی حجه‌الاسلام مطهر می‌اندیشید، شعله‌یی سوزان از چشمان خون گرفته‌اش پر می‌کشید که تا اعماق وجودش را گرم می‌کرد.

ناگهان ایستاد و با تحیر به اطراف نگریست. بر سر کوچه‌یی ایستاده بود که مورچه همیشه می‌آمد و ناپدید می‌شد. همان جایی که نخستین الهام مبارزه در جانش دمیده شده بود. بازگشت و بی اراده به سوئی رفت. می‌خواست وقت بگذراند تا هوا تاریک شود. مدتی قدم زد. قدری سبزی و پنیر و نان خرید. هوا تاریک شده بود که وارد کوچه شد. تا وسط کوچه رفت و ایستاد. به انتظار... به انتظار... ناگهان بغض‌اش ترکید. دفعتاً هق هق مہار شده‌اش راه به آزادی برد. بلند گریست. زار زد و بر سکوی منزلی نشست. ماتم گرفته بود. کمر خم شده‌اش پیشانی‌اش را به زانوان‌اش می‌رساند.

چیزی آرام و با احتیاط روسری‌اش را لمس کرد: «دختر جان چرا گریه می‌کنی؟ چی شده؟»

نرگس سر بلند کرد و با دقت به صورت مردی که کنارش خم شده بود نگریست و سعی کرد او را بشناسد: «چیزی نیست برادر. چیزی نیست.»

«چرا خواهر، چیزی هست، والا تو چنین زار نمی‌زدی. بیا. بیا برویم خانه من. زخم چای درست کرده، فنجانی چای بخور تا حالت جا بیاید. بیا خواهر. بیا برویم.»

نرگس به اطراف نگریست. روی سکوی خانه‌یی نشسته بود که در گذشته برای مخفی شدن از نظر پاسداران به درون آن رفته و در را بسته بود.

زنی از آن طرف، در حالی که نزدیک می‌شد، می‌پرسید: «کجائی علی؟ کجائی؟»

علی گفت: «این جا هستم مولود. میهمان داریم. بیا این جا.»

در باز شد و زن جوانی بیرون آمد و از شوهرش پرسید: «این کیست؟»

علی گفت: «نمی‌دانم. ولی از گریه‌اش پیداست که دچار مصیبتی است.»

مولود به نرگس نزدیک شد، در تاریکی قدری او را ورنانداز کرد، شست‌اش را زیر چشم او کشید، قطره اشکی را پاک کرد و گفت: «بیا تو خواهر. بیا یک فنجان چای میهمان ما باش. بفرما.»

نرگس دست مولود را گرفت و هر دو داخل شدند. علی نیز به درون رفت.

تنها اطاق این خانواده دو نفره محقر بود. یک فرش ماشینی، دو دست رختخواب پیچیده در چادرشب در بالای اطاق، یک سماور و قدری خرت و پرت در زوایا. مولود گفت: «بفرا بنشین.»

نرگس اطراف را نگریست و نگاهش در صورت علی ایستاد؛ "من این مرد را می‌شناسم. یک جائی او را دیده‌ام."

مولود دوباره گفت: «بفرما بنشین. چرا ایستاده‌ای. این جا خانه محقر ماست. خانه کسانی که شب و روز جان می‌کنند و کار می‌کنند.» استکان چای را جلوی نرگس گذاشت و برای اولین بار در روشنائی صورت او را دید: «ا! نرگس توئی؟» نرگس در او نگریست و گفت: «سلام مولود. سلام. من در خانه تو هستم؟ این جا خانهء توست؟ چه اتفاقی!»

علی گفت: «حالا می‌فهمم که چرا زار می‌زدی. همه ما عزاداریم. این بی شرف‌ها به صغیر و کبیر رحم نمی‌کنند. این پست فطرت‌ها متفکرترین و فداکارترین ما را از ما گرفتند. چه انسان‌های نازنینی بودند.»

نرگس عمیقاً در خود فرو رفته بود؛ "این خانواده مهربان چقدر صادقانه از این عزیزان حرف می‌زنند و چقدر قدر دانانه از آن‌ها یاد می‌کنند. این‌ها هم کارگر هستند. این‌ها هم حق دارند آیندهء پرشکوهی را که ما در پیش چشم داریم، ببینند." دست برد استکان چای را برداشت، حبه قندی در دهان انداخت، جرعه‌یی سرکشید و رسا و محکم گفت: «این آدم‌های شرافتمند و متفکر، کمونیست بودند.»

مولود گفت: «هر چه بودند آدم‌های خوبی بودند.»

علی کنار نرگس نشست و با چینی بر پیشانی پرسید: «تو گفتی آن‌ها کمونیست بودند؟ یعنی چطوری بودند؟ من که نمی‌فهمم.»

مولود گفت: «من هم چیزی نفهمیدم. نرگس جان می‌دانی کمونیست یعنی چه؟ من شنیده‌ام که کمونیست یعنی خدا نیست. آری؟ این درست است؟»

نرگس رنجور و بی رمق سر برآورد و گفت: «من یک سؤال دارم.»

مولود پرسید: «چه سؤال؟»

نرگس گفت: «خواست کیست که این کثافت‌ها در کارخانه و زندگی بر ما حاکم باشند. خواست کیست که تمام خانوادهء من در عرض دو روز کشته شود؟ غیر از این

است که می‌گویند بدون مشیت الهی برگی از درخت نمی‌افتد؟»

علی گفت: «درست است. این خواست خدا بود.»

نرگس اشک گونه‌اش را پاک کرد و پرسید: «خواست کی بود که این عزیزان، این انسان‌های خوب و فداکار با بدترین وضعی کشته شوند؟»
علی در حالی که با نقشه‌ء قالی ور می‌رفت و سر به زیر داشت گفت: «خواست خدا بود.»

نرگس با بغضی در گلو گفت: «من چنین خدای بی رحم و بی مروتی را که همیشه علیه ما مردمان کار و زحمت شمشیر کشیده است، قبول ندارم. اصلاً به وجود چنین خدائی اعتقاد ندارم.»

مولود کنجکاوانه پرسید: «پس تو هیچ خدائی را قبول نداری؟»
نرگس استکان چای‌اش را در دست گرفت و گفت: «برای شما چه فرق می‌کند که من خدائی را قبول دارم یا ندارم. مهم‌ترین مسأله برای ما گرفتن حق و حقوق‌مان از این ظالمین است.»

مولود پرسید: «آخر چطور؟»
نرگس گفت: «همان طور که آن‌ها بر ما ستم می‌کنند.»
مولود گفت: «نفهمیدم.»

نرگس گفت: «آن‌ها با پول و آیه قرآن عده‌یی جنایت کار را دور خود جمع کرده‌اند. مثل شهربانی، سپاه پاسدارن، ارتش، کارمندان بالای ادارات و... ما هم باید جمع شویم ولی نه با پول و آیه قرآن، بلکه با باور به رهایی و تشکل.»
مولود گفت: «من چیزی از حرف‌های تو دستگیرم نمی‌شود. ساده و پوست کنده بگو باید چکار کنیم؟»

نرگس گفت: «ما باید اخبار کارخانه‌مان را به کارگران کارخانه‌های دیگر برسانیم و اخبار آن‌ها نیز باید به ما برسد، تا از وضع شهر خودمان با خبر باشیم. این اخبار به ما کمک می‌کند که بدانیم برای عقب راندن کارفرمایان چه کار مشخصی را باید انجام دهیم. در عین حال ما باید یک کمی هم بعضی نوشته‌های مفید را مطالعه کنیم. دولتمردان بیش از هر چیز از رشد فکری ما می‌ترسند. ما باید از همه چیز سردر بیاوریم. در عین حال این‌ها از جمع شدن حتی سه نفر دور هم می‌ترسند، رم می‌کنند و دست به کشتار می‌زنند. به این جهت هیچ کس نباید از دوستی ما و این که ما همدیگر را می‌بینیم مطلع شود.»

مولود دست نرگس را در دستانش فشرد و گفت: «حرف‌های تو مثل حلول جان در بدن بی روح است.»

علی با لبخندی گفت: «چه خوب شد که تو امشب این جا آمدی. چیزهائی که گفתי همه درست است. در ذهن من راهی برای حرکت به جلو باز شد.»

نرگس گفت: «متأسفانه شرایط طوری ست که ما در کارخانه نمی‌توانیم با هم تماس بگیریم. تو در انبار اسقاطی‌ها مشغولی و کمتر از آن ظلمت‌کده می‌توانی خارج شوی. علی هم که مرتب مشغول بنائی در کارخانه است. ولی من باز هم به دیدار شما خواهم آمد. شما هم هر آن چه می‌شنوید به خاطر بسپارید تا بعداً درباره‌اش صحبت کنیم و برنامه بریزیم.»

مولود در حالی که برمی‌خاست، گفت: «حالا بنشین تا نان و ماستی با هم بخوریم.» ساعت از هشت شب می‌گذشت. نرگس خانه‌ء مولود را ترک کرد و به راه افتاد. زانوانش در زیر غم سنگین می‌لرزید و دانه‌های اشک گونه‌هایش را سیراب می‌کرد و بر زمین فرو می‌رفت؛ باید کار را دوباره از اول شروع کرد، بدون مورچه، بدون... بدون شیوا... بدون... بدون...

از زیر پل جاده شمالی گذشت و وارد کوچه‌یی شد. از کنار سکوی در خانه‌یی گذشت. صدائی به آرامی او را خواند؛ نرگس. نرگس. نرو. بیا این جا. نرگس صدای سرور را شناخت. برگشت و به آرامی وارد خانه شد. سرور دست او را گرفت، صورتش را بوسید و گفت: «مدتی‌ست که از تو بی‌خبریم! خیلی نگران‌ات بودیم. اکنون نیز کسی با تو کار دارد. در تاریکی او را نمی‌بینی ولی او کنار تو ایستاده است.»

«سلام نرگس.»

«سلام اخگر. تو این جا چکار می‌کنی؟» و از سؤال بی‌جای خود شرمنده شد.

سرور آن‌ها را به حال خود گذاشت و رفت.

آن‌ها مدتی در سکوت کنار هم ایستادند. فقط صدای گریه‌ء آرام‌شان که در هم ذوب می‌شد، سکوت را می‌شکست.

اخگر پرسید: «حال باید چکار کرد؟»

نرگس گفت: «باید کارگران را در پشتیبانی از خانواده‌ء رفقای از دست رفته‌مان برای گرفتن جنازه‌ها، جلوی کمیته سپاه بکشانیم.»

اخگر گفت: «ولی این کار قدری وقت می‌خواهد.»

نرگس گفت: «همین امشب باید با خانواده آن‌ها و بعضی کارگران تماس گرفت.»

اخگر با تعجب پرسید: «امشب؟!»

نرگس محکم گفت: «آری. امشب. همین امشب. در عین حال ما باید کمیته مخفی را ترمیم کنیم. از حالا باید به فکرش باشیم. این مهم‌ترین وظیفه ماست.»
اخگر گفت: «درست است. تو امشب کجا می‌روی؟»
نرگس گفت: «می‌روم خانه. بعد می‌روم نزد کبرا و دیگر نمی‌دانم. حتماً به جاهای دیگر هم سر خواهیم زد.»

اخگر گفت: «من هم می‌روم خانه آرش و افشین تا ببینم چه می‌شود.»
نرگس در تاریکی دست اخگر را گرفت و گفت: «مواظب خودت باش.»
اخگر که التهاب و غم از کلمات اش می‌بارید گفت: «تو هم. خواهش می‌کنم بی احتیاطی نکن.» و به آرامی در را باز کرد و چون سایه‌یی از نظر پنهان شد.



نرگس قدری سبزی شسته شده و پنیر بر سفره‌یی که پهن کرده بود گذاشت، سماورش را روشن کرد، دو چارپایه را روی هم گذاشت و بالا رفت. دست دراز کرد، از بالای فرو رفتگی دیوار در زیر سقف که از پائین نمودی نداشت، کتابی را بیرون کشید و آهسته و آرام پائین آمد، کنار سفره نشست. قدری نان و پنیر و سبزی در دهان گذاشت و به خواندن مشغول شد...

ساعتی به مطالعه گذشت. خودش غذا خوردن خودش را به یاد نمی‌آورد ولی نان و پنیر و چای در استکان تمام شده بود. کتاب را بست: «یادت جاوید رفیق لنین!»
نرگس دوباره روی چارپایه‌ها ایستاد و کتاب را در جای اولش گذاشت. مانتواش را پوشید و خانه را ترک کرد. با احتیاط می‌رفت و با هر صدای مشکوکی می‌ایستاد و اطراف را واری می‌کرد. ساعت یک بعد از نصف شب به خانه پروین که در سالن غذا خوری کارخانه کار می‌کرد رسید. سر کوچه پروین سایه متحرکی را دید. پشت دیواری کاه گلی خزید و به کوچه چشم دوخت. سایه‌هائی در کوچه به آرامی در حرکت بودند. صداهائی مبهم، کشیدن چیزی روی زمین و حرکت ماشین، خبر از واقعه ناگواری می‌داد.

نرگس ساعتی بی حرکت برجا ماند. جنبنده‌یی در کوچه به چشم نمی‌آمد. سکوت مطلق حاکم بود. روسری‌اش را حائل صورت کرد و سر به زیر انداخت و وارد کوچه شد. در خانه پروین باز بود. از کنار خانه گذشت و به آن سر کوچه رسید. هیچ کس در کوچه نبود. باز گشت. جلوی خانه پروین ایستاد، به در نزدیک شد و به آرامی قدم به درون گذاشت و به اطاقی که پروین در آن زندگی می‌کرد، نزدیک شد. در نیمه باز بود. سر به درون کشید. تاریک بود. وارد اطاق شد و در را بست. چشم‌اش به

تاریکی عادت کرد. اطراف را نگریست. اثاثیه مختصر پروین روی زمین در هم ریخته بود.

ضربات متوالی سال‌های اخیر نرگس را خسته کرده بود "در این لحظه خستگی یعنی مرگ. حرکت در چنین شرایطی خستگی را بیرون می‌ریزد. باید بروم." ساعت از دو بعد از نیمه شب می‌گذشت. نرگس خسته و داغ‌دار وارد اتاق‌اش شد. رختخوابش را پهن کرد و دراز کشید. بالش زیر سرش را بر دهانش فشرد و فریاد و ضجه سرکوفت شده‌اش را رها کرد. در گریه و فریاد خوابش برد. صبح زود، خسته و متفکر راه کارخانه را در پیش گرفت. سوار اتوبوس همیشگی شد. او دیگر هیچ صدائی را نمی‌شنید، هیچ چیزی را نمی‌دید، پیچ و تاب اتوبوس در خیابان‌های تنگ را درک نمی‌کرد.

راننده قدری در آینه به نرگس خیره شد: «خواهر نمی‌خای پیاده بشی. آخر خطه.» نرگس تنها در اتوبوس نشسته بود. سریع برخاست و پیاده شد.
«سلام نرگس.»

نرگس یکه خورد: «سلام پروین. چطوری؟ حالت خواب است؟»
پروین با نگاهی خسته گفت: «آری خوبم. تو چطوری؟»
نرگس گفت: «مثل همیشه. خوب خوابیدی؟»
پروین با مکثی کوتاه گفت: «آری. قدری فکرم ناراحت بود. عصر که به خانه رفتم، بی حوصله بودم. رفتم تو رختخواب و تا صبح تو خواب و بیداری بودم. تو چکار کردی؟»

نرگس گفت: «هیچ. من هم مثل تو خیلی زود رفتم تو رختخواب و خوابیدم.»
نگاه پروین زمین را می‌سائید و پاهایش لق می‌زد. نرگس در کنار او می‌رفت و تعریف می‌کرد. نوک انگشتان پروین کبود بود، حرف که می‌زد مشکوک و ترسیده صدایش درمی‌آمد. از نگاه نرگس چشم می‌دزدید. مدتی در سکوت طی شد.
پروین با صدائی که از اعماق چاه بیرون می‌آید، پرسید: «تو هم در جلسه آن‌ها بودی؟»

نرگس پرسید: «جلسه کی‌ها؟»

پروین گفت: «همان جلسه خانه شیوا.»

نرگس قدری خم شد و به صورت او چشم دوخت. پروین صورتش را دزدید ولی نرگس قطرات ریز عرق را بر پیشانی او دید. مثل این که هول کرده باشد، بقچه‌ء

کوچک‌اش از دست‌اش افتاد. خم که شد پیشانی‌اش را با سر آستین‌اش پاک کرد و قد راست نمود: «نگفتی؟ تو هم آن جا بودی؟»

نرگس با بی تفاوتی گفت: «نه. من با این کارها کاری ندارم. می‌دانی چرا آن‌ها در خانه شیوا جمع شده بودند؟»

پروین ایستاد. نگاه‌اش مرموز بود. چیزی از شیطنت در صورت‌اش موج می‌زد: «نه من نمی‌دانم. راست‌اش را بگو؟ تو هم آن جا بودی؟»

نرگس در عمق چشمان او زن گفتار صولت کمیته شهربانی را دید: «نه. آن طور که من شنیده‌ام شیوا و آرش مسلمان نبودند. مثل این که سنی بودند.»

پروین در دل به حماقت نرگس قهقهه زد: «سنی‌ها هم مسلمانند ولی شیعه نیستند. از قرار معلوم آن‌ها کمونیست بودند.»

نرگس با تعجب پرسید: «راستی؟ نمی‌دانستم. خوب شد که گفتی. یعنی چه جوری بودند؟»

پروین دوباره پرسید: «پس تو چیزی نمی‌دانی؟»

نرگس گفت: «چرا. این را می‌دانم که هیچ کس و هیچ چیز نتوانست آن‌ها را به زانو درآورد. این طور نیست؟»

پروین بریده بریده گفت: «خوب من باید به سالن بروم. خدا حافظ.» و با سرعت دور شد.

نرگس سلانه سلانه می‌رفت و فکر می‌کرد: "چه زود خودش را لو داد. او دیگر جاسوس بی ضرری‌ست." آنگاه در پس آهی از خود پرسید: "آیا می‌شود او را نجات داد و از این غرقاب متعفن خبرچینی و جاسوسی بیرون کشید؟"

اخگر کنار در سالن مونتاژ ایستاده به دوچرخه‌اش لم داده بود. چشمان به خون نشسته‌اش چون دو گوی آتش در چشم‌خانه دو دو می‌زد. او رفقای به خون تپیده‌اش را می‌دید که در هم ذوب شده‌اند، در هم فرو رفته‌اند و در قامت نرگس نزدیک می‌شوند. اخگر راست ایستاد و واله و شیدا گامی پیش رفت. نگاه تیز و براق‌اش در برق نگاه توفنده نرگس غرق شد، واله شد، سرگردان شد. دانه‌های ریز عرق پیشانی نرگس را پوشاند و لبان اخگر خشکید. بر خلاف همیشه کلامی نگفتند و از کنار هم رد شدند. نرگس گرمای تن اخگر را حس کرد. رو برگرداند و در طوفان نگاه اخگر و غم گرانش گم شد.

«چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟»

نرگس هاج و واج و دست پاچه گفت: «چیزی نیست آقا رسول، خاک رفته تو چشمم. چیزی نیست.» نرگس به خود نبود، داغ عزیزان‌اش و فکر اخگر مچاله‌اش کرده بود. به کبرا رسید: «سلام.»

«سلام نرگس چرا چشم‌هایت قرمز...؟»

نرگس نگذاشت کبرا جمله‌اش را تمام کند: «گوش کن ببین چی میگم! فردا ساعت هشت صبح خانوادهٔ قربانیان جلوی در کمیته سپاه جمع می‌شوند. ما باید کارگران را هم به آن جا بکشانیم. هرچه بیشتر بهتر. هر چه بیشتر باشیم خطر تهاجم پاسداران کمتر است. برو و همه را جمع کن.»

کبرا به اکراه گفت: «آخر.»

نرگس گفت: «آخر ندارد. وقت تنگ است. برو.»

نرگس سر کارش رفت، با تمام نیرو و تمرکز کار می‌کرد و عرق می‌ریخت. رسول کنارش ایستاده بود و لبخند می‌زد.

نرگس برافروخته چشم به او دوخت و پرسید: «چیه؟ چرا این جا ایستاده‌ای آقا رسول؟»

رسول از برق برندهٔ چشمان نرگس خوف کرد. با تمجیح گفت: «خوشم می‌آید. دختر پرکار و کاردانی هستی. بارک الله.» و با سرعت به گوشه‌یی خزید.

ظهر بود. همه به سوی نهار خوری کارخانه می‌رفتند. اخگر خود را با دوچرخه آرام به نرگس کوبید و بر زمین افتاد. نرگس خم شد و دست او را گرفت و از زمین بلندش کرد و به آرامی گفت: فردا ساعت هشت صبح خانوادهٔ قربانیان برای تحویل گرفتن جنازه عزیزانشان جلوی کمیته سپاه جمع می‌شوند. تو هم تا می‌توانی کارگران را به آن جا بیاور. همان جا کمیته علنی کارگران کارخانه را باید درست کنیم.»

اخگر پرسید: «چطوری؟»

نرگس گفت: «شرایط آن جا خودش به ما می‌گوید که چطوری.»

«ای حرام زاده. خودت را مخصوصاً مالیدی به دختره. خجالت هم خوب چیز است. برو برو سرکارت.» رسول به مزاح این را گفت و به نرمی گوش اخگر را گرفت: «در شرع اسلام نخ دادن حرام است.»

عصر بود. کارخانه تعطیل شد. همه به خانه‌هایشان رفتند. نرگس آهسته در خانه‌یی را باز کرد، وارد دالان شد و آهسته صدا زد: «مولود! مولود! علی آقا!»

مولود پشت شیشه پنجره ظاهر شد و با دست به نرگس اشاره کرد که داخل شود.

نرگس پا به درون گذاشت و همان جا کنار در خود را ولو کرد. خسته بود و رمقی در تن نداشت. مولود دست او را گرفت و بلندش کرد و بالای اطاق روی پتو نشاند: «این جا بهتر است. دم در سرما می‌خوری»

«خودت در کارخانه حتماً شنیدی که خانواده کشته شدگان برای گرفتن جنازه‌ها فردا ساعت هشت صبح جلوی ساختمان کمیته سپاه جمع می‌شوند.»

مولود گفت: «آری شنیدم. خدا به خیر بگذراند.»

نرگس گفت: «تعدادی از کارگران هم برای پشتیبانی از آنها همان جا حاضر می‌شوند. شما چطور؟»

علی گفت: «ما هم می‌رویم. هر چه تعدادمان بیشتر باشد خطر حمله پاسداران کمتر است.»

نرگس گفت: «درست می‌گوئی علی آقا. به همین جهت نشستن شما در خانه فایده‌ی ندارد. بلند شوید بروید دیگران را هم خبر کنید تا بیایند.»

مولود گفت: «درست است. ما اصلاً به این فکر نکرده بودیم. بلند شو علی. بلند شو. ما می‌توانیم حداقل بیست نفر را به آن جا بکشانیم.»

نرگ گفت: «قرار است در همان جا کمیته علنی کارگران کارخانه هم تشکیل شود. حتماً تعدادی پیش قدم خواهند شد.» نرگس این را گفت و از جا برخاست: «من هم باید دیگران را خبر کنم. فردا مواظب خودتان باشید.» و خدا حافظی کرد و از در خارج شد.

«آمدم. آمدم.» سرور در را باز کرد و نرگس را در آغوش کشید: «خوب که آمدی. خوب که آمدی. ما خیلی نگران‌ات بودیم. حالا بیا تو دخترم. بیا تو.» سرور گونه بر گونه‌اش گذاشت و قطره‌ی اشک مژگان‌اش را پوشاند: «جلال. جلال. بیا بین کی آمده!»

جلال وارد اطاق شد و با خوشحالی گفت: «به به نرگس جان. چه عجب؟ خوش آمدی دخترم. خیال ما را راحت کردی!»

همه نشستند. نرگس دست ستاره را در دست گرفت: «چطوری ستاره جان؟ با درس و مشق چه می‌کنی؟»

«خوبم خاله نرگس. درسام خیلی خوبه. از هفده پائین تر ندارم.»

«بارک الله. به تو می‌گویند دختر خوب و زرنگ.»

نرگس فنجان چائی‌اش را سرکشید و گفت: «قرار است فردا ساعت هشت صبح

خانواده کشته شدگان جلوی ساختمان کمیته سپاه جمع شوند. به نظرم سپاه نمی‌خواهد جنازه‌ها را تحویل دهد. آن‌ها می‌ترسند که شهر شلوغ شود. ولی ما باید جنازه‌ها را تحویل بگیریم و شهر را شلوغ کنیم. کارگران زیادی از کارخانه ما برای پشتیبانی خانواده‌ها به آن جا می‌روند. من هم می‌روم. شما چه؟»

سرور گفت: «ما هم می‌آئیم.»

جلال گفت: «من حتماً به آن جا می‌روم. ولی سرور باید در خانه بماند تا ستاره را راهی مدرسه کند و بعد برایش نهار درست کند.»

سرور به اعتراض گفت: «نه. با هم می‌رویم. ستاره هم مثل یک دختر خوب خودش صبحانه می‌خورد و می‌رود مدرسه. نه ستاره جان.»

«آره مامان.»

نرگس گفت: «در این صورت بهتر است عمو جلال الساعه به خانه بعضی کارگران کارخانه خودش برود و آن‌ها را برای فردا بسیج کند؟»

جلال گفت: «راست گفתי نرگس جان. از این بهتر نمی‌شود.»

نرگس برخاست. همه بلند شدند. نرگس و جلال خانه را ترک کردند و هر کدام به سوئی رفتند.



شب از نیمه می‌گذشت. قرص ماه با تمام چهره می‌تابید. لکه‌های کوچک ابر به آهستگی از جلوی رژه می‌رفت. سایه دیوار و برآمدگی‌های خانه نرگس در متن تابش ماه چون نقاشی کودکان دبستانی کج و معوج و سیاه و سفید پهن شده بود. سایه‌یی تکان می‌خورد، خود را می‌کشید و دوباره برجا می‌ماند. در خانه نرگس به آرامی باز شد، سایه به درون خزید و در را بست. سکوت مات و سنگین خانه را در خود گرفته بود. سایه کنار در اطاق نرگس بی حرکت ماند. دو چشم تیز و هوشیار اطراف را وارسی کرد و با ناخن انگشت‌اش به آرامی به در ضربه زد: «نرگس.»

نرگس دفعتاً چون فتری از جا جهید و در رختخوابش صاف ایستاد.

«نرگس.»

نرگس با صدائی لرزان و قلبی کوبان گفت: «بیا تو. در باز است.»

در به آرامی باز شد و سایه به درون خزید: «سلام نرگس.»

نرگس گفت: «سلام. تو این جا چکار می‌کنی. چی شده؟»

اخگر گفت: «آمده‌ام قدری راجع به فردا با هم صحبت کنیم. من تا آن جا که می‌توانستم کارگران مرد و زن کارخانه خودمان و یکی دو کارخانه دیگر را خبر

کردم. به نظرم فردا شلوغ خواهد شد. یکی از کارگران کارخانه روی یک پارچه پهن و دراز با خط بزرگ نوشته «تا تحویل جنازه‌ها به خانواده‌هایشان کارخانه تعطیل است». ما آن را دو ساعت دیگر به در کارخانه می‌چسبانیم.»

نرگس هیجان زده گفت: «زنده باد. زنده باد. خیلی عالی شد. من هم خیلی‌ها را خبر کرده‌ام. خودمان هم ساعت هشت همان جا حاضر خواهیم شد.»
اخگر با لحنی که از آن تحکم می‌بارید گفت: «نه. تو نباید بیایی. چون سابقه‌ات خراب است و اگر تو را دستگیر کنند کار سازماندهی ما به آخر می‌رسد. تو نباید در این تظاهرات شرکت کنی.»

نرگس با تعجب و محکم گفت: «یعنی چه. من باید در آن جا حاضر باشم تا بتوانم درست تصمیم بگیرم. تو هم باید همین کار را بکنی. ما بدون شرکت مستقیم در فعالیت‌های مشخص عملی نمی‌توانیم اوضاع را درست تشخیص دهیم و لذا نمی‌توانیم سیاست درستی اتخاذ کنیم. کار ما مثل کار بعضی روشنفکران اخته نیست. آن‌ها فقط بحث و سخنرانی بلدند. ما کارگران باید در عمل و تئوری خود را تکامل دهیم و الاً همان روشنفکران اخته کلاه سرمان خواهند گذاشت.»

تجربیات اساسی ما در این مدت دو سال و نیم در فعالیت‌های مشخص خیابانی کسب شده است. ارزش تئوری نیز در پیاده شده در عمل مشخص خود را نشان می‌دهد.»

اخگر گفت: «درست است. این کاملاً درست است. ولی تو وضعیت ویژه‌ی داری. هم سال‌ها زیر نظر هستی و هم بدون تجربه و قدرت فکری تو همه چیز به هم می‌ریزد. تو منافع طولانی مدت را باید در نظر بگیری و نه منافع لحظه‌ای را. وجود تو برای سازماندهی کار ما در طولانی مدت ضروری است. ما نباید بیهوده نیرویمان را هدر بدهیم.»

نرگس به اعتراض گفت: «اگر چنین باشد که تو می‌گوئی، من تا ابد نباید در فعالیت‌های مشخص خیابانی و یا درگیری با نیروهای رژیم ظاهر شوم. آن وقت از من چه می‌ماند؟! من تبدیل به آدم حراف، پرگو و ترسوئی می‌شوم که مرتب حرف‌های گنده می‌زند و سیاست‌های غلط اتخاذ می‌کند، چون در فعالیت مشخص حضور ندارد. در ثانی من مخالف حفظ خود به هر قیمتی هستم. نباید ترسید. این جنبش شخصیت‌های خود را به وجود خواهد آورد. ولی این قسمت از حرفات درست است که باید از هدر رفتن بی‌جهت نیرو جلوگیری کرد. من فردا در

تظاهرات شرکت خواهیم کرد ولی نه به صورت آدمی فعال و شعار بده. بلکه فقط در تظاهرات خواهیم بود. مسأله مهم دیگری که باید با تو در میان بگذارم این است که تا وقتی کمیته علنی کارگران کارخانه درست نشود و فعالیت نکند، هر کمیته مخفی‌یی با هر درجه‌یی از مخفی کاری لو می‌رود. این تجربه همه انقلابات کارگری در جهان است. در نتیجه ما باید در فردا هر طور که شده چند کارگر عادی را جهت سازمان دادن کمیته کارگران کارخانه انتخاب کنیم. هر طور که شده باید این کار انجام شود.»

اخگر گفت: «راست می‌گوئی. ما حتماً این کار را فردا به سرانجام خواهیم رساند. موضوعات در مورد شرکت خودت در تظاهرات فردا نیز درست است. به نظرم من قدری مسائل شخصی را نیز با آن داخل کرده بودم.» و ناگهان واژه‌ها در گلوش شکست. نفس‌اش بند آمد و دیگر چیزی نگفت.

صدای لرزان و هیجان زده نرگس پرسید: «چه مسأله شخصی‌یی؟»
اخگر نا مطمئن قدری به سوی نرگس رفت. انگشت نرگس آرام و لطیف بر انگشت دست‌اش سر خورد. اخگر دست نرگس را در دست گرفت و از گرمای آن سحر شد، مقاومت‌اش به ته کشید، دست او را بالا برد و لبان آتشین‌اش را بر آن نهاد. نرگس داغ شد، قطرات ریز عرق گونه‌ها و گردنش را پوشاند. قدری خود را کشید و با لب‌های خشک‌اش گوشه لبان اخگر را بوسید و به نرمی گفت: «باید بروی. من تو را در قلبم دارم. برو.»

اخگر در فضای نیمه تاریک اطاق، چشم در چشم نرگس دوخت، با دست‌ان‌اش گونه‌های او را لمس کرد و بسان گربه‌یی چالاک در سایه خانه‌ها گم شد.

ساعت به هفت صبح نزدیک می‌شد. نرگس که از اتوبوس پیاده شد، عده‌یی را دید که کنار در کارخانه جمع شده بودند: «چه خبر است؟ چرا این جا جمع شده‌اید؟»

کارگری گفت: «مگر نمی‌بینی که نوشته‌اند کارخانه تعطیل است!»
نرگس گفت: «من شنیده‌ام که الساعه کارگران، جلوی کمیته سپاه جمع شده‌اند. شما نمی‌روید؟ این را به همه بگوئید» و کناری ایستاد. پروین از راه رسید: «چه خبر است نرگس؟»

نرگس گفت: «نمی‌دانم. روی در نوشته‌اند «تا تحویل جنازه‌ها به خانواده‌هاشان کارخانه تعطیل است.»

صدای آژیر ماشین سپاه هر دم نزدیک‌تر می‌شد.

کارگران پراکنده شدند و محل را ترک کردند. هشت ماشین پر از پاسدار از گرد راه رسیدند. پروین دو دل و ترسان به سوی در رفت ولی در هنوز بسته بود. اخگر با دوچرخه در حالی که پیچ و تاب می‌خورد و ادا در می‌آورد، کنار پروین ایستاد و با صدای بلند گفت: «می‌گویند کارگران کارخانه جلوی کمیته سپاه جمع شده‌اند. چه بدبختی بی.»

پروین از نرگس پرسید: «تو آن جا نمی‌روی؟»
نرگس آهسته گفت: «چرا. الساعه می‌روم تا سرو گوشی آب بدهم بینم این کارگران از خدا بی خبر چه دسته گلی آب می‌دهند. هی مرتب کار ما را لنگ می‌کنند. می‌بینی خواهر چه دنیائی است!»
پاسداران پلاکات را برداشتند و در کارخانه را باز کردند. تنها رسول و پروین و کارمندان کارخانه که آن جا بودند پا به درون گذاشتند.



هوا روشن شده بود. نانواها، لبنیاتی‌ها و کله‌پزها از بوق سگ مشغول کار خود بودند. مردان و زنانی از حمام برمی‌گشتند و سپورها و رفتگرها کار صبح خود را به پایان رسانده بودند.

دو مأمور مسلح در دو سوی در ورودی کمیته، با نا آرامی پا عوض می‌کردند. تعدادی زن و مرد، اشک ریزان و پرخاشگر جلو آن‌ها ایستاده بودند و جنازه عزیزانشان را طلب می‌کردند. جمعیت دم افزون بود. کارگران بعضی کارخانه‌ها و مردم کنجکاو و آماده درگیری از راه می‌رسیدند. نرگس و همکارانش نیز به آن‌ها پیوستند. جلال و سرور نیز آن جا بودند. چشم نرگس بین جمعیت دوید و مولود و علی را دید و به آرامی به سوی جلال خزید، کنارش ایستاد: «سلام عمو جلال.»
«سلام نرگس جان.»

«عمو جلال بهتر نیست چند نفر از کارگران کارخانه ما و شما به نمایندگی از طرف خانواده کشته شدگان و این جمعیت با مسؤول کمیته پاسداران برای گرفتن جنازه‌ها وارد صحبت شوند؟»

جلال قدری با موهای سرش ور رفت، دماغش را خاراند و گفت: «آری. این بهترین راه برای گرفتن بی دردسر جنازه‌هاست.»

نرگس گفت: «پس خودتان هفت هشت نفر را انتخاب کنید و با هم داخل شوید.»
شیون و ضجه مادران و هق هق افسار گسیخته پدران، خواهران و برادران جان داده بر محیط اندوه و خشم می‌پاشید. از گوشه‌یی صدای زنانه‌یی فریاد زد: «زندانی

سیاسی آزاد باید گردد.» فریاد مردی خشمگین بر فضا پیچید: «جنازه عزیزان تحویل باید گردد.»

اخگر به سختی نرگس را پیدا کرد، کنارش ایستاد و گفت: «پروین با کارمندان به کارخانه رفت ولی چند دقیقه بعد با اتوبوس راهی این جا شد. اکنون آن طرف ایستاده است.»

نرگس گفت: «عمو جلال مشغول صحبت با کارگران کارخانه ما و خودش است. برو به او کمک کن تا زودتر کارش را انجام دهد.»

اخگر با تعجب پرسید: «چه کاری؟!»

نرگس گفت: «من به او پیشنهاد کردم که از کارگران یک گروه نماینده درست کند و برای تحویل گرفتن جنازه‌ها با پاسداران وارد مذاکره شود. این نمایندگان بعداً می‌توانند به کمیته علنی کارگران کارخانه ما و آن‌ها تبدیل شوند.»

اخگر ذوق زده و با چشمانی براق نرگس را ورنانداز کرد و در بین جمعیت ناپدید شد. نرگس جمعیت را دور زد و کنار پروین ایستاد.

پروین پرسید: «به نظر تو چکار باید کرد؟»

نرگس گفت: «من نمی‌دانم. می‌بینی که صدها نفر این جا جمع شده‌اند. من فقط آمده‌ام ببینم چه می‌شود. همین و بس. به من مربوط نیست که جنازه دیگران را بگیرم. مگر من گورکن هستم.»

پروین نگاهی به نرگس انداخت و گفت من می‌روم جلو سر و گوشه آب بدهم و ببینم چه خبر است.»

نرگس گفت: «نرو. همین جا بمان. اگر پاسداران حمله کنند، گرفتار می‌شوی. خودت را کنار بکش.»

پروین لبخندی زد و براه افتاد، از بین جمعیت گذشت و به صفوف مقدم رسید. نگاه‌اش چون مرد دل بین جمعیت می‌دوید و دنبال چهره‌های آشنا می‌گشت: «سلام کبرا.»

در بین جمعیت صدها نفر شعار می‌دادند: «زندانی سیاسی آزاد باید گردد.»، «مرگ بر دیکتاتور!»، «جنازه عزیزان تحویل باید گردد!»، «کارگران همبستگی، رزمندگی!»

پاسداران جلوی در کمیته سپاه صف کشیده، باتوم‌ها را آماده کرده و جمعیت را تهدید می‌کردند. جلال از صف خارج شد و به سوی مسؤول آن‌ها رفت: «سلام

برادر.»

پاسدار مسؤول گفت: «چرا این جا جمع شدید! مگر شما کار و زندگی ندارید۔ چرا دنبال درد سر می گردید!»

جلال گفت: «سرکار ما دنبال دردسر نمی گردیم. آمده ایم این جا تا در بردن اعضای بر زمین مانده این خانواده ها به آن ها کمک کنیم. آخر ما همکاران آن ها بودیم.» هفت نفر دیگر نیز از جمعیت جدا شدند و کنار جلال ایستادند.

جلال ادامه داد: «ما هشت نفر را این مردم انتخاب کرد تا جنازه ها را تحویل بگیریم. شما هم همراهی کنید تا مسأله هر چه زودتر حل شود. کارگران کارخانه های اراک همه منتظر و چشم به راه نتیجه جمع شدن ما در این ساعت هستند. برای سپاه هم بهتر است همراهی کند والا شهر به هم می ریزد.»

پاسدار گفت: «حالا کارتتان به جایی رسیده است که تهدید می کنید!»
رمضان که کنار جلال ایستاده بود گفت: «نه سرکار. ما تهدید نمی کنیم بلکه واقعیت را می گوئیم. ما از طرف چند ده هزار کارگر کارخانه های این شهر صحبت می کنیم. خوب است شما هم قدری مساعدت کنید، سرکار.»

پاسدار گفت: «باشد.» و رو کرد به جلال: «تو با من بیا.» و به راه افتاد.

جلال گفت: «نه سرکار جان. این طور نمی شود. ما همه با هم می آئیم.»
«خیلی خوب همه بیائید برویم پیش حاج آقا.»

کارگران در معیت پاسدار مسؤول داخل ساختمان سپاه شدند. دقایق به کندی می گذشت. چشمها به در کمیته سپاه دوخته شده بود. صدای هق هق گریه خانواده جان سپردگان در طنین اعتراض «چرا گیر کردند؟ دستگیرشان نکنند!» در هوا موج می زد. آرام آرام جمعیت خشمگین می شد. صدای اعتراض و متلک بلندتر و رساتر به گوش می رسید و پاسداران را به هیجان و هراس وامی داشت. ساعتی بدین منوال گذشت.

«آمدند. آمدند»

نمایندگان کارگران از ساختمان خارج شدند و به جمعیت پیوستند.

جلال فریاد زد: «ساعتی دیگر جنازه ها را به گورستان شهر می برند. ما هم در آن جا حاضر خواهیم بود. خوب است به آرامی به سوی گورستان حرکت کنیم. بفرمائید. بفرمائید برویم.»

جمعیتی که هر لحظه بر تعدادش افزوده می شد به راه افتاد. کارگران کارخانه های

دیگر نیز در میان راه به آن می‌پیوستند. در گورستان شهر دو سه هزار نفر جمع شدند. ده‌ها پاسدار در کنار نفربرها در گوشه‌های قبرستان آماده ایستاده بودند. هنوز جنازه‌ها را تحویل نداده بودند.

یکی از میان جمعیت فریاد زد: «مرگ بر دیکتاتور. مرگ بر دیکتاتور.» جلال وحشت زده از کارگری پرسید: «کی بود؟ حالا موقع این شعارها نیست. جنازه‌ها را که به خاک سپردیم، هر چه می‌خواهند بگویند. برو پیدایش کن و بگو دندان روی جگر بگذارد.»

دو ماشین حمل جنازه چون قورباغهء دوده گرفته در حالی که ریپ می‌زدند، از گرد راه رسیدند. گورکنان زمین را حفر کردند، جنازه‌ها را آوردند، آوای ناله و گریه و فغان هوا را انباشته بود. عده‌یی صلوات فرستادند، عده‌یی به نماز ایستادند. جنازه‌ها را در قبرها جا دادند، سنگ‌ها را چیدند و خاک ریختند. دسته‌های گل را نیز کارگری با ماشین آورد. گل‌ها را بر خاک نهادند. نرگس دو شاخه گل سرخ بر خاک عزیزانش گذاشت ولی گریه نکرد، زار نزد. به آرامی خود را کنار کشید و در گوشه‌ای ایستاد.

صدای بم و پر طنینی فریاد زد: «مرگ بر دیکتاتور، مرگ بر دیکتاتور» دختری دست‌ان‌اش را جلوی دهان قیف کرد و با تمام نیرو در حنجره‌اش دمید: «زندانی سیاسی آزاد باید گردد. زندانی سیاسی آزاد باید گردد.» جمعیت یکپارچه شد. یک پارچه شعار شد. یک پارچه نیرو شد، مشت شد، حرکت شد و چون سیل بر پاسداران فرود آمد. پاسداران با چند شلیک هوائی عقب رفتند، سوار ماشین‌هاشان شدند و فرار را بر قرار ترجیح دادند. جمعیت هورا کشید، سوت زد، کف زد و برگشت. همه گرد مزار عزیزان جمع شدند. نرگس نزد جلال آمد و آهسته گفت خوب است با کارگران انتخاب شده صحبت کنی. نمایندگان کارخانه ما در آینده مسؤولین کمیته کارگران کارخانه خواهند شد و دیگران نیز مسؤولیت کمیته کارخانه خوشان را به عهده خواهند گرفت.»

جلال گفت: «این وظیفهء سنگینی است. اگر قبول نکردند، چی.» نرگس گفت: «در این شرایط و با این روحیه قبول خواهند کرد. مطمئن باش. اگر قبول نکردند باید با کارگران دیگر وارد صحبت شد.» و خود را کنار کشید. نگاهش پروین را جستجو می‌کرد. پروین کبرا را ول نمی‌کرد: «چه کسی کارگران را از آمدن خانواده‌ها جلوی مقر سپاه با خبر کرده است؟ تو می‌دانی؟» کبرا گفت: «نه نمی‌دانم. تو خودت می‌دانی؟»

پروین گفت: «نه. من از تو پرسیدم.»
نرگس به آن‌ها نزدیک شد، دست پروین را گرفت و کنار درختی برد: «اگر پانزده روز حقوقات را عقب بیاندازند، چه وضعی برایت پیش می‌آید؟»
پروین هاج و واج گفت: «گرسنگی می‌کشم.»

نرگس گفت: «پس تو خیلی خوب حال و روز این خانواده‌ها را درک می‌کنی. مگر نه؟ خوب می‌توانی احساس مادری را که به علت فقر مالی نمی‌تواند بر بالین کودک تبارش، دکتر بیاورد و شوهر و نان آورش را نیز از دست‌اش گرفته‌اند، بفهمی! مگر نه؟»

پروین چشم بر زمین سائید، رنگ از رخسارش پرید، کوچک شد و شانه‌های نحیف‌اش آویزان شد. نرگس دست او را در دستان گرمش فشرد و گفت: «بیا برویم روی آن تخته سنگ بنشینیم. بیا.»

هر دو به کناری رفتند و روی تخته سنگی نشستند. قرائت قرآن لحظه‌یی از بلندگوها قطع نمی‌شد. لحظه‌ها با کندی می‌گذشت و منگنهء سکوت آن‌ها را می‌فشرد. پروین به آرامی رو برگرداند و نگاه‌اش در چشمان نرگس گیر کرد: «تو آدم عجیبی هستی.»

نرگس پرسید: «چرا؟ چه چیز من عجیب است؟!»

پروین گفت: «چشم‌هایت، چشم‌هایت.»

نرگس با تعجب پرسید: «چشم‌های من؟! چطور؟»

پروین گفت: «گاهی نگاه‌ات، نگاه یک درندهء خوفناک است، شاید مثل خرمنی از آتش است که آدم را می‌سوزاند. ولی گاهی هم مثل حالا دریائی از زیبائی، مهر، مهربانی و عطوفت است، آدم را گرم می‌کند و به انسان آرامش و اطمینان می‌بخشد.»

نرگس گفت: «خودم چنین چیزهائی را در چشمانم درک نمی‌کنم. بگذریم. یک سؤال دارم.»

پروین پرسید: «سؤال؟ چه سؤال؟»

نرگس گفت: «آیا تو این مردمان زحمتکش را که خودت نیز جزو آن‌ها هستی، دوست داری؟ اگر شلاقی بر دست و یا بدن‌شان فرود آید، دردش را احساس می‌کنی؟ اگر تو را شکنجه کنند تا کجا می‌توانی از حقانیت همکاران‌ات و خودت دفاع کنی؟ تا کجا؟ تا کجا؟ چند روز پیش دیدم که انگستان‌ات کبود بود. چرا؟»

پروین سر برداشت، در چشمان مهربان نرگس خیره شد و در حالی که برمی‌خواست با گلوی بغض کرده، گفت: «کتک‌ام زدند، شکنجه‌ام کردند.» اشک پهنای صورتش را گرفت و در حالی که سعی می‌کرد صدایش را کسی نشنود، در گوش نرگس فریاد زد: «می‌فهمی! می‌فهمی!»

نرگس آرام و آهسته گفت: «آری می‌فهمم. می‌دانی چرا من می‌توانم تو را بفهمم؟ برای این که پاسداران در چهار سال پیش تمام افراد خانواده‌ء مرا در یک روز و یک شب کشتند. پدرم را در خیابان کارد زدند، برادرم را با پای شکسته آویزان کردند و شلاق زدند و کشتند، مادرم را در غم او و در کنار او دق مرگ کردند و خواهر چند روزه‌ام را در همان جا، در شکنجه‌گاه کشتند. من تو را خوب می‌فهمم. آیا تو هم مرا و این مردم فقیر را می‌فهمی؟»

پروین نا باورانه به چشمان نرگس خیره شد و بریده بریده و با حیرت پرسید: «همه افراد خانواده ات را؟»

نرگس با چشمان اشک گرفته به خیره شد و گفت: «آری. همه را در دو روز با بی‌رحمانه‌ترین وجهی کشتند.» و غم جانکاهش را با نگاه مهربانش به رخسار نرگس مالید.

اندام نحیف پروین به طور محسوسی می‌لرزید. چیزی او را به نرگس وصل می‌کرد، چیزی سیال و قدرتمند، چیزی که از کار مشترک در کارخانه و شخصیت قدرتمند نرگس نشأت می‌گرفت.

پروین آرام آرام نگاه از نرگس برگرفت و سر به زیر افکند، دست او را فشرد و با گام‌های کوتاه دور شد.

نرگس برخاست: «پروین. پروین.» ولی پروین رو برنگرداند، جوابی نداد و گورستان را ترک کرد. مدتی در بی‌وزنی و لاقیدی قدم بر می‌داشت، گاهی از ترس می‌لرزید و گاه محکم و استوار می‌رفت. در لحظه‌یی احساس کرد سایه‌یی تعقیب‌اش می‌کند، کسی با سماجت در چند قدمی‌اش می‌آید. به آرامی رو برگرداند. مستخدم جوان کمیته با لبخندی کریه به او نزدیک شد: «خواهر، از کمیته سپاه تو را خواسته‌اند!» سرقدم‌ها را کشید و با سرعت دور شد.

پروین یگراست به خانه رفت. روسری از سر دور کرد، در ماهی‌تابه دو عدد تخم مرغ شکست و با اشتها به خوردن نشست. تلاطم درونی‌اش آب شده بود، احساس می‌کرد زنجیری گران از دست و پایش دور شده است: "بیچاره نرگس. چه مصیبتی

را تحمل می‌کند. واقعاً در یک روز و یک شب؟! در یک روز و یک شب چهار نفر از خانواده‌اش را کشته‌اند؟ ای بی شرف‌ها! چه مصیبتی! آن وقت من باید از این زن ستم دیده و امثال او، از این همکاران بی آزار، به این بی همه چیزها گزارش دهم؟ چطور می‌شود این ننگ را تحمل کرد، پول این جنایت چطور از گلوی من پائین می‌رود؟ راستی چرا گذاشتم مرا بشکنند؟ چرا شکسته شدم؟ چرا ضعف نشان دادم!" و دردی مرگبار در روح و روانش رخنه کرد. به خود نهیب زد: "تو دیگر آن پروین جاسوس نیستی."

پروین غذایش را با اشتها تمام کرد، رختخواب‌اش را انداخت و با آرامشی که در خود سراغ نداشت به خواب رفت.



ساعتی از شروع کار در کارخانه می‌گذشت. اخگر قطعه‌یی را که سفارش شده بود به نرگس داد و آهسته گفت: «از پروین خبر داری؟ امروز نیامده است.» و با خنده‌یی ساختگی و حرکات مسخره دور شد.

موقع صرف غذا نرگس دستان روغنی‌اش را پاک کرد، به سالن غذاخوری رفت و کنار کبرا نشست: «پروین نیامده! می‌دانی چرا؟ می‌دانی کجاست؟» کبرا گفت: «نه. من نمی‌دانم. دیروز هم به من چیزی نگفت. او فقط سؤال می‌کرد، در واقع خبرچینی می‌کرد.»

نرگس گفت: «آری این را می‌دانم ولی اوضاع می‌تواند سریع عوض شود، آدم‌ها ماشین نیستند، بعضی وقت‌ها تأثیرات جامعه قوی‌تر از هر قدرت دیگر عمل می‌کند.»

کبرا پرسید: «می‌گوئی چکار کنم؟»

نرگس گفت: «هیچ. فقط باید دریاوریم که او کجاست. تو از همه به او نزدیکتری، در رستوران همیشه در کنار تو می‌نشیند و غذا می‌خورد. امشب به خانه‌اش برو و ته و توی قضیه را دریاور.»

«باشد.»

ساعت از هفت بعد از ظهر می‌گذشت. هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود. کبرا سر کوچه‌ء پروین ایستاد و قدری اطراف را واریسی کرد. چیزی به چشم‌اش نیامد. همه چیز آرام بود. دختر بچه‌یی در کوچه لی لی بازی می‌کرد. خردکاری بر خرش هیزم بارکرده بود و در حالی که نوچ نوچ می‌کرد، از کنار کبرا گذشت. کلاغی قطعه نانی از زمین برگرفت و صعود کرد. هیچ حرکت دیگر در خیابان به چشم نمی‌آمد. کبرا با

گام‌های کوتاه وارد کوچه شد. قلب‌اش می‌زد و ناآرامی محسوس در خود احساس می‌کرد. به خانه پروین رسید. در زد. کسی در را باز نکرد. آن را فشار داد. در باز شد. قدم به درون گذاشت. زیرطاقی تاریک بود. وارد حیاط شد و به اطاق پروین رسید: «پروین. پروین.» جوابی نشنید. در اطاق را کمی گشود. کسی در آن جا نبود. قدم به درون گذاشت. لحاف روی تشک مچاله بود و چند لکه کوچک خون روی لحاف سرخی می‌زد. کبرا پا پس کشید و عقب عقب از اطاق خارج شد و با سرعت خانه را ترک کرد. چادرش را محکم به خود پیچید و با سرعت سمتی را در پیش گرفت و دور شد. نیم ساعتی با تمام نیرو پیش رفت. ضربان قلب‌اش راه نفس‌اش را گرفته بود. کنار خانه‌یی ایستاد، قدری آرام گرفت، در را گشود و وارد شد و به آرامی صدا زد: «نرگس! نرگس!» چفت در اطاق نرگس رها شد. کبرا قدم به درون گذاشت: «سلام نرگس.»

«پیدایش کردی؟»

«نه. او در خانه نبود. لحاف مچاله شده‌اش لکه لکه خونین بود. در فضای نیمه تاریک اطاق فقط این به چشمم خورد. وقتی خون را دیدم با سرعت خانه را ترک کردم و این جا آمدم.»



نور باریک و کشیده‌یی از پنجرهء سوراخ مانند بالای دیوار سلول به پائین نشت می‌کرد. دو چشم ورم کرده و اشک‌آلود به پنجره خیره شده بود و پلک نمی‌زد. پروین تنها و کتک خورده به دیوار تکیه کرده بود و فکر می‌کرد: "راحت شدم. حالا این‌ها فهمیدند که من برای خبرچینی آفریده نشده‌ام. این کارگران فقیر و رنج دیده پاره‌های تن من هستند. چگونه می‌توانم علیه خودم برای دشمن آشکار و بی رحمام جاسوسی کنم. حیثیت کبرای بیچاره را همین‌ها می‌خواستند برباد دهند. افراد خانوادهء نرگس مهربان را همین‌ها در یک شب کشتند. آری! ضعف من مرا شکست ولی همین شکست، تجربه گرانقدری است برای ایستادگی. نرگس همیشه می‌گفت: زندگی از برکت کار و زحمت ما جریان دارد و این‌ها زالوهائی هستند که عصاره جان ما را می‌مکند."

ناگهان در باز شد و پاسداری تنومند و زنی چادری داخل شدند.

پروین همان طور که نشسته بود با خونسردی نگاه‌شان کرد.

پاسدار با گام‌هائی که صدایش در فضا می‌پیچید به پروین نزدیک شد و لگد محکمی به ران او کوبید: «پدر سگ خائن ترسو. بگو ببینم چه کسی تو را از راه به

در کرد؟»

پروین برافروخته به سختی قد راست کرد، چشم در چشم پاسدار دوخت و گفت: «شماها. شماها مرا از راه به در کردید. شماها مرا وادار کردید جاسوسی کنم. من که پیشتر جاسوس نبودم.»

با ضربهء سیلی پاسدار که به صورتش فرود آمد محکم به دیوار خورد و بر زمین نشست.

زن چادری رو به روی پروین نشست و گفت: «ببین خواهر، من هم مثل تو زن هستم. این برادران، برادران دینی ما هستند. عده‌یی می‌خواهند کفر و بی‌ناموسی را در این جامعه اسلامی اشاعه دهند. چرا تو نمی‌خواهی به یاری اسلام عزیز بشتابی؟!»

پروین به تمسخر پرسید: «پس باید همهء مسلمانان جاسوس باشند؟»
زن پاسدار نگاهی به همکارش انداخت و به پروین گفت: «مگر تو زندگی فقیرانه و سختی نداری؟ مگر تو در این دنیای بزرگ تنها نیستی؟ مگر ناموس تو از دست این جوانان هرزه شب و روز در خطر نیست؟ چرا نمی‌خواهی قدری مرفه زندگی کنی، پولی در جیب داشته باشی و هیچ کس جرأت نکند به تو بگوید بالای چشمات ابروست.»

پروین گفت: «من همان زندگی فقیرانه خودم را بیشتر دوست دارم.»
ناگهان ضربه‌یی محکم زیر چشم‌اش را شکافت. زن پاسدار با مشت و لگد پروین را کوبید.

دقایقی بعد پاسدار دست همکارش را گرفت و گفت: «خواهر خدیجه، دیگه بس است. مگر نمی‌بینی از حال رفته! آدم غش کرده را که کتک نمی‌زنند. نه از روی رحم و شفقت، بلکه در بیهوشی کتک اثر ندارد.»
خدیجه در حالی که سعی می‌کرد خود را آرام کند گفت: «در هوشیاری هم اکثراً اثر ندارد.»

پاسدار پرسید: «تو می‌گوئی چکارش کنیم؟»
خدیجه گفت: «آن قدر زجرش دهیم تا قبول کند.»
پاسدار گفت: «آدمی که از ما برگشت، آمدن دوباره‌اش تقریباً غیر ممکن است.»
خدیجه پرسید: «پس چی؟»

پاسدار با بی‌تفاوتی گفت: «مدتی نگاه‌اش می‌داریم تا کبودی‌هایش ورچیند، بعد با

قرار شرایطی، می‌گذاریم برود سرکارش.»
خدیجه لبخندی بر لب آورد و پرسید: «همین؟»
پاسدار گفت: «آری. همین. برویم نزد حاج آقا» و از در خارج شدند.

...

حاج ابوالفضل، رئیس کمیته پرسد: «چی شد؟»
پاسدار که رو به روی او ایستاده بود گفت: «هیچی حاج آقا. قبول نکرد. خدیجه هم حسابی خدمت‌اش رسید و حالا غش کرده کف سلول ولو شده است.»
حاج ابوالفضل پرسید: «نظرت چیست؟ چکارش کنیم؟»
خدیجه گفت: «هنوز باید بمالیم‌اش.»

پاسدار لبخندی زد و گفت: «فایده ندارد. او از ما برگشته. می‌شود او را کشت ولی برای همکاری دیگر فایده ندارد. ولش کنیم برود سرکارش. البته باید بداند که اگر از زندان حرف بزند، جان‌ش را می‌گیریم.»

حاج ابوالفضل قدری به فکر شد و سر برداشت: «باشد برادر. من هم فکر می‌کنم که خوب است آزادش کنیم. البته وقتی که کبودی‌ها و زخم‌هایش التیام یفت، والا کارگران کارخانه شلوغ می‌کنند.»

پاسدار جوانی با عجله وارد شد و گفت: «سلام حاج آقا. چند نفر از کارخانه آمده‌اند سراغ پروین.»

حاج ابوالفضل با تعجب پرسید: «چی؟ سراغ پروین؟! از کجا آن‌ها دانستند که پروین در کمیته است؟»

پاسدار جوان گفت: «نمی‌دانم حاج آقا ولی این کارگران می‌گویند اعضای کمیته کارگران کارخانه هستند.»

حاج آقا با تعجب بیشتر پرسید: «چی؟ کمیته اسلامی کارخانه؟»

پاسدار جوان گفت: «نه حاج آقا. یک کمیته دیگر، کمیته کارگران کارخانه.»
حاضرین حاج و واج به هم نگاه کردند. حاج ابوالفضل برافروخته گفت: «بیارشان این جا.»

لحظاتی بعد پنج نفر وارد اطاق شدند: «سلام حاج آقا.»

«علیکم‌السلام. شما کی هستید؟»

پژمان گفت: «ما اعضای کمیته کارگران کارخانه هستیم.»

حاج ابوالفضل با تغییر گفت: «کمیته کارخانه دیگر چه صیغه‌ای ست! چه کسی این

کمیته را انتخاب کرده است؟»
پژمان گفت: «کارگران، حاج آقا. کارگران.»
حاج آقا قد راست کرد و گفت: «کارگران غلط کرده‌اند. در کارخانه شما فقط یک کمیته باید باشد و آن هم کمیته اسلامی کارخانه.»
کارگر دیگری گفت: «این که شما می‌فرمائید یک کمیته دولتی است. کمیته ما ربطی به دولت ندارد. مال کارگران است. برای احقاق حقوق کارگران هم درست شده است. بالاخره ما هم حق و حقوقی داریم که باید با چنگ و دندان از آن مواظبت کنیم.»

حاج ابوالفضل برافروخته در حالی که فریاد می‌زد گفت: «بروید بیرون.»
فریاد حاج آقا چند پاسدار را به درون کشید: «چی شده حاج آقا؟»
«این مفسدین را ببرید تو بند.»
پاسداران کارگران را با خود بردند.

پاسدار نجفی سر به گوش حاج ابوالفضل نزدیک کرد و گفت: «حاج آقا شما با این کارتان شهر را شلوغ می‌کنید. کارگران همه کارخانه‌ها می‌دانند که این‌ها نزد ما آمده‌اند. آن‌ها چهار چشمی ما را می‌پایند. این‌ها بی‌گدار به آب نزده‌اند. این‌ها نماینده کارگرانند. ملتفت هستید؟»

خدیجه به نجفی گفت: «حاج آقا حق دارد. این‌ها مفسد فی‌الارض هستند. باید ازشان تحقیقات کنیم. ولی برای این که شهر شلوغ نشود، خوب است پروین را آزاد کنیم ولی به او بفهمانیم که نباید از کتک خوردنش در زندان حرفی بزند. آزادی پروین کارگران را آرام خواهد کرد.»

پاسدار گفت: «برعکس شهر شلوغ‌تر خواهد شد. کارگران وقتی یک امتیاز می‌گیرند برای امتیاز بعدی بیشتر شلوغ می‌کنند. روشن زیاد می‌شود.»

حاج آقا گفت: «به نظرم خدیجه درست می‌گوید. وقتی کارگران از زندانی شدن رفقایشان با خبر شوند، اعتراض می‌کنند. اگر در همین حال پروین را آزاد کنیم مثل پاشیدن آب روی آتش است. آن‌ها را آرام می‌کند.»



نرگس و علی در خانه جلال نشسته بودند. سرور برای آن‌ها چای ریخت و فنجان‌ها را جلویشان گذاشت.

جلال گفت: «نمایندگان ما را به بند کشیدند. این به معنی غیر قانونی بودن کمیته کارگران کارخانه ما و شماست. باید اقدام کنیم.»

علی گفت: «باید جلوی در کمیته سپاه جمع شویم. باید اعتراض کنیم. با خواهش و این حرف‌ها کاری از پیش نمی‌رود.»

نرگس گفت: «درست است. با خواهش کاری از پیش نمی‌رود ولی با اعتراض ده بیست نفر نیز کاری از پیش نمی‌رود. باید شهر را بسیج کرد. باید کارگران همه کارخانه‌ها به خیابان بیایند.»

علی مبهوت به نرگس زل زد و پرسید: «ولی... ولی چطور؟»
«چطور ندارد. تو خودت خوب می‌دانی که مردم آماده درگیری با این نظام هستند. کافی است ما یک شب نامه در شهر پخش کنیم و جریان را در آن بنویسیم و از مردم بخواهیم در وقت معین جلوی کمیته سپاه برای اعتراض جمع شوند.»
جلال گفت: «نرگس درست می‌گوید. کافی است که ما جرقه‌یی بزنیم تا به خرمنی از آتش تبدیل شود. ولی ما امکان چاپ اعلامیه نداریم. با دست هم نمی‌توانیم این همه اعلامیه بنویسیم.»

علی لبخند پر نشاطی زد و گفت: «من امکان‌اش را دارم. یک چاپچی می‌شناسم که می‌تواند این کار را بکند. ولی باید با او حسابی صحبت کنم.»
نرگس گفت: «در این صورت فقط این می‌ماند که ما اعلامیه را بنویسیم.»
شب از نیمه گذشته بود که در همان جا به خواب رفتند. صبح با صداهای مبهمی از خواب پریدند. سرور از رختخواب برخاست و پرسید: «چی شده. از بیرون صدای دویدن و همهمه می‌آید؟!»

نرگس که با لباس خوابیده بود، کفش‌اش را پوشید و بیرون رفت. از دختری که نیمه دو می‌رفت، پرسید: «چی شده؟ چه خبره؟»
«سلام نرگس. مگر نمی‌دانی؟ نماینده کارگران کارخانه شما را دستگیر کرده اند. ما می‌رویم جلوی کمیته سپاه. مگر تو نمی‌آئی؟»

نرگس گفت: «چرا. من هم الان می‌آیم.» و با سرعت به خانه جلال برگشت: «ما از جنبش مردم عقب افتاده‌ایم. همه برای آزادی کارگران به سوی کمیته سپاه در حال دویدن هستند.»

سرور پرسید: «چه کسی آن‌ها را خبر کرده است؟»
چشمان نرگس درخشید. در ذهن‌اش اخگر با خنده‌ها و حرکات مضحک‌اش جان گرفت: «نمی‌دانم. باید تحقیق کنیم. ولی الساعه باید راه بیافتیم و به موقع خود را برسانیم والا ممکن است حوادثی پیش آید که به ضررمان تمام شود. علی آقا، تو

هم با ما بیا. بر مبنای اوضاع اعلامیه را تغییر بده و آن را هر چه زودتر چاپ کن.»



نرگس از سرور پرسید: «به نظر تو چند نفر این جا جمع شده‌اند؟»
«احتمالاً پانصد نفر، شاید هم بیشتر. ولی مردم مرتب از راه می‌رسند. اخگر هم آن جا، کنار پیاده‌رو با دوچرخه‌اش جا خوش کرده است.»
نرگس با گام‌های آهسته و کوتاه به سوی اخگر رفت. افکارش پراکنده، دل‌اش پر طپش و سینه‌اش پر از غم و کینه بود: «سلام اخگر.»

«سلام نرگس. حالت چطور است؟»

نرگس پرسید: «تو کارگران را برای این ساعت فراخواندی؟»
«آری. می‌بینی که چه جمعیتی آمده است.»

نگاه تند نرگس چون شمشیر نفس اخگر را برید: «بدون مشورت؟! همین طور سرخود؟» و دور شد.

یکی از میان جمعیت فریاد زد: «زندانی سیاسی آزاد باید گردد.» و جمعیت بارها با این شعار یکپارچه شد: «زندانی سیاسی آزاد باید گردد.»
جمعیت از هزار می‌گذشت و خیابان پر بود: «مرگ بر ولایت فقیه» عده‌یی هم صدائی کردند.

صدای نازک زنانه‌یی از گوشه‌یی از میان جمعیت و دور از پاسدارانی که هر دم بر تعدادشان افزوده می‌شد، فریاد زد: «مرگ بر جمهوری اسلامی.» ناگهان این شعار بر عرش کوبیده شد، با طنینی پر اوج و سپس سکوتی ظلمانی. پاسداران باتوم‌ها را کشیدند و بر صف جلو حمله بردند. صدای فریاد، فحش و ناسزا، فشار جمعیتی که مایل بود درگیر شود و تعدادی که راه فرار در پیش گرفته بودند، خبر از روزی بزرگ و فراموش نشدنی می‌داد. شعار مرگ بر جمهوری اسلامی بارها و بارها تکرار شد. پاسداران هفت تیرها را کشیدند و از نزدیک به میان جمعیت شلیک کردند. تعدادی از جوانان، سه پاسدار را با سنگ و میله‌های فلزی بر زمین خواناندند و مردم با لگد جان‌شان را گرفتند.

اکنون هزاران نفر در خیابان بودند. شعار می‌دادند، «زننده باد ایران دموکراتیک»، «مرگ بر ولایت فقیه»، «مرگ بر دیکتاتور»، «زندانی سیاسی آزاد باید گردد»، «مرگ بر جمهوری اسلامی»

پاسداران با قساوت شلیک می‌کردند و جوانانی در خون می‌غلتیدند. مردم پراکنده شدند. هوا را بوی خون گرفته بود. لحظاتی سکوتی مرگبار حاکم می‌شد و لحظاتی

دیگر صدها نفر در نقطه‌ای جمع می‌شدند و شعار می‌دادند. نرگس به میان جوانان رفت، به شعار دهنده‌یی نزدیک شد و گفت: «اگر شما بروید، جنازه‌ها را به صاحبانشان بر نمی‌گردانند. ما باید حمله کنیم و خودمان جنازه‌ها را برداریم.» صدای خرد شدن شیشه مغازه‌ها، سوختن خودروهائی که آتش گرفته بود، فریاد و فغان بازماندگانی که صحنه کشته شدن عزیزان‌شان را می‌دیدند لحظه‌یی قطع نمی‌شد. دقایق با کندی می‌گذشت. ناگهان از همان سو مردم حمله کردند. پاسداران که غافلگیر شده بودند داخل ساختمان کمپته شدند و در را بستند. مردم جنازه‌ها را برداشتند، روی دست، با قلبی پر کین، رهسپار بیمارستان شدند.



هوا کاملاً تاریک شده بود. ماه از آسمان پر کشیده بود. بیابان خالی بود. فقط خرابه‌یی چون انگشتان مرده‌یی از زمان‌های دور در بیابان نمایان بود. صداها مبهم و سکوت سنگین بود.

پنج سایه متحرک در خرابه‌یی نشسته بودند، گرد هم، با غمی در دل و اراده‌یی به هم پیوسته.

نرگس آهسته پرسید: «اعلامیه را تغییر دادی و چاپ کردی؟»

علی گفت: «آری. دویست کپی از آن آورده‌ام.»

جلال گفت: «خوب است تقسیم‌اش کنیم و همین امشب به خانه کارگرانی که می‌شناسیم بیاندازیم.»

اخگر گفت: «نه تنها به خانه کارگران، بلکه به خانه مردم عادی نیز باید بیاندازیم. من فکر می‌کنم دویست اعلامیه خیلی کم است.»

نرگس گفت: «اخگر درست می‌گوید. اعلامیه‌ها کم است. وقت جمع شدن کارگران جلوی کمپته را کی نوشته‌ای؟»

علی گفت: «هر چه تلاش کردم نزد شما بیایم و مشورت کنم نشد. به همین جهت من پس فردا را در اعلامیه قید کردم.»

مولود گفت: «خوب است دانشجویان را هم خبر کنیم. آن‌ها جوان هستند و پر شور.»

اخگر گفت: «زنده باد. حتماً باید این کار را بکنیم.»

زبان‌ها بسته شد، در نیمه تاریکی خرابه، چشم‌ها به هم گره خورد. سکوتی سنگین حاکم شد. همه می‌خواستند چیزی بگویند اما کلمات مناسب برایش نمی‌یافتند.

نرگس که سعی می‌کرد تا حد امکان آهسته حرف بزند، گفت: «عملاً ما پنج نفر این

تظاهرات را راه انداختیم و تا اندازه‌یی هدایت کردیم. مایل هستید از این به بعد به صورت یک گروه منسجم و جدائی ناپذیر با هم ادامه بدهیم؟»
آن کلمات نیافته از زبان نرگس پر می‌کشید و فکر و روح آن‌ها را نوازش می‌داد، آبیاری می‌کرد، قدرت می‌داد و آینده‌یی روشن را به آن‌ها می‌نمود.
اخگر گفت: «اگر بخواهیم برده و کنیز نباشیم و دیگران را نیز در این راه هدایت کنیم، چاره‌یی جز آن که تو گفتی در پیش ما نیست. زیباترین چیز در جهان مبارزه جهت رهائی همه انسان‌های روی زمین است. این زیباترین چیزهاست و این چیز زیبا را فقط با تشکل می‌توان به دست آورد.»
مولود گفت: «ولی اطلاعات من خیلی کم است. هیچ از تاریخ و دنیا نمی‌دانم. من یک کارگر ساده هستم.»

نرگس گفت: «همه ما خیلی کم می‌دانیم. همه ما باید مطالعه کنیم و دنیا و تاریخ بشریت را بیشتر بشناسیم. این یکی از وظایف جمع کوچک ماست. آیا همه شما با پیشنهاد من موافق‌اید؟»
اخگر گفت: مگر نمی‌بینی؟! همه موافق هستند.

نرگس گفت: «ولی من باید با یک فکر مخرب در نطفه که اگر بزرگ شود هر دستاوردی را به آتش می‌کشد، تصفیه حساب کنم.»
اخگر احساس می‌کرد آتش در جان‌اش می‌ریزد. دیگران در بهت بودند و چیزی از تهدید نرگس نمی‌فهمیدند.

نرگس پرسید: «تظاهرات امروز چگونه برپا شد؟ چه کسی مردم را جلوی کمیته سپاه فراخواند؟ آیا کسی با شما مشورت کرد؟ آیا مغزهای ما مشترکا این کار را قبول کرد و سازماندهی کرد؟ یا یک نفر به میل خودش و به ابتکار خودش بدون در نظر گرفتن عقاید دیگران چنین کاری کرد؟»
جلال گفت: «تو خودت می‌دانی که ما در حال تصمیم‌گیری بودیم که خبر رسید مردم در حال رفتن به سوی کمیته‌اند.»

اخگر به آرامی گفت: «من این کار را کردم.»
نرگس برافروخته در حالی که در آن ظلمت هاشور خورده برق چشمان‌اش اخگر را کلافه کرده بود گفت: «آری درست است. تو این کار را کردی. کاری که ظاهری درخشان و باطنی بسیار سیاه و خطرناک دارد. تو بدون مشورت با ما، بدون کار جمعی، در نتیجه بدون در نظر گرفتن تمام جوانب کار، سر خود این کار را کردی. به

این جهت ما در اول تظاهرات هیچ ابتکاری نداشتیم. هیچ برنامه تنظیم شده‌یی در دستور کار ما نبود. این را در واژه سیاسی می‌گویند سکتاریسم و آدمی که چنین باشد یک سکتاریست خرده بورژوازی خود پسند بیشتر نیست. این شیوه از تفکر اگر در جامعه‌یی غالب شود، استبداد و فاشیسیسم می‌آفریند. می‌فهمی! استبداد و فاشیسیسم. این شیوه کار مال طبقه ما نیست. تو باید عمیقا به کار خود بیاندیشی و شیوه تفکرت را تصحیح کنی.»

لحن ملتهب و خشمگین نرگس همه را به سکوت وادار کرده بود. اخگر سر به زیر داشت. عمیقا در خود فرو رفته بود. مدتی در سکوت گذشت. همه انتظار داشتند که اخگر چیزی بگوید تا شاید قضیه را بهتر بتوانند درک کنند.

اخر که از التهاب عرق کرده بود گفت: «نرگس درست می‌گوید. من در آن لحظه‌یی که دیگران را بدون مشورت با شما برای رفتن جلوی ساختمان کمیته پاسداران دعوت می‌کردم فقط به شور و شوق خود متکی بودم. شما را فراموش کرده بودم. اهمیت یک برنامه از پیش تنظیم شده جمعی را اساساً فراموش کرده بودم. به همین جهت در تظاهرات مواردی پیش آمد که نمی‌بایست پیش می‌آمد. شاید اگر ما کنترل جمعی بر تظاهرات داشتیم تعداد قربانیان این اندازه نبود. این تجربه پر هزینه و دردناکی بود که کسب کردم. سعی می‌کنم آن را به کار گیرم.»

لبخندی نرم گوشه لبان نرگس سر خورد. دلش می‌خواست با یک حرکت اخگر را در آغوش بگیرد. بر خود حاکم شد و گفت: «ما همه باید از اخگر یاد بگیریم. یاد بگیریم که اشتباهات خودمان را قبول کنیم و یاد بگیریم که آن را مثل اخگر با شلاق انتقاد از خود تصحیح کنیم. اخگر برای من نمونه ارزنده‌یی ست.»

علی گفت: «اگر ما چنین منسجم حرکت کنیم دنیا را فتح خواهیم کرد.»
جلال گفت: «در کار و کارخانه رسم است که برای پیش برد کار جمعی چند نفر مسؤول انتخاب می‌کنند. ما هم می‌خواهیم مبارزه کنیم. در نتیجه ما هم باید در جمع خود مسؤولینی داشته باشیم.»

مولود گفت: «جمع ما آن قدر کوچک است که احتیاج به مسؤولین ندارد. یک مسؤول برای جمع پنج نفره کافی است. من نرگس را پیشنهاد می‌کنم.»
«از این بهتر نمی‌شود.»

«خوب است»

«عالی ست.»

نرگس گفت: «با تشکر از رفقا، این مسؤولیت را قبول می‌کنم.»

اخگر سربرآورد و گفت: «ولی ما باید به هر نحوی شده با نرگس تماس فشرده‌یی داشته باشیم. کلیه اخبار و اطلاعات را به موقع به او برسانیم. بر مبنای تجربهء منفی امروز او هم باید بتواند با ما مشورت کند و اطلاعات خود را با ما در میان بگذارد.»

علی گفت: «درست است. شرایط، امکان مشخص را به ما نشان خواهد داد.»

نرگس گفت: پس فردا ما روی شعار "زندانی سیاسی آزاد باید گردد" تمرکز می‌دهیم. اگر درگیری شد، شعار "مرگ بر فاشیسم" و "مرگ بر دیکتاتور" حتی "مرگ بر جمهوری اسلامی" را هم می‌دهیم.»

جلال گفت: «اگر حرف دیگری نیست، از این جا برویم.»

همه برخاستند. علی و مولود به راه خود رفتند و جلال راه خودش را در پیش گرفت.

نرگس به اخگر گفت: «تو هم برو.»

«نه. من اول تو را می‌رسانم بعد می‌روم.»

در سکوتی سنگین کنار هم می‌رفتند. زبان در دهان سنگ شده بود. چیزی نفوذ ناپذیر امواج توفانی احساساتشان را سد میکرد. به خانه نرگس رسیدند: «خوب دیگر رسیدیم. خدا حافظ. من می‌روم.»

نرگس دست اخگر را گرفت: «نه نرو. بیا فنجانای چای برایت درست کنم.»

«دیر وقت است. باعث زحمت می‌شود.»

«نه. بیا تو.» هر دو قدم به خانه گذاشتند. چون سایه‌یی به درون اطاق خزیدند. اطاق تاریک بود. نرگس شمعی روشن کرد و با اشاره به تشکی که پهن بود به اخگر گفت: بنشین. اخگر به آرامی روی تشک نشست و گفت: «لطفا چای درست نکن. در این نیمه شب سر و صدا راه نیانداز.»

«باشد.» و روسری از سر و مانتو از تن بر گرفت.

در جلوی اخگر فرشته‌یی ظاهر شد با چشمانی درخشان و پرنفوذ، سینه‌های برآمده و هوس انگیز، کمر باریک، باسن خوش ترکیب و اندامی دل انگیز. هجده سال از سنش می‌گذشت. تراوت جوانی و حرکات موزونش چشم را می‌زد و دل را به تپش می‌آورد.

کنار اخگر نشست و سکوت کرد. هر دو سکوت کردند. هر دو در عذاب بودند. هر دو نگاه از هم می‌دزدیدند.

نرگس با صدائی وهم آور پرسید: «تو تا به حال کسی را دوست داشته‌ای؟»

اخگر در پس مکئی طولانی، به نجوا گفت: «آری. با تمام وجودم»
«او هم تو را دوست دارد؟»

«نمی‌دانم. نمی‌دانم. شاید. شاید.»

«حالا او کجاست؟ می‌دانی او کجاست؟»

اخگر گفت: «آری. هم... هم... همین اینجا. همین اینجا است. کنار من» و نگاهی را بر لبان تشنه نرگس سائید. برق چشمان زیبای نرگس طاقت از او ربود. به آرامی انگشت بر گونه او کشید: «اگر این عشق آتشین نبود شاید من از غم از دست دادن عزیزانم خاکستر شده بودم. باور کن. تک تک سلول‌هایم تو را می‌خوانند و قلبم بی‌یاد تو باز می‌ماند. سال‌هاست که این شعله به من حیات بخشیده است.»

نرگس دست اخگر را گرفت، لبان خشک شده‌اش را بر آن گذاشت و بوسید: «تو هم بخشی جدائی‌ناپذیر از زندگی من هستی. بدون یاد تو، دیدار تو، اندیشه به تو زندگی برایم سخت دردناک است. من هم تو را با تمام وجود دوست دارم. در آسمان غم زده وجودم تنها گرمای عشق تو و آینده شکوه‌مندان گام‌های مرا به جلو می‌کشد.» اخگر گونه‌های نرگس را نوازش داد و لبانش را به لبان او نزدیک کرد. نرگس دل از دست بداد. دست بر گردن اخگر حلقه کرد، لبانش را بر لبان او فشرد و هر دو در تنشی آتشین غرق شدند.



تیغه‌های نور از پس افق به هوا می‌پاشید. روشنائی کم‌رنگی بر دیوارها می‌سائید. اخگر و نرگس از خانه خارج شدند و در سکوت هر کدام به راه خود رفتند. نرگس راه خانه پروین را در پیش گرفت. "بینم چه خبر است. کبرا درست و حسابی خانه را واری نکرده بود. بیچاره پروین." او با این فکر چون گربه‌یی به درون خزید، و پس از مکئی طولانی دالان را طی کرد و به اطاق پروین نزدیک شد. گوش خواباند. با ناباوری صدای ناله‌یی شنید. در را آهسته فشرد و از لای در نگاهی به درون انداخت. پروین روی تشک دراز کشیده بود و می‌نالید. به آرامی وارد اطاق شد. کنار پروین نشست، دست او را در دست گرفت و گفت: «نترس. من هستم. نرگس.»

«پروین به سختی چشم گشود و گفت: «سلام. سلام. سلام.» و چشمان بی‌حالت‌اش بسته شد. زیر چشم، کنار لب‌ها و گونه‌هایش را کبود کرده بودند. کوچکترین حرکت، پشت و سینه‌اش را در دردی جانکاه فرو می‌برد.

«آزادت کردند یا فرار کردی؟»

پروین به سختی چشم گشود و گفت: «آزادم کردند. این چنین که می‌بینی. آن‌ها در

بار اول مرا شکستند ولی حرف‌ها و رفتار تو و دیگران به من نیرو داد، قوت داد، اراده داد، روشنی ایجاد کرد و من خودم را از یک نکبت و ننگ ابدی نجات دادم.»
نرگس خم شد، جسم نیمه جان او را در آغوش گرفت و گریست. از شوق و همدردی هق هق می‌زد. اشک نرگس گونه‌ء پروین را خیس کرد. آنچنان که پروین دردش را فراموش کرد. دستان کبودش را به سختی بالا آورد و نرگس را به خود فشرد....



بر شهر خاک مرده پاشیده بودند. هیچ ماشینی در خیابان نبود. فقط طنین وهم آور و نا روشن همه‌مهمه‌یی هوا را نامحسوس می‌لرزاند. در مقابل کمیته سپاه ده‌ها پاسدار با تفنگ‌های آماده به شلیک ایستاده بودند. در چهره‌هاشان رگه‌های ترس و ناآرامی هر لحظه عمیق‌تر می‌شد. حرکاتشان ناآرام بود و نگاه‌هاشان با عصبیت دو دو می‌زد. ساعت به هفت صبح نزدیک می‌شد. تک تک آدم‌هائی از گوشه و کنار می‌آمدند و با بی تفاوتی آن سوی خیابان می‌ایستادند و به پاسداران زل می‌زدند. دسته‌یی کارگر جوان ناگهان از کوچه‌یی ظاهر شد و وسط خیابان ایستاد. دستجات دیگری نیز به توالی از راه می‌رسیدند «زندانی سیاسی آزاد باید گردد. زندانی سیاسی آزاد باید گردد»، «کارگر زندانی آزاد باید گردد.»

مسئول پاسداران داخل ساختمان شد و با سرعت خود را به حاج ابوالفضل که آن سوی حیاط کمیته ایستاده بود رساند و گفت: «حاج آقا، امروز مثل روزهای دیگر نیست. هنوز ساعت هفت نشده صدها نفر جلوی کمیته شعار می‌دهند. ساعتی دیگر هزاران نفر خواهند بود. ما دو راه در پیش داریم. یا کارگران را آزاد کنیم و قضیه را درز بگیریم و یا روی مردم شلیک کنیم. چون امروز روز دیگریست و مردم دست بردار نخواهند بود.»

حاج ابوالفضل گفت: «روی مردم شلیک کردن بهتر است از کوتاه آمدن. اگر ما کوتاه بیائیم مردم پر روتر خواهند شد.»

مسئول پاسداران گفت: «بیشتر تظاهر کنندگان در امروز کارگران کارخانه‌های صنعتی هستند. اگر شلیک کنیم، داغ‌دارتر و جری‌تر خواهند شد. آن وقت باید آن‌ها را قتل عام کنیم.»

حاج ابوالفضل با بی تفاوتی گفت: «خوب! چه اشکالی دارد؟»

پاسدار گفت: «اشکال‌اش این است که انقلاب خواهد شد.»

حاج ابوالفضل به طور محسوسی لرزید: «چی گفتی؟ انقلاب؟ چه انقلابی؟ کی

انقلاب خواهد کرد؟»

«همین آدم‌های عاصی و زخم خورده انقلاب خواهند کرد.»

حاج ابوالفضل مچاله شد، دیگر حرف‌های پاسدار را نمی‌شنید و خود را تیر خورده بر سنگفرش خیابان می‌دید. فکر امر و نهی کارگری که او را اجبارا به کار و تولید وامی‌داشت، بدن‌اش را می‌تکاند. «باشد. باشد. کارگران را آزاد کنید ولی نه حالا. ساعتی دیگر. با سردسته تظاهر کنندگان صحبت کنید و در جریان توافق با او زندانیان را آزاد کنید تا شکل مصالحه و همدردی به خود بگیرد.»

مسئول پاسداران گفت: «آری حاج آقا این طور بهتر است و خیال ما هم راحت‌تر. چون اگر حتی صد نفر از آن‌ها کشته شود، حداقل سه چهار نفر از ما را لت و پار خواهند کرد. مگر نه؟!»

«آری همین طور است. همان طور رفتار کنید که گفتم.»

«باشد حاج آقا. همان کار را می‌کنیم.»

ساعت از هشت می‌گذشت. خیابان‌های اطراف کمیته پر از جمعیت بود. هزاران نفر. «زندانی سیاسی...» شعار رساتری فضا را گرفت «مرگ بر جمهوری اسلامی. مرگ بر جمهوری اسلامی»

مسئول پاسداران به اولین شخصی که جلوی شعار می‌داد نزدیک شد و گفت: «اگر شما خیابان‌ها را خلوت کنید، همکارانتان را آزاد می‌کنیم.»

جلال گفت: «اراده آن‌ها در دست من نیست. من هم یک معترض هستم.» و خود را کنار درختی رساند روی ریشه برآمده آن ایستاد و با صدائی رسا مردم را ساکت کرد و گفت: این برادر پاسدار می‌گوید اگر شما خیابان را خلوت کنید، همکارانتان را آزاد خواهیم کرد. آیا شما به قول او اعتماد دارید؟» و پی لبخندی تمسخرآمیز، نیش‌اش تا بناگوش باز شد.

شعار «مرگ بر جمهوری اسلامی» بارها بر فضا کوبید.

زنی از بین جمعیت با صدائی پر طنین فریاد زد: «یا مرگ یا آزادی. یا مرگ یا آزادی»

کم کم بر صفوف جلو از پشت فشار می‌آمد. جلال دوباره با صدائی رسا گفت: «ما از برادران پاسدار می‌خواهیم که همین الساعه همکاران ما را آزاد کنند. همین حالا.» پاسدار فرمانده دوباره به ساختمان داخل شد و با حاج ابوالفضل که پشت در ایستاده و اوضاع را بررسی می‌کرد به نجوا پرداخت....

حاج ابوالفضل گفت: «باشد. این بهتر است. هرچه زودتر قال قضیه را بکنید.»
فرمانده با لبخندی صلح جویانه به جلال نزدیک شد و گفت: «اگر کمی میدان باز کنید و کنار بروید، همکارانتان را به دستتان خواهیم داد. آنها وسط میدان خواهند آمد و همه ما برایشان صلوات خواهیم فرستاد. چطور است؟»
جلال گفت: «خوب است.» و دوباره بالای ریشه درخت رفت و با صدای بلند از صفوف جلو خواست کمی عقب بروند تا فضائی جلوی در کمیته باز شود.
اخگر در میان جمعیت همه را به عقب روی تشویق می کرد. سرور و علی با دست مردم را به به عقب فشار می دادند. ساعتی چنین گذشت. فضای کوچکی در خیابان، جلوی کمیته سپاه باز شد. در ساختمان گشوده شد و کارگران زندانی یک به یک بیرون آمدند، با لبخندی از پیروزی و مشت های گره کرده وسط فضای باز ایستادند. یکی از پاسداران فریاد زد «صلوات بفرست.»
مردم کف زدند، سوت زدند و شعار دادند: «زندانی سیاسی آزاد باید گردد. زندانی سیاسی آزاد باید گردد.»
ناگهان جمعیت، کارگران را روی دست بلند کرد و به حرکت آمد. کارگران آزاد شده روی دست می رفتند، با شادی و کف زدن های ممتد مردم. کمیته مخفی مردم را به رفتن تشویق می کرد. نرگس به جلال نزدیک شد و گفت: «در مبارزه باید اصل "حق داشتن، سود جستن و اندازه نگه داشتن" را برای حرکت بیشتر به جلو در آینده، رعایت کرد. ما حق داشتیم. از این حق برای بسیج کارگران به خوبی استفاده کردیم و آگاهی آنها را بالا بردیم و به پیروزی رسیدیم. حال باید این مبارزه موفق را ببندیم و وارد صحنه دیگری شویم.»
جلال از اخگر پرسید «این عده ای که هنوز ایستاده و شعار مرگ بر جمهوری می دهند کی هستند؟»
اخگر گفت: «این ها دانشجویانی هستند که سری پرشور و انرژی جوانی دارند.» او خود را از جمعیت کنار کشید و به میان آنها رفت: «بهتر نیست ما هم همراه دیگران محل را ترک کنیم؟»
یکی از دانشجویان به تمسخر گفت: «بچه ها ببینید این یارو چی میگه؟ میگه محل را ترک کنید. مرگ بر جمهوری اسلامی.»
جمعیت از خیابان سپاه خارج شد. اخگر از میان دانشجویان بیرون آمد و در گوشه یی ایستاد.

پاسداران به آرامی آن‌ها را محاصره کردند، وقتی صدای جمعیت محو شد، باتوم‌ها را از غلاف کشیدند و دانشجویان را زیر ضربه باتوم و قنداق تفنگ گرفتند. تعدادی را دستگیر کردند، تعدادی بر کف خیابان از درد به خود پیچیدند و تعدادی هم فرار کردند.

اخگر فراریان را دنبال کرد و در کوچه تنگی به آن‌ها رسید: «سلام برادران. خسته نباشید. عده‌یی از شما دستگیر شدند.»

یکی گفت: «آری می‌دانیم. با چشم خودمان دیدیم.»

اخگر پرسید: «خوب! چکار باید کرد؟»

دیگری گفت: «هنوز نمی‌دانیم. هنوز نمی‌دانیم. نمی‌دانیم.»

اخگر آن‌ها را که نفس نفس می‌زدند، آرام کرد و گفت: «خیلی دلم می‌خواهد با شما قدری صحبت کنم. من هم در تظاهرات بودم. توی صف شما هم آمدم.»

یکی از دانشجویان گفت: «آری من هم تو را دیدم.»

«کی همدیگر را بینیم؟»...

۱۹

«سلام پدر.»

«سلام مسعود جان. کجا با این عجله؟»

مسعود گفت: «دانشجویان دانشکده ما تظاهرات کرده‌اند. یکی از استادان خیلی مؤمن دانشگاه می‌خواسته به یک دختر دانشجو تجاوز کند که دانشجویان سر رسیده و دخترک را نجات داده‌اند. حالا همه در دانشگاه جمع شده‌اند. نه تنها دیروز^۲ بلکه هفته پیش نیز در زنجان یکی از کارمندان مسلمان همین جنایت را مرتکب شد. این بی‌شرف‌ها را نباید بدون مجازات گذاشت.»

پدر با تعجب پرسید: «دوباره تظاهرات؟! یادت رفته چند روز پیش جلوی مقر سپاه نزدیک بود دستگیرات کنند. هنوز هم کبودی جای باتوم این خدا شناس‌ها روی شانه‌ات مانده است.»

«ولی پدر، من نمی‌توانم علیه ظلم نباشم و دیگران را تنها بگذارم.»

پدر گفت: «درست است پسر. اما تو می‌دانی که پدرت در چه شرایط حساسی است. ما تازه کارگاه کوچک‌مان را قدری سرو سامان داده‌ایم. با دولت هم سر یک شاهی صنار مساعده در حال مذاکره هستیم. مبادا زیاده روی کنی و همه خانواده را به دردسر بیاندازی؟ مبارزه خوب است ولی باید حد خودت را هم بشناسی. برو پسر. برو. این را هم بدان که باید هر چه زودتر درسات را تمام کنی و در جامعه مشغول شوی و سرو سامانی بگیری. برو جانم. برو.»

«درست است پدر ولی امروز وظیفهء دیگری هم دارم.» و از در خارج شد و راه دانشکده کشاورزی را در پیش گرفت.

در شمال شرقی اراک در منطقه‌یی نه چندان سبز دانشکده کشاورزی قرار دارد که با همت دانشجویان درختانی در آن روئیده و چمن کاری‌های زیبایی احداث شده است. در این جا ۱۰۰۰ دانشجو مشغول تحصیل هستند.^۳

مسعود فاصلهء بین ایستگاه اتوبوس و دانشکده را با سرعت طی کرد و به جمع تظاهرکنندگان پیوست «سلام بچه‌ها. چه خبر؟ از کی جمع شده‌اید؟»

یکی از دانشجویان گفت: «نیم ساعتی می‌شود. اون زهرماری‌ها را ببین. دست به چماق ایستاده‌اند. ولی تعداد ما هر لحظه زیادتر و صدای اعتراضات گسترده‌تر می‌شود. ببین چماق داران و پاسداران چه دستان عصبی‌یی دارند. نمی‌توانند حتی یک دقیقه آرام بایستند.»

مسعود از دوست اش مرتضی پرسید: «خوب، چکار کنیم؟ برویم این استاد کثافت را حسابی کتک بزنیم؟»

مرتضی گفت: «نه. بهتر است به خیابان برویم و مردم را در جریان بگذاریم. می‌بینی که دانشکده دیوار دارد، دورمان حصار کشیده‌اند، محیط بسته است و فریادهای ما هم در این محیط بسته به جایی نمی‌رسد. باید برویم بین مردم. توی خیابان.»

یکی از دانشجویان گفت: «ولی پاسداران جلوی در ایستاده و راه خروج را بسته‌اند.» مرتضی گفت: «آری. اگر چند نفر از ما چماقداران را با جنگ و گریز مشغول کنند، بقیه از عهده چهار پاسدار دم در برمی‌آیند.»

دانشجوی دیگری گفت: «پس همه را از این نقشه با خبر کنید. زود باشید. تا به تعداد این‌ها اضافه نشده باید شروع کنیم.»

مسعود گفت: «ما باید در یک لحظه به هر دو طرف حمله کنیم. چهار الی پنج نفر

برای مشغول کردن چماقداران کافی است. بقیه می‌توانند راه خروجی را باز کنند.»
دقایق با کندی می‌گذشت. همه‌همه غریبی هوا را می‌لرزاند. دفعتاً فریاد صدها دانشجو و درگیری با نیروهای مسلح، همه کارکنان دانشکده را از اطاق‌هاشان بیرون کشاند.

دانشجویان با سرعت به خیابان اصلی رسیدند و شعار دادند. با بدن‌های کبود و سرهای زخمی که خون از آن بر صورتشان می‌ریخت، مردم را از وقایع دانشکده با خبر کردند.

۲۰

ساعت از نه شب می‌گذشت. سلول دخمه‌ای بود تنگ و تاریک با دیوارهای کبود بی‌منفذ. فقط از تنها پنجره سلول، هوا و نور به درون نشست می‌کرد. گاه گاهی پاسداری از آن طرف با چشمان تنگ کرده تلاش می‌کرد درون سلول را کنترل کند.

ده نفر در این محیط تنگ در سکوتی دلهره‌آور کنار هم چمباتمه زده بودند. مسعود به آرامی سر برآورد، چشم باز کرد و از صیف پرسید: «کسی هم کشته شد؟»
«فکر نمی‌کنم. من که صدای تیر نشنیدم.»
محسن گفت: «این‌ها فقط با گلوله آدم نمی‌کشند. راه دست‌شان بیشتر چاقو و قمه است.»

دانشجویی که لب پائین‌اش شکاف برداشته بود به سختی گفت: «ولی من چیزی ندیدم.»

فریاد اعتراض که از بیرون سلول نزدیک می‌شد، زندانیان را به سکوت واداشت: «من چطوری به شما ثابت کنم که دانشجو نیستم. بابا. من یک کارگرم. من پستچی کارخانه‌ام.»

در باز شد. اخگر را به درون انداختند و در را بستند.

اخگر چشمان‌اش را مالید، کمی در سکوت ایستاد و وقتی به تاریکی عادت کرد، تک تک زندانیان را پائید و نگاه‌اش به چهره‌ء مسعود گیر کرد. کنار او جایی برای خود باز کرد و نشست و آهسته گفت: «سلام دوست عزیز! تو هم که این جا هستی!»
مسعود لبخند تلخی زد و گفت: «آری من هم این جا هستم. تو چرا این جا

هستی؟»

اخگر بدون این که جواب او را بدهد، پرسید: «چی شده؟! چرا عزا گرفته‌اید؟ خب. چه خبر؟ شنیده‌ام که امروز دانشکده خیلی شلوغ بود؟ راستی چه بر سر استاد کذائی و آن دختر دانشجو آمده است؟»

محسن گفت: «جناب استاد ول ول می‌گردد ولی دختر بیچاره را برده‌اند زندان، بازجوئی و شاید زیر شکنجه.»

مسعود گفت: «جرماش هم این است که ملاقات خودش با استاد را با دیگر دانشجویان در میان گذاشته است. همین و بس.»

دانشجویان به نجوا شروع به صحبت کردند. اخگر آهسته که فقط مسعود بشنود گفت: «من شنیده‌ام که همه دانشکده‌ها شلوغ است. با تو هم که صحبت کرده بودم فهمیدم که امروز تو هم در تظاهرات شرکت می‌کنی. یکی از دانشجویان دستگیر شدنات را به من گفت. به همین دلیل با احتیاط سمت خانهات را در پیش گرفتم. می‌خواستم بدانم که آیا خانواده تو از دستگیری‌ات با خبرند؟ و اگر نه، به آن‌ها خبر بدهم. حوالی خانه شما تعدادی لباس شخصی ایستاده بودند. به مجردی که از دوچرخه پیاده شدم و قدمی به سمت در خانه‌تان برداشتم، ریختند سرم و با دستبند به این جا آوردند. آن‌ها خیال می‌کنند من هم دانشجو هستم.»

مسعود پرسید: «بازجوئی که نشدی؟»

اخگر گفت: «نه. مستقیم به این جا آوردند. من هر روز ساعت شش بعد از ظهر دور باغ ملی چرخی می‌زنم و خستگی درمی‌کنم. وقتی آزاد شدم بیا با هم قدری گپ بزنیم.»

مسعود گفت: «خیلی عالی ست. ولی اگر آزاد شدم. اگر!»

اخگر دست روی زانوی او گذاشت و گفت: «مأیوس نباش. مبارزه با این روحیه در تقابل است. از ملاقات ما در خارج از زندان نیز هیچ کس نباید مطلع شود.»

مسعود گفت: «قول می‌دهم.»

زندانیان شب را در تلاطم فکر و تنگی جا به صبح آوردند. با صدای پای زندانبان، خسته و دل ناگران برخاستند و نشستند. نان و قدری پنیر با یک کتری چای و چند استکان را از درز در به داخل سراندند و در را بستند.

دو روز دیگر سپری شد.

«اخگر.»

«بله سرکار!»

«بیا بیرون.»



حاج ابوالفضل با شلاق محکم بر شانهء اخگر کوبید: «راستاش را بگو! چه رشته‌یی می‌خوانی؟ جلوی آن خانه چکار داشتی؟»
«به سر مبارک قسم من دانشجو نیستم. کمی درس خوانده‌ام ولی دانشگاه نرفته‌ام. فقط تا کلاس ده خوانده‌ام.»

«پس تو دانشجو نیستی، کشاورزی هم نمی‌خوانی. هان!»

«بله. همین طور است که می‌فرمائید.»

بارانی از شلاق و باتوم بدنش را کوبید. اخگر فریاد می‌زد و می‌گفت: «مگر شما فارسی بلد نیستید! من دانشجو نیستم. من یک کارگر ساده‌ام. من پستیچی کارخانه کمباین سازی هستم. یک زنگی به کارخانه بزنید و سؤال کنید.»
«بس است. دیگر نزنید!» و گوشی را برداشت: «السلام علیکم و رحمت الله. حال شما چطور است..... بله بله. خدا را شکر.... غرض از مزاحمت عرض سلامی بود و یک سؤال..... جوانی که ما او را در محلهء گردو دستگیر کرده‌ایم، می‌گوید پستیچی کارخانه شماست..... بله بله درست می‌فرمائید. اسم‌اش اخگر است..... پس صحت دارد..... نه بابا گم و گور نشده است.... خیلی احتیاج‌اش دارید؟.... بله. حتماً... شما را به خدا می‌سپارم. مرحمت زیاد.»

حاج آقا گفت: «خوب. نگفتی برای چه به آن خانه می‌رفتی؟ آن جا چکار داشتی؟»
اخگر قیافه مظلومانه‌ای گرفت و گفت: «حاج آقا به جان شما قسم راستاش این است که من هر روز بعد از کار برای رفع خستگی با دوچرخه قدری در شهر گردش می‌کنم. یکمرتبه دوچرخه تاب خورد و صدا داد. آمدم پائین. فکر کردم شاید پنچر شده باشد. وسیله‌یی هم نداشتم. خانه‌ام هم از آن جا خیلی دور بود. می‌خواستم از صاحب آن خانه وسائل پنچرگیری بگیرم. آیا پنچرگیری در شرع اسلام گناه است؟!»

پاسداری که کنار حاج ابوالفضل ایستاده بود پرسید: «همین؟!»

اخگر با لحن مظلومی گفت: «آری سرکار. همین. به سایه مبارک حاج آقا قسم همین.»

حاج ابوالفضل گفت: «رئیس کارخانه از من خواست که تو را آزاد کنم. چون به تو احتیاج دارند. این دفعه می‌گذارم بروی ولی اگر دفعه دیگر پایت به این جا برسد،

گردنات را می‌زنم. فهمیدی!»
اخگر گفت: «اگر دفعه دیگر هم مثل امروز اشتباهاً مرا دستگیر کنید، چی.»
حاج ابوالفضل به پاسدار گفت: «برادر این را بیاندازش بیرون.» و انگشت اشاره به سوی اخگر کشید و گفت: «برو بیرون! برو گم شو.»



اخگر گفت: «آری. می‌گویند آزاد شده. ولی من هنوز او را ندیده‌ام.»
نرگس گفت: «اگر امروز به میدان باغ ملی رفتی و او را دیدی از کنارش رد نشو. از فاصله دور ببین کسی او را می‌پاید یا نه.»
اخگر گوش‌اش را خاراند و گفت: «خوب که گفتی. حتماً باشد. مسأله خودمان چی شد؟»

نرگس گفت: «من با عمو جلال و سرور، علی و مولود جریان خودمان را درمیان گذاشته‌ام. آن‌ها خیلی خوشحال‌اند. عمو جلال گفت: برای عروسی همه آشنایان باید کمک کنند و مخارج آن را بپردازند. ولی من مخالفت کردم و گفتم: ما به اندازه جیب خودمان عروسی می‌گیریم. بیست کیلو گوشت می‌خریم، آبگوشت خوش مزه‌یی می‌پزیم و اهل محل را دعوت می‌کنیم. عمو جلال اصرار داشت که شیرینی و مخارج عاقد و این چیزها را خودشان و خانواده مولود بپردازند. مخالفت من هم بی نتیجه بود. به هر حال هفته دیگر باید کار را تمام کنیم.»

اخگر پرسید: «فکر نمی‌کنی باید چند تن از همکارانمان را نیز دعوت کنیم؟»
نرگس گفت: «آه، آری! حتماً. حتماً.» و گوشه اطاق به دیوار تکیه داد. مچاله شد، در خود فرو رفت و نگاهش بر نقطه‌یی خیره ماند. در آسمان اندیشه‌اش نسیمی آرام مه غلیظ و سنگینی را با خود می‌برد که در پس آن پدر و مادر، برادر و خواهر و رفقای جان داده‌اش در رقص بودند. مادرش پذیرائی می‌کرد و برادرش میدان گرفته بود. مورچه با صدائی بم و پر طنین می‌خندید و شیوا با آهنگی دل‌انگیز مستانه می‌رقصید. حاج آقا.... با عبای سبز و عمامه سیاه کارد تیزی را در سینه سهیل فرو برد. نرگس از جا پرید و با فریاد مشت بر سینه اخگر کوبید.

«نرگس. نرکس. چی شده؟ چرا داد می‌زنی؟ حتماً فکر بدی کردی! نرگس.» و او را در آغوش گرفت. وقتی اخگر در چشمان نرگس نگاه کرد، بر خود لرزید. گامی از او دور شد و دوباره در آغوش‌اش گرفت: «نرگس. می‌توانم حدس بزنم که در تو چه می‌گذرد. ولی ما باید به آینده نزدیک خودمان و افق درخشان مبارزه فکر کنیم. می‌خواهی فنجانی چای برایت بریزم؟» و با انگشتانش اشک از گونه‌های او زدود.

نرگس به خود آمد، لبخندی بر لبان‌اش نشست، نگاه مهربان و شیفته‌اش را بر چشمان اخگر آویخت و او را محکم به خود فشرد و گریست. ساعت‌ها و روزها سپری می‌شد. کارگران بعضی کارخانه‌ها از عروسی با خبر بودند. جلال و سرور و مولود و علی نیز بعد از کار تا نیمه‌های شب عروسی را تدارک می‌دیدند. اخگر و نرگس در مرخصی روز عروسی را سازمان می‌داند. بالاخره روز موعود فرا رسید. کف حیاط خانه نرگس را با زیلو و گلیم فرش کردند. سرور چند مجمعه میوه و شیرینی بر آن‌ها گذاشت. جلال مخده‌هایی را به دیوار تکیه داد. مولود توی اطاق چای را تدارک می‌دید و بطری‌های نوشابه را جا به جا می‌کرد. در گوشه حیاط دیگ بزرگی می‌غلید و دو سه نفر هم، کاسه و بشقاب‌ها را مرتب می‌کردند.

نرگس روسری گلی و مانتوی آبی بر تن داشت و اخگر کت و شلوار سورمه‌یی پوشیده بود. میهمانان تک تک از راه می‌رسیدند، به عروس و داماد که در حیاط به کارها رسیدگی می‌کردند، تبریکی می‌گفتند و زنان در سمتی و مردان در سمت دیگر روی فرش می‌نشستند.

ستاره و کبرا خاک از خشکی ترک خورده اطراف حوض را آب پاشیدند و طراوتی ایجاد کردند. از ضبط صوت کوچکی با صدای ضعیف آهنگ‌های شاد گوش را نوازش می‌داد. عاقد نیز همراه دو آدم پشمالو از راه رسید. به اطاق نرگس هدایت‌اش کردند. روی فرش نشست و به مخده‌یی تکیه داد و به همراهان خود گفت: «شما به کار خودتان برسید.»

اخگر کنار عاقد نشست: «سلام حاج آقا. خوش آمدید.» و استکانی چای و بشقابی میوه و شیرینی جلوی او گذاشت: «بفرمائید. دهاتنان را شیرین کنید.» مردان ریشو از اطاق خارج شدند و هر کدام در گوشه‌یی از حیاط ایستادند و تسبیح‌های درشت دانه‌ء خود را از لای انگشتان رد می‌کردند. آنها با حرکات و نگاه‌هایشان به مدعوین می‌فهماندند، که از ما بترسید و مواظب حرکات خود باشید. زنی که چادرش را به کمر بسته بود از جا برخاست، به یکی از آنها نزدیک شد و به اعتراض گفت: «چیه؟ چرا با این چشم‌های باباغوریت بین زنان نامحرم دید می‌زنی؟ مگر تو خواهر مادر نداری؟»

نرگس با عجله به میان آمد و گفت: «خواهر جان شما ببخشید.» و به مرد ریشو گفت: «خواهش می‌کنم بفرمائید بنشینید. بنشینید.» و با نگاهی تیز او را وادار به

نشستن کرد. رفیق‌اش نیز نشست و نرگس به سوی میهمانان رفت. همه آدم‌های محله آمده بودند. بعضی کارگران کارخانه کمباین سازی و تراکتور سازی نیز به نرگس و اخگر تبریک گفتند. جمعیت حیاط را پر کرده بود. خیلی‌ها از خانه و دکان‌شان میوه و تنقلات آورده بودند و تقسیم می‌کردند. صدای ترمز سه ماشین که در فاصله‌ای نه چندان دور ایستادند، لایه‌یی از دلهره در فضا پاشید.

نرگس وارد اطاق شد: «سلام حاج آقا. خوش آمدید. لطفا بفرمائید دهانتان را شیرین کنید و هر چه زودتر کار عقد را به انجام برسانید.»
عاقده پرسید: «داماد کجاست؟»

اخگر گفت: «من هستم حاج آقا. در کنار شما.»
عاقده گفت: «پس چرا این را زودتر نگفتی. آیا به من وکالت می‌دهید از جانب شما صیغه عقد را جاری کنم.»
«بله حاج آقا. بفرمائید.»

نرگس نیز هیجان زده گفت: «بله. من هم به شما وکالت می‌دهم.» و روی زمین نشست.

اطاق مملو از زنان میهمان شد. صیغه عقد را خواندند، عروس و داماد بله را گفتند، دفتر عقد را امضاء کردند و مدعوین کف زدند و صلوات فرستادند. در حیاط نیز شور و شعفی برپا شد. ضبط صوت را روی سنگ حوض گذاشته بودند و عده‌یی در تنها جای خالی، درون حوض بی آب می‌رقصیدند.
عاقده و همراهان‌اش مزدشان را گرفتند، غذایشان را خوردند، پاکتی شیرینی در کیف گذاشتند و خانه را ترک کردند.

پاسداری که پشت فرمان جیپ سپاه نشسته بود پرسید: «چه خبر؟»
یکی از همراهان عاقده گفت: «هیچ. برادر. حجاب اسلامی همه زنان تکمیل است. زنان و مردان جدا از هم نشسته‌اند. بعد از عقد هم یکی دو نفر توی حوض بی آب رقصیدند. بعد هم آبگوشت خوشمزه‌یی خوردیم. چیز دیگری اتفاق نیافتاد.»
پاسدار دیگری پرسید: «الکل ملکل که در کار نبود»

یکی از ریشوها گفت: «نه برادر. فقط چای بود و آب میوه رقیق. در عروس و داماد هم من عیب شرعی ندیدم. فقط یک زن سلیطه کمی مزاحمت ایجاد کرد. همین.»
پاسدار پشت فرمان با کمی برافروختگی پرسید: «یعنی چکار کرد؟ به اسلام و رهبر

بد و بیراه گفت؟»

ریشوی دیگر گفت: «نه برادر. به دید زدن شرعی این برادر خودمان اعتراض کرد.» پاسدار خندید و گفت بفرمائید سوار شوید.

مردان ریشو سوار جیب سپاه شدند و عاقد را در نیمه راه تنها گذاشتند. هوا تاریک شده بود که میهمانان کم کم خانه را ترک کردند، با تشکری بر لب و آرزوی خوشبختی برای زوج جوان در دل. کبرا و بعضی همکاران زن خانه را تمیز کردند، ظرف‌ها را شستند و به راه خود رفتند.

نرگس رو به روی اخگر کنار حوض خالی ایستاده بود: «حالا من مانده‌ام با تو و یک زندگی پر از عشق و فعالیت.»

اخگر دست او را گرفت و گفت: «آری نرگس جان، همسر عزیزم. من در این لحظه خود را خوشبخت‌ترین مرد روی زمین احساس می‌کنم. می‌دانم که تو هم چنین احساسی داری با غمی جانکاه در دل، غمی که چون موجی سهمیگین تو را غرق می‌کند.»

نرگس سر بر شانه اخگر گذاشت: «راست گفتی. من هم اکنون خوشبخت‌ترین زن دنیا ولی شاید داغ دیده‌ترین‌شان باشم. امروز در هر گامی خانواده‌ام همراهم بود، پدرم، مادرم، برادرم و خواهر کوچکم و رفقایم. آن‌ها را می‌دیدم که خوشحال هستند، فقط مادرم شیر در پستان نداشت و لاغر بود.»

نرگس طاقت از دست داد. پیشانی را با کف دست پوشاند و گریه کرد: «مرا ببخش اخگر. مرا ببخش که در این لحظه دل تو را نیز به درد می‌آورم.» آنگاه او را به خود فشرد و گفت: «دوران جدائی گذشت. ما اکنون زن و شوهر هستیم و باید زیر یک سقف زندگی کنیم. فردا اسباب اثاثیه‌ات را به این جا بیاور. این جا بزرگ‌تر از اطاق توست.»

۲۱

اخگر گفت: «رمقی در تن ندارم. بگذار برای بعد.»

نرگس کنارش نشست، پنجه در موهای پرپشت او فرو برد و پرسید: «بعد از نظر جناب عالی کی باشد؟»

اخگر گفت: «بعد از شام.» و روی تشک ولو شد، پلک‌ها را بست و دیگر هیچ نگفت. نرگس آش از روز پیش مانده را گرم کرد و در میان سفره گذاشت: «بلند شو. لقمه‌یی غذا بخور تا حالت جا بیاید، نیرو بگیری.»

اخگر به سختی پلک‌ها را گشود، نیم خیز شد و کنار سفره نشست: «تو هم خسته‌ای، از من خسته‌تر ولی آن قدر خوبی که برای من غذا درست می‌کنی. من این محبت را می‌فهمم.»

نرگس تکه‌یی نان در آتش فرو برد و در دهان گذاشت: «خوب حالا بگو ببینم نظرت در مورد پیشنهاد من چیست؟»

اخگر گفت: «خوب است. ولی باید در مورد چگونگی ایجاد آن، اسم‌اش و سازماندهی‌اش عمیقا بیاندیشیم. کار بزرگی است. کوچکترین اشتباه، برای ما، همکارانمان و طبقه‌یی که در آن هستیم و در خدمت‌اش مبارزه می‌کنیم، گران تمام خواهد شد.»

نرگس قاشقی به دست اخگر داد و گفت: «درست است. ولی ایجاد یک سازمان رزمندهء مارکسیستی مسألهء روز است، حیاتی است. بدون آن هیچ کار اساسی صورت نخواهد گرفت.»

اخگر لقمه را در دهانش را فرو برد و گفت: «درست است. به نظرم این ایده را باید با عمو جلال، سرور، علی، مولود و کبرا نیز در میان بگذاریم.»

نرگس گفت: «خیلی خوب ولی همین روزها باید دور هم جمع شویم. نباید وقت را از دست بدهیم. لحظه‌هاست که تاریخ را می‌سازد. از دست دادن لحظه‌ها، از دست دادن تاریخ است.»

اخگر گفت: «بعضی وقت‌ها هم خیانت به تاریخ است.»

نرگس گونهء اخگر را بوسید و چشمان براق‌اش خندید: «چقدر عالی گفتی. این یک حقیقت است. بین صدها مدعی نجات این طبقه را! ببین چگونه از متحد شدن فرار می‌کنند و آگاهانه وقت می‌گذرانند.»



برف می‌بارید. آدم تا زانو در برف فرو می‌رفت ولی هوا سرد نبود. در خرابه‌یی کنار دشت که به صورت تلی از برف نمایان بود، هفت نفر در تاریکی گرد هم نشسته بودند. کبرا نیز از راه رسید: «سلام. ببخشید رفقا که قدری دیر رسیدم.»

اخگر گفت: «با این هوا، با این شرایط و با مسائلی که باید حل شوند خوب است کوتاه صحبت کنیم. یعنی مفاهیم خودمان را کوتاه و روشن بیان کنیم.»

نرگس گفت: «درست است رفقا. ما وقت زیادی نداریم. همان طور که می‌دانید موضوع مرکزی جلسه ما تبدیل شدن به یک سازمان مارکسیستی است. ما در چندین جلسه جداگانه در این مورد با هم صحبت کرده‌ایم و امروز باید تصمیم بگیریم. آری. یا نه.»

علی قدری پیشانی‌اش را خاراند و گفت: «ما در این مدت یک سال و اندی، کارهای مشترک زیادی با هم انجام داده و مبارزات موفقی را سازمان داده‌ایم و توانسته‌ایم جنب و جوش آگاهانه‌یی در بین کارگران به وجود آوریم. الساعه تعداد کسانی که می‌خواهند با ما کار کنند بیش از پانزده نفرند. همه ما آثار ترجمه شده مارکس و لنین و دیگران را سیستماتیک مطالعه کرده‌ایم. پس بنابراین شرایط تشکیل حزب را داریم.»

جلال نوبت گرفت و گفت: «این درست است که طرفداران ما بیش از پانزده نفر هستند و همه ما سیستماتیک آن آثار را مطالعه کرده‌ایم. با این وجود نمی‌توانیم حزب درست کنیم. زیرا حزب یک سازمان سرتاسری است و ما تا آن جا راه طولانی‌یی در پیش داریم.»

اخگر گفت: «خواست تشکیل حزب خیلی عالی است. آرزوی ماست ولی در این لحظه شرایطاش فراهم نیست. ما فقط در چهار کارخانه پایه داریم، بعضی از آن‌ها هم نیمه نیمه با ما هستند. ما مطلقاً از شرایط درونی کارخانجات خارج از این شهر بی‌اطلاعیم. آثاری را هم که مطالعه کرده‌ایم، در مقابل کل آثار مارکسیستی قطره‌ایست از یک دریا. ما فقط می‌توانیم سازمان مارکسیستی - لنینیستی کوچکی را تشکیل دهیم که وظیفه‌ء ایجاد حزب را دارد.»

کبرا گفت: «وظیفه حزب به حرکت درآوردن کل کارگران ایران است. من سؤال می‌کنم که آیا ما قادر به چنین کاری هستیم؟ اگر نیستیم پس حزب هم نمی‌توانیم تشکیل دهیم.»

نرگس از مولود پرسید: «نظر تو چیست رفیق عزیز؟»

«من با موضع اخگر موافقم.»

سرور خندید و گفت: «با این توضیحات فکر می‌کنم رفیق علی نیز موافق تشکیل سازمان باشد.»

نرگس گفت: «با این وجود رأی می‌گیریم. کسانی که موافق تشکیل یک سازمان مارکسیست - لنینیستی هستند دست بالا کنند.»

همه دست‌ها بالا رفت.

«رفیق علی تو هم موافقی؟»

علی گفت: «آری رفیق نرگس. من هم موافقم. ولی اگر لحظه‌یی فراموش کنیم که وظیفه ما ایجاد ستاد رهبری کل کارگران ایران است، دیگر مارکسیست نیستیم. بلکه فرمیست‌های دغلکاری هستیم که خودمان و کارگران را آگاهانه گول می‌زنیم. آن وقت سازمانی را که درست کرده‌ایم تبدیل به هدف می‌شود. آن وقت باید آن را ابدی کنیم. و خودمان هم باید با آرزوی زندگی ابدی، برای حاکمیت ابدی در آن به سر و کول هم بزنیم.»

نرگس رو کرد به دیگران و گفت: «رفقا! ما نباید موضع انقلابی رفیق علی را لحظه‌یی فراموش کنیم. سازمان هدف نیست بلکه وسیله است. وسیله برای ساختمان حزب ولاغیر. من با کمک رفیق اخگر اساسنامه و نظامنامه سازمان خودمان را می‌نویسم. باید در جلسه‌یی آن را با تغییراتی که می‌دهیم، تصویب کنیم. الساعه فقط می‌توانیم در مورد اسم این سازمان بحث کنیم.»

سرور گفت: «بگذاریم سازمان کارگران مارکسیست لنینیست.»

نرگس گفت: «آن وقت اگر یک دانشجو و یا یک معلم که کارگر هم نیست وارد سازمان شد، این اسم، واقعیت سازمان را منعکس نمی‌کند.»

جلال گفت: «بگذاریم سازمان مارکسیست لنینیستی کارگران.»

اخگر گفت: «این هم اشکال دارد زیرا این اسم فعالیت سازمان ما را محدود به کار در بین کارگران می‌کند.»

نرگس گفت: «خوب است اسم‌اش را سازمان کمونیستی بگذاریم. اولاً ما یک سازمان هستیم. دوماً این سازمان کمونیستی است و هر کمونیستی از هر قشر اجتماعی که در آن عضو شود اشکال اسمی به وجود نمی‌آید. در عین حال اسم کوتاهی است.»

علی گفت: «اسم خوبی است به شرطی که در آخر "ایران" را هم اضافه کنیم.»

نرگس گفت: «اگر ما این کلمه را به آن اضافه کنیم مفهوم حزب به خودش می‌گیرد و دقیقاً این آن چیزی است که ما از آن پرهیز داریم.»

جلال پرسید: «آیا مخالفتی با این اسم هست؟»

سرور گفت: «رأی بگیریم. مخالفین؟»

کسی دست بالا نکرد. نرگس از جیب قدری خرما درآورد و تقسیم کرد: «دهن‌تان را

شیرین کنید. به خودمان تبریک می‌گوییم. این همت والا را باید همیشه حفظ کنیم.»

مولود گفت: «یک مسأله مهم را نادیده گرفته‌ایم. یا حداقل امروز در مورد اهمیت آن صحبت نکرده‌ایم. و آن هم مسأله "انتقاد و انتقاد از خود" است.»
علی گفت: «درست است. ولی این مسأله آن قدر اهمیت دارد که باید چندین جلسه را به آن اختصاص دهیم. حل درست این مسأله ما را از سازمان‌های مشابه که واقعاً مارکسیستی هم نیستند بلکه دکان‌های فروش اسم و رسم هستند، سوا می‌کند.»
جلال گفت: «درست است ولی بحث آن مربوط به امشب نیست. اگر مسأله دیگری نیست، جلسه را ختم کنیم؟»

هوا گرگ و میش بود که پراکنده شدند. نرگس در خانه سماور را روشن کرد، قدری نان و پنیر در سفره گذاشت و به دیوار تکیه داد: «خیلی خسته‌ام. ولی جلسه خوبی بود. بالاخره پس از چهار سال مبارزه رو در رو با سپاه جهنمی، دادن قربانیان بسیار و مبارزه فکری موفق شدیم، جوانه آن درختی را به وجود آوریم که سایه‌اش در روزی روزگاری بر جهان پهن خواهد شد.»

اخگر کنارش نشست، دست او را در دست گرفت و گفت: «آری. امروز برای ما یک روز تاریخی‌ست. روز به ثمر نشستن تلاش میلیون‌ها انسان کار و زحمت و روشنفکران سترگی است که تاریخ جهان را جمع بسته‌اند و در عمل روز مره پیاده کرده‌اند.»

هر دو کنار هم نشسته به خواب رفتند. صدای غلیدن سماور نرگس را از خواب پراند. صبحانه مختصری خوردند، از خانه خارج شدند و سمت ایستگاه را در پیش گرفتند.

۲۲

پشت در چوبی قدیمی خانه‌یی که خوب جفت نمی‌شد، نجوا می‌کردند.
مسعود می‌گفت: «تو اصلاً از کمونیسم چه می‌دانی؟ تو که تمام روز در کارخانه با دوچرخه‌ات پرسه می‌زنی و عصر خسته و کوفته با زنان راه خانه را در پیش می‌گیری، وقت مطالعه‌یی برایت نمی‌ماند. تازه اگر هم بماند، در خستگی، مغز چیزی را درک نمی‌کند.»

اخگر گفت: «من ادعا نکردم که چیزی از کمونیسم می‌دانم. من فقط این اسم را

گفتم تا اگر تو اطلاعی داری مرا هم در جریان بگذاری. همین و بس.» مسعود گفت: «پس گوش کن! من دفعه پیش زندگی مارکس و انگلس و لنین را برایت شرح دادم. امروز می‌خواهم در مورد کتاب مهمی از مارکس و انگلس برایت بگویم. اسم این کتاب مانیفست حزب کمونیست است. مارکس و انگلس در این کتاب از سرمایه‌داری خیلی تعریف کرده‌اند. رسالت تاریخی آن را حسابی شرح داده و در ضمن گفته‌اند که این سرمایه‌داری طبقه کارگر را به مثابه گورکنان خود به صحنه تاریخ آورده است.»

اخگر پرسید: «همین؟»

مسعود گفت: «آری. این لب مطلب است.»

اخگر گفت: «ولی آن‌ها در ضمن گفته‌اند که از ۱۸۴۸ تمام طبقات غیر از پرولتاریا به لحاظ تکامل تاریخی ارتجاعی هستند.»^۴

مسعود با تعجب از اخگر پرسید: «تو از کجا می‌دانی؟ با وجودی که من بارها این کتاب را خوانده‌ام ولی چنین چیزی در آن ندیده‌ام!»

«شما روشنفکران عجول و سر به هوا هستید. ما کارگران به علت شرایط کار و تولید مجبور هستیم با دقت بالا کار کنیم. و این در ما نهادینه شده است. من این کتاب را دو سال پیش یک بار خواندم. ببینم. تو عضو یک سازمان کمونیستی هستی؟»

مسعود تمجیح کنان گفت: «نه. نه. من عضو هیچ سازمانی نیستم.»

اخگر پرسید: «تصمیم هم نداری به یک سازمان کمونیستی نزدیک شوی؟»

مسعود با قدری هیجان گفت: «چرا که نه.»

اخگر گفت: «ولی کمونیست شدن فقط نوک زدن به کتاب‌های کمونیستی نیست. فعالیت کمونیستی، از جان گذشتگی کمونیستی، فدا کردن کل زندگی برای آگاهی و مبارزه یک طبقه و تن دادن به نرم‌های سازمان کمونیستی نیز هست.»

مسعود که با یک دست شست دست دیگرش را می‌مالید گفت «آری. می‌دانم. همین مرا قدری مشوش می‌کند. آخه می‌دانی پدر من یک شرکت کوچک ساختمانی دارد. با بانک هم مناسبات پولی برقرار کرده. خواست من مبارزه است ولی زندگی و

۴- Die Mittelstände, der kleine Industrielle, der kleine Kaufmann, der Handwerker, der Bauer, sie alle bekämpfen die Bourgeoisie, um ihre Existenz als Mittelstände vor dem Untergang zu sichern. Sie sind also nicht Revolutionär, sondern konservativ. Noch mehr, sie sind reaktionär, sie suchen das Rad der Geschichte zurückzudrehen. (Manifest der kommunistischen Partei)

درگیری پدرم نیز مرا ترمز می‌کند. آن دفعه هم که مرا دستگیر کردند، کلی زندگی ما به هم ریخت و پدرم دچار مشکلات زیادی شد. می‌دانی آدم در چنین شرایطی دو شقه می‌شود.»

اخگر با بی تفاوتی گفت: «این که چیز تازه‌یی نیست. اکثر روشنفکرانی که از قشرهای میانه جامعه هستند نیز چنین دوگانه‌اند. به همین دلیل هم "باری به هر جهت" هستند. هم می‌خواهند مبارزه کنند و هم می‌خواهند شرایط مساعدشان را در جامعه از دست ندهند. دقیقاً به همین علت هم هست که مرتباً تلاش می‌کنند مارکسیسم را طوری تفسیر کنند که جنبه توفانی و براندازانه آن را بیوشانند.» مسعود قدری اخگر را ورنده کرد و گفت: «ببینم. مثل این که تو خیلی چیزها می‌دانی!»

اخگر سرش را تکان داد و گفت: «نه. من فقط می‌دانم؛ کسی که می‌خواهد کمونیست باشد، باید آگاهانه و با پذیرش همه خطرهای قابل تصور قدم در این راه بگذارد. نیمه نیمه نمی‌شود. خوب فکر کن. من باز هم تو را خواهم دید. اگر توانستی یک بار دیگر آن کتاب کذائی را بخوان ولی این دفعه با دقت بیشتر.» مسعود کنجکاوانه پرسید: «راست‌اش را بگو. تو کمونیست هستی؟» اخگر لبخندی زد، دست بر شانه او گذاشت و گفت: «من به کمونیسم معتقدم. همین»، دست مسعود را فشرد، او را گرم در آغوش گرفت و گفت: «تا هفته دیگر مواظب خودت باش.» و به آرامی درز در را باز کرد و چون سایه‌یی در تاریکی فرو شد.

مسعود نیز پا بر کوچه گذاشت: "چه آدم عجیبی؟ با وجود این که می‌گوید مطالعه ندارد ولی روی بعضی چیزها خیلی محکم است. آدم کیف می‌کند. خوش به حالش." و وارد خانه شد، یک راست به اطاق خودش رفت. مادرش که او را برای صرف شام صدا زد، گفت: «من بیرون یک چیزی خورده‌ام. می‌خواهم بخوابم.» و خود را روی تخت ولو کرد: "فدا کردن همه چیز در راه آزادی یک طبقه! یعنی مثلاً اگر لازم شد تحصیلاتم را قطع کنم." یک مرتبه قلب‌اش فرو ریخت. "این غیر ممکن است. یعنی من باید در شرایطی برخلاف منافع پدر و خانواده‌ام اقدام کنم و یا آن‌ها را در نظر نگیرم. یعنی از حالا شکنجه و اعدام را بپذیرم. مگر می‌شود؟!" مسعود با دلهره و افکار متضاد به خواب رفت. بارها با قلب ناآرام و اعصاب فشرده در حالی که دانه‌های عرق از بناگوش‌اش متکا را خیس کرده بود، از خواب پرید. صبح

خسته و بی حال، با بی‌حوصلگی و دمق رختخواب را ترک کرد، به حمام رفت و قدری صبحانه خورد و بی هدفیه راه افتاده: "این طور نمی‌شود. من از شرایط نامساعد زندگی کارگران خیلی شنیده و دل سوزانده‌ام ولی شاهد آن نبوده‌ام." چشمان مسعود زمین را می‌سائید و گام‌های منظم و تندش او را به سوئی می‌برد. ساعتی در بی‌خبری از دنیای خارج گذشت. تضادهای آشتی ناپذیر درونش او را از خود بی‌خود کرده بود. ناگهان چشم‌اش سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمید. کم‌کم صداهائی گنگ و نامفهوم از کنار گوش‌اش عبور می‌کرد. صدای گریه و قرائت قرآن. احساس کرد پیشانی‌اش کمی سرد شده است. کسی گفت: «آقا. آقا.» مسعود کم‌کم به خود آمد، قدری پلک‌هایش تکان خورد و به زحمت چشم گشود. روی یک گلیم دراز کشیده بود، سرش درد می‌کرد. مردی استخوانی با دستان قوی و انگشتان کلفت کنارش نشسته بود و با دستمالی خیس خون از پیشانی‌اش پاک می‌کرد. صدای زنانه‌یی با شغف گفت: «به حال آمد. به حال آمد.» در پیش چشم‌اش همه چیز موج می‌زد. مرتب پلک‌ها را به هم می‌فشرد و باز می‌کرد. لحظاتی بعد می‌توانست واضح ببیند. مرد و زنی در کنارش با چشمان گشاده او را نگاه می‌کردند. زنی که در کنارش نشسته بود گفت: «سلام آقا. الهی شکر که به حال آمدید. جائی تان درد می‌کند؟» مسعود گفت: «آری مادر. سرم درد می‌کند.» «آخه پیشانی شما شکافته.» مسعود با تعجب پرسید: «پیشانی من؟» پیر مرد گفت: «آری پسرم. پیشانی شما. آخر شما آن قدر تو خودتان بودید که سر محکم به تیر سیمانی چراغ توی کوچه کوبید.» مسعود پرسید: «این جا کجاست؟» پیر مرد گفت: «خانه ما. خانه یک کارگر ساختمانی.» مسعود چشم چرخاند. بر دیوار عکس علی بن ابیطالب و چند عکس خانوادگی چسبانده شده بود. دو پنجره اطاق را با پلاستیک سفید کیپ کرده بودند و به جای در، پتوئی آویزان بود. کف اطاق کاه‌گلی بود با گلیم مندرسی روی آن. در زاویه بالای اطاق چند دست رختخواب روی هم چیده شده بود که حکم متکا و پشتی را داشت.

مسعود پرسید: «چه مدتی بی هوش بودم، پدر؟»

پیر مرد گفت: «ساعتی می شود؟»

او با زحمت نشست. فقر از سر و روی اعضای خانه و خانه می بارید.

مسعود پرسید: «چند سال است که کارگری می کنید، پدر؟»

«چهل سالی می شود.»

مسعود به فکر شد: «چهل سال زحمت و خون دل و استثمار شدن، آخرش هم فقر

و بیچارگی، زندگی در یک اطاق با در و پنجرهء ناتمام.»

«بچه نداری مادر؟»

گونه چروکیده شان را اشک پوشاند. پیر زن رو برگرداند و بیرون رفت. پیر مرد با

دستانی لرزان اشک از گونه اش زدود: «داشتیم، یک پسر و یک دختر.»

مسعود پرسید: «خوب! چی شدند؟»

پسر بیست و دو ساله ام در جنگ ایران و عراق در جبهه کشته شد و دختر شانزده

ساله ام از مرض و بی دوائی مرد.» و نشست و به آرامی گریست. سعی می کرد خود

را آرام کند. گریه اش را فرو می داد و لب بر صدایش می بست. مسعود هم کنارش

چمباتمه زد. پیر زن با استکانی چای از بیرون به اطاق آمد و آن را جلوی مسعود

گذاشت و رو به رویش نشست. چهره غم زده، چشمان به خون نشسته و اشک

غلتان زنی فقیر، ماتم زده و داغ دیده، درون او را ویران کرد، تمام ارزش های نفوذ

ناپذیر را در او به چالش گرفت: "می توان این انسان های مفید و ستم دیده را تنها

گذاشت؟ می توان بر رنج و فقر و بیچارگی آنها چشم بست و گذشت؟ می توان بر

سفره یی رنگین نشست و سفره خالی و چشمان به گودی نشسته آنها را از یاد برد؟

می توان به بهانه حفظ شرایط مساعد یک خانواده، به چنین انسان های زجر دیده یی

که میلیون ها هستند، پشت کرد؟ می شود... می شود...؟" وقتی به خود آمد که پیر زن

با انگشتان لاغر و استخوانی، اشک از گونه او پاک کرد، سرش را در آغوش گرفت و

بر سینه فشرد: «گریه نکن پسر. ما را ببخش. نباید تو را ناراحت می کردیم. ولی

چه می شود کرد؟ ما در فقر، بیماری، ستم و بی پناهی غرق هستیم و راه چاره یی هم

پیدا نیست.»

مسعود گفت: «شما مثل پدر و مادر من هستید، شاید از آنها هم به من نزدیکترید.

شما خیلی چیزها به من یاد دادید و خیلی چیزها را در من خراب کردید که من به

تنهائی قادر به انجام آن نبودم. من شما را هرگز فراموش نخواهم کرد.»

مسعود ساعتی نزد میزبانانش به صحبت نشست. چائی را با میل نوشید و با سپاس و قدر دانی آنها را ترک کرد. او با آرامش قدم برمی داشت و فکری قدرتمند درونش را شخم می زد: "تمام ارزش هائی که به رهائی این انسان ها از ستم و فقر و بیچارگی نیا نجامد بی حاصل و ارتجاعی است."



نرگس نفسی تازه کرد و گفت: «اکنون پنج ساعت از شروع جلسه می گذرد. اساسنامه و نظام نامه به تصویب رسید. بحث چگونگی و محتوای انتقاد و انتقاد از خود همه جانبه بررسی شد. آن چه می ماند بحث بر سر تقسیم کار و سازماندهی خودمان است.»

جلال گفت: «یک نفر مسؤلیت جمع را به عهده بگیرد و بعد تقسیم کار کنیم.»
اخگر گفت: «این شیوه از کار را ما پشت سر گذاشته ایم. زیرا از شکل محفلی و آن هم محفل کوچک خارج شده و به سازمان رسیده ایم. من پیشنهاد می کنم سه نفر به عنوان هیأت اجرائی انتخاب شوند و بقیه بستگی به محل کارشان حوزه خود را تشکیل دهند.»

مولود گفت: «من در محل کارم تنها هستم. حوزه یی نمی توانم تشکیل دهم!»
سرور گفت: «خوب است در مرحله اول به انتخاب هیأت اجرائی بپردازیم. البته اگر دیگران با ایده اخگر موافق هستند.»
علی گفت: «من موافقم.»

نرگس گفت: «اگر همه موافق اید، کاندیدهای خود را معرفی کنید.»
کبرا گفت: «من نرگس، اخگر و جلال را کاندید می کنم.»
جلال گفت: «اگر اخگر در کارخانه دیگری کار می کرد، می توانستم با این لیست موافقت کنم، زیرا در آن صورت جلسات هیأت اجرائی در عین حال جلسات بررسی مجموعه کار ما می بود. به این جهت من بجای اخگر مولود را پیشنهاد می کنم.»
کبرا گفت: «آن کس که مسؤلیت کل سازمان را به عهده می گیرد، نمی تواند و نباید مسؤول یک حوزه کارخانه هم باشد. به نظرم در بین ما نرگس باید مسؤولیت کل سازمان را به عهده بگیرد. البته او در جلسه هیأت اجرائی انتخاب خواهد شد و نه در این جا. به این جهت در کارخانه کمباین سازی اخگر مسؤول حوزه کارخانه می شود. لذا من اشکالی در پیشنهاد خودم نمی بینم.»

جلال گفت: «کبرا درست می گوید. من به این فکر نکرده بودم.»
نرگس گفت: «من با پیشنهاد کبرا موافقم. آیا کاندید دیگری هم هست؟... در این

صورت رأی خودتان را روی کاغذ بنویسید و آن را تا کنید و به من بدهید.
رأی گیری باید مخفی باشد.»

جلال آرا را قرائت کرد. نرگس، اخگر و جلال انتخاب شدند.
نرگس گفت: «من پیشنهاد می‌کنم که رفقای هر کارخانه، حوزه کارخانه خود را تشکیل دهند. در نتیجه می‌بایست با کار مستمر و آموزشی حوزه‌های سه کارخانه و دانشکده کشاورزی تکمیل شوند.»

اخگر گفت: «چند روز پیش نیست که رفیق دانشجوی ما تمایل خود را به کار متشکل کمونیستی اعلام کرده است. با او باید قدری هوشیارتر عمل کنیم.»
سرور گفت: «این فقط مربوط به رفیق دانشجو نیست. ما همیشه باید با هوشیاری کامل عمل کنیم.»

نرگس گفت: «باید به او کمک کنیم تا حوزه کمونیستی مخفی را در دانشکده‌های شهر سازمان دهد. در جریان پیشرفت این امر او رشد خواهد کرد و مطالعه با او باید در خدمت انجام هر چه بهتر این کار صورت گیرد.»

مولود گفت: «به نظر می‌رسد که ما به همه بندهای دستور جلسه رسیدگی کرده‌ایم. آن چه می‌ماند دادن حق عضویت و انتقاد و انتقاد از خود است.»

نرگس گفت: «پیش از آن می‌خواهم یاد آور شوم که ما در صورتی می‌توانیم تشکیلات نخفی خود را گسترش دهیم که کمیته‌های علنی کارخانه و دانشگاه را هر چه زودتر برپا کنیم. آن‌ها باید تمام وظائفی را که یک تشکیلات علنی می‌تواند انجام دهد انجام دهند و ما باید مخفیانه آن‌ها را تحکیم کنیم.»

۲۳

در سالنی مجلل ولی نه چندان بزرگ، روی صندلی‌هایی از چوب تراش داده شده با نقش و نگارهای بدیع، سران و قدرتمندان نشسته بودند، عده‌یی با عمامه و عبا و عده‌یی با لباس شخصی ولی همه بدون کراوات. از خندیدن پرهیز داشتند. لبخند و فروتنی مصنوعی آن‌ها که با خم کردن سر در هنگام صحبت، چشم را می‌زد، فضائی از ریا و هراس ایجاد کرده بود.

رئیس شورای امنیت: «بسم الله الرحمن الرحيم. با درود به رهبر عظیم‌الشان انقلاب، جلسه شورای امنیت ملی را شروع می‌کنیم. حتماً مدارکی را که برایتان فرستادم

مطالعه فرموده‌اید. بسیار عالی. در این صورت می‌توانیم بحث را شروع کنیم. لطفاً اسم بنویسید. همان طور که می‌دانید، سؤال این است که چه جریان سیاسی در کل جامعه در حال رشد و چه جریان سیاسی در حال افول است و چه چیزی امنیت کشور را از درون تهدید می‌کند و چرا؟»

رئیس مجلس شورای اسلامی گفت: «برادر جلیلی سؤال مهمی را طرح کردند. اهمیت این سؤال در این است که حیات جمهوری اسلامی و اسلام بستگی به سیر رشد این یا آن نیرو دارد.»

سرلشکر بادی به غبغب انداخت و گفت: «البته سرنوشت اسلام بسته به اراده پروردگار است و نه به رشد این یا آن جریان سیاسی. در نتیجه ما باید درجه نفوذ اسلام واقعی در بین مردم را بررسی کنیم.»

وزیر کشور گفت: «ما وقتی می‌توانیم درجه نفوذ اسلام را در بین مردم ارزیابی کنیم که به ریشه‌ها این نفوذ پی ببریم.»

سرلشکر با لحنی که از آن غرور و استهزاء می‌بارید، سؤال کرد: «به نظر جناب عالی ریشه و عامل این نفوذ چیست؟»

وزیر کشور گفت: «اقتصاد، جناب. اقتصاد. اگر دولت اسلامی بتواند وضع معیشت مردم را خوب کند، ایدئولوژی آن هم در بین مردم نفوذ بیشتری خواهد یافت و برعکس.»

سرلشکر مشت گره کرد و با لحنی محکم گفت: «مثل این که شما کم کم از راستای تفکر امام راحل دور شده‌اید. استغفرالله. امام فرمودند "اقتصاد مال خر است."

حال شما می‌فرمائید نفوذ اسلام بستگی به اقتصاد دارد. راستی کافر شده‌اید؟» جلیلی که به افسوس سر تکان می‌داد، گفت: «برادران. این جدلهای بی حاصل را کنار بگذارید. ما باید امروز روشن کنیم که کدام نیرو در حال رشد است و خطر از کجاست. مثلاً نفوذ مجاهدین در بین مردم چگونه است؟ آیا از فعالیت مخفی کمونیست‌ها مطلع هستیم؟ آیا آنها در بین کارگران نفوذ کرده‌اند یا نه؟ تعداد مسجد روها کمتر شده یا بیشتر؟ مسأله مرکزی اعتراضات دانشجویی چیست و غیره. حال شما بفرمائید... بله. بله شما، رئیس سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور. بفرمائید.»

«راستش تحقیقات ما می‌گوید مسجدها هر روز خالی‌تر می‌شود، دیگر نمی‌شود مردم را با انگیزه "اسلام در خطر است" بسیج کرد. برادران ما شنیده‌اند که وقتی

گفته می‌شود "اسلام در خطر است"، بعضی‌ها جواب می‌دهند: "به جهنم که در خطر است." مجاهدین زیاد پایه ندارند چون مردم می‌دانند که آن‌ها زیر بال و پر دیگران هستند ولی سلطنت طلبان پایه بیشتری پیدا کرده‌اند. چون اقشار متوسط وضع‌شان را با گذشته مقایسه می‌کنند. وضع کمونیست‌ها هم خیلی بلبشو است. در خارج از کشور کاملاً پراکنده‌اند و هر روز پراکنده‌تر می‌شوند. در داخل هم در بین کارگران پایه ندارند. ما هم به اختلافات آن‌ها از داخل و خارج دامن می‌زنیم تا از هم دور شوند. زهر طرف که شود کشته نفع اسلام است. تعدادی از آن‌ها سعی می‌کنند همه را زیر یک سقف جمع کنند، وحدت به وجود آورند و به اصطلاح خودشان کارگران را علیه سرمایه‌داری بسیج کنند. این مسأله بزرگترین خطری است که کل نظام را تهدید می‌کند. آمریکائی‌ها این مسأله را خوب فهمیده‌اند. نماینده‌شان در همان سال ۱۳۸۷ به یکی از رهبران گُرد گفته بود: "هر کاری که می‌توانید علیه جمهوری اسلامی انجام دهید ولی فقط انقلاب نشود".

«شما آقای وزیر امور خارجه. نوبت شماست.»

«من هم فکر می‌کنم که خطر بزرگ و مرکزی، از جانب کمونیست‌ها و کارگران است. بر مبنای آمار، وضع معیشتی کارگران ایران جزو بدترین‌ها در جهان است و به همین جهت مقام ایران در تعداد اعتراضات کارگری در دنیا اول است. و این بهترین شرایط را برای کمونیست‌ها جهت نفوذ بین کارگران فراهم می‌کند. متأسفانه وضعیت بین‌المللی به گونه‌ای است که اعتراضات کارگری در ایران سریعاً مورد پشتیبانی کارگران کارخانه‌های اروپائی قرار می‌گیرد ولی خوشبختانه کمونیست‌های ما سرشان با نخودچی کشمش گرم است و به آن چه که فکر نمی‌کنند وحدت و یکی شدن است.»

جلیلی رو کرد به وزیر اطلاعات و گفت: «در واقع شما در این مورد اطلاعات دست اول را دارید. ممکن است سؤال کنم که کدام شهر ایران بیشترین اعتراض کارگری را دارد؟ آیا شما این را می‌دانید؟»

«البته جواب به این سؤال قدری مشکل است. زیرا در تمام شهرهای ایران کارخانه وجود دارد و کارگران مرتباً در حال اعتراض هستند. ولی تا آن جا که من می‌دانم شهر اراک، هم دارای تعداد زیادی کارخانجات مهم است و هم ده‌ها هزار کارگر در آن جا کار می‌کنند. اعتصاب در بعضی کارخانه‌های این شهر آنچنان منسجم و دیرپاست که اغلب حرف آخر را می‌زند و به خواسته‌هایش می‌رسد. کارگران در

بعضی کارخانه‌ها کمیته کارگری خودشان را درست کرده‌اند و توسط آن با صاحب کارخانه و نتیجتاً با دولت طرف می‌شوند.»

فرمانده کل سپاه پاسداران پرسید: «پشت این شوراها کیست؟ شما می‌دانید؟» وزیر اطلاعات گفت: «ما خیلی تحقیق کرده‌ایم. به نظر می‌رسد که خود کارگران کمیته درست کرده‌اند. ما در آن جا به رد پای کمونیست‌ها برخورد نکرده‌ایم. فقط کارگران هستند.»

لاریجانی گفت: «به نظرم باید با ذره بین قوی‌تری آن جا را نگاه کرد.» جلیلی به وزیر اطلاعات گفت: «این وظیفه شماست که در این مورد تحقیقات بیشتری را سازمان دهید. فقط جنبش کارگری‌ست که به طور جدی ما را تهدید می‌کند.»

وزیر اطلاعات: «من امروز با برادران مسؤول در این مورد تماس خواهم گرفت.» سرلشگر که سکوت کرده بود، در پس آهی بلند گفت: «امیدوارم تحقیقات‌تان به فصل زمستان موکول نشود.»

همه حاج و واج به هم نگاه کردند. "مقصودش چیست؟" جلیلی با چهره‌یی متفکر از سرلشگر پرسید: «چرا شما فکر می‌کنید که این تحقیقات به زمستان موکول خواهد شد.»

سرلشگر گفت: «من فقط اخطار کردم. نگفتم که حتماً موکول خواهد شد. ولی برادران می‌دانند که سال چهار فصل دارد؛ بهار، تابستان، پاییز و زمستان.» جلیلی پرسید: «مقصود؟»

مقصود این است که هر دولتی هم چهار فصل دارد. در بهار پا به هستی می‌گذارد، تابستان داغ و پر تنش را از سر می‌گذرانند، در پاییز برگ‌هایش می‌ریزد و در زمستان از سرما خشک می‌شود.»

وزیر اطلاعات با نگاهی مشکوک و معنی‌دار پرسید: «از نظر شما دولت جمهوری اسلامی چه فصلی را می‌گذراند؟»

سرلشگر که مردد مانده بود، قدری دور و برش را نگاه کرد، به زمین خیره شد و گفت: «عنقریب زمستان از راه می‌رسد.» ...



در سالن بزرگی دست اندرکاران و فعالین کمیته اطلاعات شهر اراک گرد میز بزرگی نشسته بودند و دو به دو با هم صحبت می‌کردند. مسؤول کمیته اطلاعات با انگشت ضربه‌ای به میکرفن زد و گفت: «برادران! دستورات جدیدی از مرکز رسیده

است. وزیر اطلاعات از مسؤولین شهرها گزارش کارگری خواسته است.»
مسؤول تحقیقات گفت: «این که چیز جدیدی نیست. ما همیشه و هر ماه گزارش کارگری می فرستیم!»

«درست است. اما در دستور جدید، گزارش دقیق از کارخانه‌های ناآرام" قید شده است.»

مسؤول ره‌گیری گفت: «این گزارش را کمیته اسلامی کارخانه‌ها هر ماه به دست ما می‌رساند و ما به ارگان بالاتر گزارش می‌دهیم. من نمی‌فهمم که آن‌ها از ما چه می‌خواهند.»

مسؤول کمیته اطلاعات گفت: «آنها در جستجوی سر نخ‌ی از کمونیست‌ها هستند. گزارشات کمیته اسلامی کارخانه نمی‌تواند به این مسأله جواب دهد.»
یکی از حاضرین پرسید: «شما می‌فرمائید که ما چکار باید بکنیم؟»
«این سؤالی است که در جلوی همه ما قرار دارد و نه در مقابل فقط من. بفرمائید برادر. بله. شما دست بلند کرده‌اید. بفرمائید.»

مسؤول پرونده‌ها گفت: «خدمت‌تان عرض کنم که بهترین و کوتاه‌ترین راه برای رسیدن به این اطلاعات، بازپرسی دقیق و طولانی کارگران فعال کارخانه مورد نظر است.»

دیگری گفت: «در اراک کارخانه‌های کمباین سازی و آلومینیوم و یکی دو کارخانه دیگر از دیگر کارخانجات ناآرام‌ترند. در آن جا کمیته کارگران کارخانه بر پا کرده‌اند. زیر آخیه کشیدن اعضای این کمیته‌ها کارگران را جزی‌تر می‌کند و ما با مشکلات دیگری روبرو خواهیم شد. این مسأله را ما چندین بار تجربه کرده‌ایم.»

مسؤول زندان‌ها گفت: «این راه، یعنی ایجاد درگیری و حساس کردن کارگران. بهترین راه این است که چند مأمور جدید به کارخانه بفرستیم. اگر کمونیست‌ها در آن جا باشند، این مأمورین می‌توانند آرام آرام بین آن‌ها نفوذ کنند. به نظر من این راه کم هزینه و مطمئن‌تر است.»

مسؤول کمیته اطلاعات: «بله. بله. دست بالای شما را دیدم. بفرمائید. نوبت شماست.»

مسؤول تدارکات گفت: «حاج آقا. به نظرم پیشنهاد این برادر کاملاً درست و عملی است. با درگیری هیچ سازمان مخفی‌یی را نمی‌شود رو کرد. بلکه آن‌ها منسجم‌تر و مخفی‌تر می‌شوند.»

«آیا مخالفتی با این پیشنهاد هست؟... مخالفتی نیست؟... حال می‌رویم به دستور بعدی جلسه...»

۲۴

در اطاق کوچکی چهار نفر گرد میزی نشسته بودند. مستخدم اداره مرتب از آن‌ها پذیرائی می‌کرد، بعد از چای، ظروف میوه را روی میز گذاشت، کارد و چنگال میوه خوری را وسط میز در ظرفی جا داد و بیرون رفت.

یکی از حاضرین پرسید: «ما هنوز نفهمیدیم که باید چکار کنیم؟»
مسئول کمیته اطلاعات: «شما سه نفر باید لباس کارگری بپوشید و در کارخانه کمباین سازی کارگری کنید. از شما باید سه کارگر درست و حسابی دربیاید.»
دیگری پرسید: «بعد؟»

«بعد هم هر کجا اعتراض و تظاهراتی بود باید جلو بیافتید تا اعتماد کارگران را جلب کنید.»

او دوباره پرسید: «بعد؟»

«بعد هم هر کس به شما پیشنهاد کار سیاسی کرد با قدری من و من قبول کنید.»
سومی پرسید: «بعد؟»

«بعد، گزارش لحظه به لحظه کارتان را تهیه می‌کنید. شما باید سلول‌های کمونیستی را کشف کنید. این مهم‌ترین کار شماست. زیرا آن‌ها خطرناک‌ترین نیرو در مقابل ما هستند. شما آدم‌های درس خوانده و کار کشته‌یی هستید. مثلاً در گذشته مارکسیست بوده‌اید. هیچ کس مثل شما راه و چاره کار را نمی‌داند و در بدام انداختن کمونیست‌ها کارآمد نیست.»

حجت: «از کی شروع کنیم؟»

موسی: «استخدام ما چه روالی دارد؟»

حسین: «همه در یک بخش کار خواهیم کرد؟»

مسئول کمیته اطلاعات: «شما از هفته دیگر کارتان را شروع می‌کنید. بهتر این است که خودتان تقاضای کار در کارخانه را بدهید. من قبلاً با مسئول کمیته اسلامی کارخانه صحبت کرده‌ام. او شما را استخدام خواهد کرد. در ضمن، استخدام سه نفر در یک بخش آن هم در یک روز غیر عادی است. بهتر این است که در سه

بخش از کارخانه کارت‌ان را شروع کنید. بعداً در جریان کار بهتر روند کار دست‌تان خواهد آمد.»



حجت که لباس کارگری پوشیده و دست‌ان‌ش را با روغن سیاه کثیف کرده بود گفت: «سلام خواهر. مثل این که خیلی خسته‌ای! تو هم این جا کار می‌کنی؟»
نرگس که روی چهار پایه نشسته بود و خود را برای رفتن آماده می‌کرد، بلند شد، روبه روی مرد سی ساله‌یی که با وقاحت نگاهش می‌کرد، ایستاد: «بله. خسته هستم. همین جا هم کار می‌کنم. شما کی هستید؟»
«من حجت هستم. همین امروز استخدام شده‌ام. هنوز هیچ کس را نمی‌شناسم. به اصطلاح غربیم.»

نرگس در چشمان او عمیق شد، خطوط چهره‌اش را خوب واریسی کرد و سرتاپایش را ورنده‌انداز نمود: «خیلی خوش آمدید. حتماً روزهای بعد با کارگران این جا بیشتر آشنا خواهید شد.»

«ببینم. تو تنها زن در این قسمت هستی؟»
نرگس احساس بدی داشت: «نخیر. فرمایشی بود؟»
حجت از برق نگاه نرگس رمید، وا زد و گفت: «نه خواهر. عرضی نداشتم. فقط می‌خواستم خودم را معرفی کنم.» و دور شد.
نرگس دست‌ان‌ش را با پارچه مستعملی پاک کرد و از سالن مونتاژ بیرون رفت.
حجت در چند متری‌اش می‌رفت. محمدی که از رو به رو می‌آمد، با حجت دست داد و گفت: «سلام برادر. امروزت چطور بود؟»

نرگس به فکر شد "محمدی حتی جواب سلام کارکنان قدیمی را نمی‌دهد، با دماغ بالا، فیس و افاده‌اش حال آدم را به هم می‌زند. ولی این چنین خاکی و خودمانی با حجت رو به رو می‌شود. مثل این که سال‌هاست همدیگر را می‌شناسند. ولی حجت گفت که امروز استخدام شده است. اما این نوع احوال پرس‌ی مربوط به دوستی قدیمی و یا رابطه دیگریست. چه رابطه‌یی؟"
«سلام نرگس. خیلی سلانه سلانه می‌روی.»

«ببین کبرا. تو این یارو را می‌شناسی؟ همین که جلوی ما می‌رود.»
«آری. رفتار عجیب و غریبی دارد. راه رفتن‌اش، کلماتی که استفاده می‌کند، حرکاتش و همه چیزش به دانشجو‌ها و تحصیل کرده‌ها شبیه است. تنها شباهت‌اش به ما لباس کارش است. او در گوشه سالن ما کار می‌کند. کارش کند است و به

نوعی تن به کار نمی‌دهد. آقا رسول هم هیچ اعتراضی نمی‌کند. اگر ما بودیم دمار از روزگارمان در می‌آورد. دوسه دقیقه پیش علی را دیدم. خیلی کوتاه. به من گفت یک کارگر تازه هم برای آن‌ها آمده. همین امروز. »

نرگس با لبخندی گفت: «جالب است. ذره بین‌ها را بردارید.»
گبرا گفت: «من هم به همین فکر می‌کردم. او نیامده به همه جا سرکشیده است. اسم تک تک ما را از دیگری پرسیده و فقط شماره شناسنامه‌ها را نمی‌داند. شاید هم می‌داند.»

نرگس نگاه پر مهرش را به چشمان کبرا دوخت و گفت: «خودت بهتر می‌دانی که ما نمی‌توانیم دیگران را با گفتار و ادعای خودشان بسنجیم. ما باید این دو نفر را کاملاً زیر نظر بگیریم. حرکاتشان، نوع برخورد، نوع کار، نوع خوردنشان و... را خوب زیر ذره بین بگذاریم. و بعد با هم صحبت کنیم. این مسأله را آدم‌های رژیم هم می‌دانند ولی چون مرتجع هستند، نمی‌توانند طور دیگری رفتار کنند و همین افشایشان می‌کند. این مسأله در مورد همه آدم‌ها صادق است. خیلی از چپ‌ها هم با کلمات فریبنده و جملات زیبا می‌خواهند خود را به مردم تحمیل کنند. ولی آن‌ها قادر به کوچکترین کار عملی جدی برای این جنبش نیستند. آن‌ها فقط حراف هستند. اگر ما فقط به ظاهر آن‌ها توجه کنیم و آن را معیار قرار دهیم، روزگار جنبش کارگری را سیاه کرده‌ایم. اعمال کوچک روزانه، شخصیت درونی و واقعی آدم‌ها را نشان می‌دهد، نه ادعاهای پر طمطراق.»

کبرا پرسید: «راستی اخگر کجاست؟»

نرگس گفت: «کنار ایستگاه اتوبوس منتظر است.»

کبرا آهی کشید و گفت: «خوش به حالت که یکی را داری که منتظرت باشد.»
با رسیدن نرگس و کبرا، هر سه سوار اتوبوس شدند و راه شهر را در پیش گرفتند. در میدان بازار اخگر و نرگس پیاده شدند. اخگر آهسته به نرگس گفت: «حجت هم پیاده شد.»

«آری. دیدم.» و به راه افتادند.

«یارو دنبال ما می‌آید.»

نرگس گفت: «آری. بهتر است برویم سقاخانه شمعی برای روح مبارکش روشن کنیم. چطور است؟»

اخگر خندید و گفت: «بد ایده‌یی نیست.» و راه سقاخانه را در پیش گرفتند.

«دست تو باریک است. یک شمع از آن جا بردار و روشن کن.»

نرگس دست‌اش را از میان میله‌های پنجره سقاخانه داخل کرد، شمع نیمه سوخته‌ی را برداشت و با شمع دیگر روشن کرد. می‌خواست آن را روی شن محکم کند که صدائی گفت: «سلام به مسلمانان خوب و پاک نیت.»

نرگس رو برگرداند و گفت: «سلام آقا حجت. شما هم نذر و نیازی دارید؟»

«نه. نه. آری. می‌خواستم نذر کنم که... ولی شمع با خودم نیاورده‌ام. انشالله فردا دوباره به این جا می‌آیم. شما شمع را برای چه نیازی روشن کردید؟»

اخگر نگاهی به نرگس کرد و گفت: «ما از خداوند بزرگ نیاز بچه داریم.»

نرگس که خنده مهلت‌اش نمی‌داد، صورت را میان دستان پنهان کرد.

حجت گفت: «نه خواهر. گریه نکن. خدا ارحم‌الرحمین است. حتماً مرادت را می‌دهد. نماز یوسف بخوان. خدا حتماً جواب خواهد داد.» و به راه خود رفت.

اشک خنده صورت نرگس را خیس کرده بود: «مردک بی شعور.»

اخگر گفت: «آن طور که خودش امروز به من می‌گفت؛ خانه‌اش نزدیک امامزاده میغان است. در نتیجه این سقاخانه سر راهش نیست. او ما را تعقیب می‌کرد.»

«کاملاً درست است. فردا که رفیق جلال را دیدی برای یک جلسه فوق‌العاده قرار بگذار. مسأله مهمی دارم که باید با شما دو نفر مشورت کنم. مسأله‌ی که می‌تواند تو را شوکه کند.»

آن‌ها راهشان را کج کردند و به میدان بازار رسیدند. نرگس قدری سبزی و پنیر و نان خرید و با اخگر وارد کوچه‌ی شد که در گذشته‌ها مورچه را ملاقات می‌کرد: «من می‌روم خانه مولود و علی. کارگری هم در بخش آن‌ها امروز مشغول شده است. می‌روم ببینم چه خبر است. تو برو خانه. من هم ساعتی دیگر می‌آیم.»

اخگر به راه خود رفت. قدم نرگس سخت جلو می‌رفت. یاد عزیزان رمق‌اش را می‌کشید. با گام‌های آهسته به خانه مولود نزدیک شد، درز در را گشود و صدا زد: «مولود. مولود.»

علی پنجره اطاق را باز کرد و گفت: «توئی نرگس! بیا تو. مولود هنوز نیامده. بیا تو.»

«من هم آمدم.» مولود از پشت نرگس را در آغوش گرفت و گفت: «سلام. رفیق عزیز. خوش آمدی.» و با هم وارد اطاق شدند و نشستند. علی سماور را روشن کرده بود. قدری چای با آب جوش در قوری ریخت و روی سماور گذاشت: «خوب چه عجب!؟ تو که سرزده خانه هیچ کس نمی‌روی! حتماً خبری شده است.»

نرگس گفت: «آری. خبری شده. در بخش ما کارگر جدیدی استخدام شده که هیچ چیزش به کارگران شباهت ندارد. کبرا می‌گفت که او خیلی هم کنجکاو و در عین حال تنبل است.»

مولود گفت: «اتفاقاً در بخش ما هم کارگری کُپی کارگر شما استخدام شده است. او هم بسیار کنجکاو و وقیح است. هیچ کاری هم بلد نیست. انگشتان‌اش ظریف و کار نکرده و ناخن‌هایش قدری بلند است. قیافه‌اش به معلم مدرسه و دبیر دبیرستان بیشتر شبیه است تا به کارگر معمولی.»

نرگس گفت: «خیلی خوب دقت کرده‌ای مولود. عالی‌ست. به نظرم برایمان دام گسترده‌اند.»

مولود گفت: «درست است. باید مواظب باشیم و خوب درباره‌شان تحقیق کنیم. اگر حدس‌مان تبدیل به یقین شد، برایشان آنچنان دامی بگسترانیم که تا ابد پایشان در آن گیر باشد. البته یک چیز را نباید فراموش کرد؛ امکان دارد جوانان دیپلمه بیچاره‌یی هم برای نان شب در این کارخانه استخدام شوند، کار بلد نباشند، دستان‌شان ظریف باشد و بدنشان در اول کار، نتواند مشقت کار را تحمل کند. ما باید گاه را از گندم جدا کنیم وگر نه اشتباه جبران ناپذیری مرتکب خواهیم شد.»

نرگس در حالی که آخرین جرعه‌ء چائی‌اش را می‌نوشید و با سر حرف‌های مولود را تأیید می‌کرد، از جایش بلند شد: «تو چه دقت بالا و موضع روشنی داری؟! خوب رفقا من باید بروم. شوهرم در خانه منتظر است.»

۲۵

سرور گفت: «سلام. قدری دیر کردید. دلمان به شور افتاد. می‌بینی که سفره را هم چیده‌ایم.»

نرگس گفت: «برای اطمینان از امنیت خانه، کمی اطراف را دید زدیم. این بود که دیر شد.»

جلال به اخگر گفت: «چرا ایستاده‌ای. بنشین لقمه‌یی غذا بخور.»

همه گرد سفره نشستند و مشغول شدند.

جلال آخرین لقمه‌اش را قورت داد و گفت: «سفره را همین طور دست نخورده می‌گذاریم تا جمع شدن ما در این جا عادی جلوه کند. من و نرگس و اخگر برای

جلسه می‌رویم توی پستو. اگر گاه گاهی هم چائی به ما برسانی بد نیست.»
نرگس و اخگر به پستو رفتند و جلال هم با سینی چای وارد شد و نشست: «خوب،
رفقا! جلسه فوق‌العاده برای چیست؟»

اخگر گفت: «من هم نمی‌دانم. نرگس مسأله مهمی برای گفتن دارد.»
نرگس گفت: «آری رفقا. من باید در مورد مسأله مهمی با شما مشورت کنم. همان
طور که می‌دانید، سازمان ما در سه کارخانه مهم شهر تشکیلات مخفی دارد. برای
تثبیت کمیته علنی کارخانه‌ها هم مبارزه و زندان و شکنجه و بگیر و ببند در جریان
است. همین اواخر نیز در دانشکده کشاورزی حوزه سازمان تشکیل شد. حال باید
تشکیلات را در دو زمینه بسط و گسترش دهیم. در کارخانه‌های دیگر شهر و ایجاد
حوزه‌های سازمانی در کارخانه‌های شهرهای دیگر؛ مثلاً تهران. همین.»

اخگر و جلال در منگنهء سکوتی طولانی و مزاحم گیر کرده بودند. دانه‌های ریز
عرق پیشانی اخگر را پوشاند و دلش قدری شور زد. با تردید و دو دلی پرسید: «حتماً
نقشه‌یی برای این کار داری که می‌خواهی در موردش با ما مشورت کنی؟»
نرگس گفت: «آری. یکی از ما باید محل کارش را به تهران منتقل کند. تهران
مرکز وقایع است. تهران یک شهر بین‌المللی است.»

جلالبا قدری تأملدر حالی که با سبیل بلندش ور می‌رفت گفت: «درخواست درست و
بجائی است. برای ایجاد یک حزب سراسری، باید هم سازمان را گسترش دهیم و
هم شرایط وحدت با دیگر سازمان‌ها را فراهم کنیم. این پیشنهاد به هر دو خدمت
می‌کند. ولی کدام یک از ما برای این کار مساعدتر است؟»

نرگس نگاه گویایش را به سرتا پای اخگر مالید و گفت: «خود من.»
درون اخگر سرد شد. استکان چائی که به لب نزدیک کرده بود، از دست‌اش افتاد.
آشکارا دست‌اش می‌لرزید و اطراف پلک‌اش رطوبت براقی نشسته بود.
جلال با کمی تردید پرسید: «چرا تو. امکانات تو که زن هستی به مراتب کمتر از ما
دو نفر است. ما دو نفر اگر شبی جا برای خوابیدن گیر نیاوردیم می‌توانیم کنار خیابان
دراز بکشیم ولی تو دارای چنین وضعی نیستی.»

اخگر بر خود مسلط شد و گفت: «نه رفیق جلال. این که تو می‌گوئی خیلی نادر
است. خود تو هم تا خرخره درگیر کار سازمان و مسائل خانوادگی هستی. من با
پیشنهاد نرگس موافقم ولی بهتر است من بروم.»

نرگس گفت: «نه. تو موقعیت حساسی در کارخانه داری. هر وقت دل‌ات بخواهد و یا

لازم باشد می‌توانی به همه جا سر بزنی ولی من چنین موقعیتی ندارم. در ثانی تو نمی‌توانی در محافل زنان نفوذ کنی. در حالی که این امر یکی از مهم‌ترین وظائف ماست. تو در تهران هیچ کس را نداری ولی من یک عمو و یک خاله دارم که تو با آن‌ها در جشن ازدواج مان آشنا شدی.... با پیشنهاد من موافق‌اید؟»

جلال گفت: «به لحاظ احساسی، نه. زیرا، هم از ما دور می‌شوی و هم خانواده کوچک‌ات از هم می‌پاشد. ولی به لحاظ سیاسی و سازمانی، آری.»

نرگس گفت: «خانواده کوچک من از هم نمی‌پاشد. خانواده فقط در صورت فروکش عشق از هم می‌پاشد. ما فقط موقتا از هم جدا می‌شویم.»

نگاه اخگر بر نقطه‌یی روی گلیم خیره مانده بود. نرگس حال و روز او را دریافت، سر بر بازویش گذاشت و پرسید: «تو هم موافقی؟»

اخرگ گفت: «آری.» و از جا برخاست، از پستو بیرون شد، اطاق را ترک کرد و کنار حوض نشست. نرگس با گام‌هایی کوتاه و بی صدا به او نزدیک شد و کنارش آرام گرفت: «بین اخگر. من می‌دانم که در درون تو چه می‌گذرد. چون درون خودم را می‌بینم. تو نمی‌دانی که چه ساعت‌هایی من در درونم گریستم، از تصور این که نتوانم تو را هر روز ببینم و شب در کنار خودم داشته باشم، چه لحظات وحشتناکی را داشته‌ام و دارم. ولی خانواده کوچک ما تابعی است از منافع یک طبقه. اتفاقاً خوشبختی ما هم در این منافع است. حتماً این گفتار زیبایی مارکس را در خاطر داری که: "زیباترین چیز برای انسان زندگی است. و زندگی فقط یک بار به او داده می‌شود، پس باید آن را چنان گذرانند که سال‌های به هدر رفته عمر عذابی دردناک نگردد و بر پیشانی داغ رسوائی نزند و تا به هنگام بدرود زندگی بتوانیم بگوئیم که همه اوقاتم صرف زیباترین چیزهای جهان، صرف مبارزه در راه رهایی بشریت بوده است. چون تصادف یا حادثه‌یی تراژیک می‌تواند رشته آن را بگسلد." جدائی‌های لحظه‌ای عشق‌مان را عمیق‌تر و پیوندمان را محکم‌تر می‌کند. جدائی دردناک است ولی برای هدفی والا، می‌تواند قابل تحمل باشد.

اخرگ نگاه مغموم‌اش را به چشمان نرگس آویخت و گفت: «من که حرفی نزد. مخالفتی نکردم.»

نرگس گفت: «آری. می‌دانم ولی می‌بینم که غصه می‌خوری و رنج می‌بری.»

«مگر تو چنین نیستی؟ تو هم در رنج هستی ولی هدف قوی‌تر از کوتاه آمدن در مقابل رنج است.»

نرگس دست اخگر را گرفت و او را به پستو برد.
جلال گفت: «ولی رفتن تو باید برای مردم قابل فهم باشد والا همه چیز زیر ذره بین اداره اطلاعات قرار می‌گیرد.»

نرگس گفت: «ما در مقابل کارگران با هم بگو مگو می‌کنیم، بعد از هم قهر می‌کنیم و من به عنوان این که دیگر نمی‌توانم در کنار او باشم و حتی نمی‌توانم در این شهر بمانم، بساطم را جمع می‌کنم و می‌روم. شما هم به همه بگوئید که، طلاق نگرفته به قهر رفت.»

اخگر گفت: «پیش از رفتن تو کمیته عمومی سازمان باید نفر سوم حوزه شهر را انتخاب کند. لذا ما باید هر چه زودتر کمیته را تشکیل دهیم. من رفیق مسعود، مسؤؤل حوزه دانشجویی را پیشنهاد می‌کنم.»

نرگس از جلال پرسید: «توهم موافقی؟»

جلال گفت: «آری. موافقم. او رفیق جوان و فعالیست.»

نرگس گفت: «من هم موافقم. در ضمن پیشنهاد می‌کنم که یکی از وظائف مهم حوزه رفیق مسعود، ترجمه آثاری از لنین باشد که برای حل مشکلات پیش پای ما ضرورت تام دارد. در عین حال ما باید به زبان انگلیسی هم مسلط باشیم چون آثار مارکس و انگلس و لنین به زبان انگلیسی ترجمه شده است. آثار ترجمه شده آن‌ها به زبان فارسی اندک است و حتی اگر کسی همه آن‌ها را از حفظ کند، باز هم معلوماتش از مارکسیسم قطعه قطعه و ناقابل است.»

جلال گفت: «آری. با هر دو پیشنهاد شماها موافقم.»

اخگر گفت: «پس معطلی جایز نیست. هر چه زودتر کارها را سر و سامان بدهیم و سازمان را نوسازی کنیم.»

۲۶

کلاس‌ها تعطیل شده بود. دانشجویان با شکمی خالی سالن غذاخوری را انباشته و در صفی طولانی منتظر آماده شدن غذا بودند. سه نفر گرد میز چهارگوشی روی صندلی‌ها نشسته و صندلی چهارم را نیز با گذاشتن کیف‌هاشان روی آن، اشغال کرده بودند.

مسعود گفت: «خوب رفقا. برای برگزاری جلسه هیچ کجا از این جا بهتر نیست. هم

شلوغ است و هم کسی نمی‌تواند به ما مشکوک شود. خوب است گاه گاهی بلند بخندیم و ریشه برویم تا جای هیچ شکی باقی نماند.»
طلا گفت: «ولی دوستان ما مرتب می‌آیند و می‌روند و با ما حرف می‌زنند. این باعث پراکندگی افکار ما می‌شود. بهتر نیست جای خلوتی برویم؟»
ارژنگ گفت: «ما باید بتوانیم در جاهای شلوغ جلسه برگزار کنیم، مطالعه کنیم و برای هر مسأله‌ی تمرکز فکری به وجود آوریم. در نتیجه خوب است همین الان کارمان را شروع کنیم.»

طلا گفت: «باشد. تمرین می‌کنیم. البته خیلی هم بی تجربه نیستیم.»
مسعود گفت: «باید به سه مسأله رسیدگی کنیم. مهم‌ترین آن‌ها مسأله کارگریست. همان طور که می‌دانید پاسداران به کارخانه کمبارین سازی ریخته و مسوول کمیته کارگری کارخانه را دست بند زده با خود برده‌اند. او الساعه در زندان است. کارگران کارخانه برای آزادی همکارشان دو روز دیگر وارد تظاهرات خیابانی می‌شوند. ما هم باید در حمایت و همبستگی با آن‌ها دانشجویان را به خیابان بکشانیم.»
ارژنگ گفت: «وقت‌مان خیلی تنگ است. در دو روز نمی‌شود کار اساسی انجام داد.»

طلا گفت: «این دست ما نیست. ما نمی‌توانیم وقایع را تعیین کنیم. باید به بهترین وجهی در این مدت کوتاه وظایف‌مان را انجام دهیم. به نظر من رفیق مسعود باید مسأله را با دانشجویان دانشکده‌های دیگر شهر در میان بگذارد. ما نباید فقط به امکانات خودمان بسنده کنیم.»

ارژنگ گفت: «ما در این دو روز فقط می‌توانیم مسأله را با فعالین دانشجویی این شهر در میان بگذاریم. این هنوز به مفهوم بسیج گسترده دانشجویان در پشتیبانی از کارگران نیست. کاری است نیمه نیمه. من با کار نیمه مخالفم.»

مسعود پرسید: «پیشنهاد مشخص تو چیست. به لحاظ عملی چکار باید بکنیم؟»
ارژنگ گفت: «باید به رفقا اطلاع دهیم که ما به علت محدودیت زمانی قادر به بسیج دانشجویان نیستیم ولی می‌توانیم جلسات دانشجویی را بعد از تظاهرات کارگران، برگزار کنیم و در مورد این تظاهرات بحث نمائیم.»

طلا با برافروختگی گفت: «ما نمی‌توانیم کارگران را تنها بگذاریم. اگر هم شده با ده نفر و یا حتی کمتر باید در خیابان از آن‌ها پشتیبانی کنیم. تو شرایط سخت و محدودیت زمانی را می‌بینی، اما امکانات و گرایش قوی جنبش دانشجویی در

همبستگی با جنبش کارگری را نمی‌بینی. بحث در جلسات دانشجویی نیز وقتی برش دارد که در همبستگی با کارگران در خیابان حضور داشته باشیم.»

مسعود گفت: «رفیق طلا درست می‌گوید. ما باید حرکت کنیم و با تمام نیرو دانشجویان را به خیابان بکشانیم. ما نمی‌توانیم دست روی دست بگذاریم و به بهانه کار نیمه نیمه به وظائف انقلابی خود عمل نکنیم. مغز ما دانشجویان چپ پر است از معلومات تکه تکه، جدا از متن واقعی شرایط و انباشته از جعلیات و انحرافات تئوریک. ما فقط در همبستگی و پیوستگی با جنبش کارگری می‌توانیم معلومات تئوریک خود را در خدمت حل عملی معضلات جنبش کارگری تکمیل کنیم و دیگر دانشجویان را روی آن بسیج نمائیم.»

ارژنگ که دستانش از هیجان می‌لرزید گفت: «معلومات به قول تو تکه تکه ما از مارکسیسم صد بار بیشتر از کارگران فعال کارخانه‌هاست. ما باید معلومات مارکسیستی خود را تکمیل کنیم و زیاد هم شیفته هر جنبش به اصطلاح کارگری نشویم.»

طلا به آرامی سر به ارژنگ نزدیک کرد و گفت: «کارگر کارخانه که مانیفست حزب کمونیست را می‌خواند، تلاش می‌کند آن را در عمل روزانه‌اش ببیند و نرم‌های آن را بی واسطه به کار بگیرد. ولی ما که آن کتاب را می‌خوانیم اول باید کثافات درون خودمان را پاک کنیم تا بتوانیم کارگران و جنبش کارگری را بفهمیم و با کمک آن‌ها داده‌های آن را در بین اقشار مختلف تبلیغ کنیم. حال می‌دانی که چه تفاوت کیفی بین معلومات تکه تکه ما با دانش اندک کارگران وجود دارد؟»

مسعود گفت: «رفیق عزیز ما شیفته هیچ جنبشی نخواهیم شد. جنبش‌ها وسائلی هستند که با آن‌ها انقلاب تدارک دیده می‌شود و آگاهی اقشار مختلف از رژیم حاکم، اوضاع جهانی و سیستم آینده بالا می‌رود. همان طور که طلا گفت ما برای نوسازی خود باید همیشه و تا آن جا که ممکن است در جنبش کارگری شرکت کنیم. از آن متأثر شویم و در آن تأثیر بگذاریم. در ثانی، ما سه نفر متعلق به جنبش دانشجویی نیستیم. ما متعلق به جنبش کمونیستی هستیم. ما هر سه کمونیست هستیم و باید به وظائف پرولتری خود عمل کنیم. به نظرم تو هنوز خود را یک دانشجو می‌بینی، با وظائف دانشجویی.»

ارژنگ گفت: «من دیگر حرفی ندارم. همان است که گفتم.»

مسعود گفت: «پس رأی می‌گیریم.»

طلا گفت: «من موافق بسیج دانشجویان برای شرکت در تظاهرات کارگری دو روز آینده هستم.»

مسعود گفت: «من هم موافقم. در این صورت دو به یک تصویب شد. حال باید کارها را تقسیم کنیم و هر چه زودتر دست به کار شویم. مسأله دیگر پیشنهاد رفقای ارگان بالاتر است. آن‌ها از ما می‌خواهند که بعضی آثار لنین و مارکس را که برای شرایط ما ضروری است از انگلیسی به فارسی ترجمه کنیم. در ضمن باید انگلیسی خودمان را هم قوی کنیم.»

ارژنگ گفت: «من کاملاً موافقم ولی باید دقت کنیم که مطالب مورد ترجمه به خواست تئوریک جنبش فعلی خدمت کند و در تطابق با پیشنهاد رفقا باشد.»

طلا گفت: «من هم موافقم. علاوه بر توضیحات رفیق ارژنگ، برای پیشبرد ترجمه، می‌بایست کار را بین خودمان تقسیم کنیم.»

مسعود گفت: «ما می‌توانیم ترجمه برخی از آثار را به بعضی دانشجویان انگلیسی دان و مورد اعتماد محول کنیم. این ترجمه‌ها توسط خود آن‌ها دست به دست می‌شود و ما بدون کوچکترین رابطه ملموسی می‌توانیم از آن‌ها استفاده کنیم. این روش دامنه کار را می‌گستراند و رابطه ما را با آن‌ها محکم‌تر می‌کند.»

طلا گفت: «من موافقم. تو گفتی، سه مسأله در دستور کار است. مسأله سوم چیست؟»

مسعود گفت: «مسأله سوم انتقاد و انتقاد از خود است.»

ارژنگ گفت: «این بخش را نمی‌شود به بعد موکول کرد؟ می‌بینی که سالن کم کم خالی می‌شود و ماندن ما در این جا صلاح نیست.»

طلا گفت: «اتفاقاً این یکی از مهم‌ترین مسائل دستور کار همیشگی حوزه ماست. چرا باید آن را به بعد موکول کنیم؟ هنوز هم آدم‌های زیادی در سالن هستند. ناراحت نباش.»

مسعود لبخندی بر لب داشت که گفت: «فرق بین کمونیست‌ها و غیر کمونیست‌ها این است که اولی‌ها در جریان "انتقاد و انتقاد از خود" کثافت ایدئولوژیک و سبک کار و شیوه تفکر غیر پرولتری را از خود می‌زدایند و خود را با شیوه تفکر پرولتری نوسازی می‌کنند و دومی‌ها با فرار از "انتقاد و انتقاد از خود" به ایدئولوی، سبک کار و شیوه تفکر بورژوازی امکان نفوذ می‌دهند و فاسد می‌شوند. آن‌ها به مارکسیست‌هایی تبدیل می‌گردند که دهان مبارکشان شش چاک دارد و به اندازهء

در دروازه‌یی باز می‌شود، رادیکال هستند ولی در درون جملات زیبا و ظاهراً رادیکال، سیاست‌های ضد مارکسیستی خود را می‌چپانند، به خورد خلق الله می‌دهند و کوچکترین شرم و عذاب وجدانی هم ندارند. رفتار آن‌ها چنان است که به دیگران حالی می‌کنند؛ من بالاتر از انتقاد ایستاده‌ام من مصون از انتقاد هستم. به من انتقاد نکنید.»

ارژنگ گفت: «فکر می‌کنید من جزو دومی‌ها هستم؟»

مسعود گفت: «نه رفیق جان. اگر چنین بود، جای تو این جا نبود. به هر جهت به نظرم می‌رسد که تو در مورد اهمیت پیوند جنبش دانشجویی با جنبش کارگری مسأله داری که باید روی آن خم شد و بحث کرد. ما باید در آینده به این معضل رسیدگی کنیم.»

طلا گفت: «به نظرم مسأله این رفیق کم بها دادن به شرکت عملی دانشجویان در جنبش کارگری‌ست. این رفیق به نقش جنبش کارگری در نوسازی جنبش دانشجویی کم بها می‌دهد.»

ارژنگ گفت: «من به هیچ کدام از این‌ها که گفتید کم بها نمی‌دهم. مسأله من توانائی ما در بسیج مشخص دانشجویان برای یک فعالیت مشخص در دو روز دیگر است.»

مسعود گفت: «اتفاقاً همین مسأله‌یی که گفתי لو دهنده است. جنبش دانشجویی در سال‌های اخیر درک بالائی از اهمیت جنبش کارگری به دست آورده است. جنبش دانشجویی به علت پشتیبانی و همبستگی با جنبش کارگری، پس از هر ضربه شدیدی از جانب رژیم و افت موقت‌اش، دوباره با نیروی بیشتر برمی‌خیزد. این را تو در نظر نمی‌گیری.»

ارژنگ با لبخندی معنی دار گفت: «باشد. دست به کار می‌شویم. با تمام نیرو تلاش می‌کنیم. سه روز دیگر نتیجه را خواهیم دید. من حرفی ندارم.»

مسعود گفت: «خوب. رفقا دست به کار شویم و از جایش برخاست. طلا و ارژنگ نیز همراه دیگر دانشجویان سالن غذاخوری را ترک کردند.

«سلام بهرام. چطوری؟»

بهرام گفت: «سلام ارژنگ. خوبم. خیلی سرت شلوغ است. دیگر سری به ما نمی‌زنی. مهم شده‌ای.»

ارژنگ گفت: «نه بابا. مهم نشده‌ام. قدری فکرم مشغول است.»

بهرام گفت: «خدا بد نده؟! انشالله که خیر است.»
ارژنگ گفت: «آن طور که من شنیده‌ام، دو روز دیگر کارگران کارخانه کمباین سازی و چند کارخانه دیگر برای آزادی همکارشان در جلوی کمیته سپاه تظاهرات می‌کنند. مشغولیات فکری من این است که چطور می‌شود با تمام نیرو از آن‌ها پشتیبانی کرد؟ آیا دانشجویان حاضر خواهند شد در تظاهرات کارگران شرکت کنند؟ نظر تو چیست؟»

بهرام گفت: «به نظرم خیلی‌ها خواهند آمد. همه دانشجویان متعلق به یک قشر و دسته اجتماعی نیستند ولی در سال‌های اخیر فهمیده‌اند که کارگران پشتیبانان واقعی آن‌ها در مبارزاتشان هستند. امتحانش مجانی است.»
ارژنگ پرسید: «یعنی چه؟»

بهرام گفت: «یعنی این که صبر کن. ساعتی دیگر همین جا منتظر من باش.» و دور شد. ارژنگ با افکار متضاد به عده‌یی از همکلاسی‌هایش رسید: «سلام بچه‌ها.»
یکی از حاضرین گفت: «سلام ارژنگ. شنیده‌ای که دو روز دیگر جلوی کمیته سپاه، کارگران تظاهرات می‌کنند؟»

ارژنگ گفت: «آره، یک چیزهائی شنیده‌ام.»
او پرسید: «تو هم می‌آئی؟»
ارژنگ پرسید: «کجا؟»

مصطفی گفت: «تظاهرات کارگران. الساعه همه در مورد شرکت در این تظاهرات صحبت می‌کنند. به نظرم اکثر دانشجویان در کنار کارگران تجمع خواهند کرد. من که خیلی خوشحالم.»

ارژنگ گفت: «من هم سعی می‌کنم با شما باشم.» و با لبخندی از آن‌ها دور شد.
"مثل این که حق با مسعودو طلا است." «سلام بچه‌ها چطورید؟ خیلی سرتان گرم است. این قدر که آدم پیچ و پیچ نمی‌کند؟»

افروز به ارژنگ گفت: «این‌ها اصلاً نمی‌فهمند. تظاهرات کارگران خیلی خطرناک است و همبستگی با آن یعنی قلع و قمع شدن. همین طوری که نمی‌شود بی‌گدار به آب زد! بابا ما دانشجوییم و نه کارگر. آن‌ها کارگرد و نه دانشجو. خواست‌های ما خیلی از هم دور است. ما ربطی به هم نداریم!»

شهلا گفت: «او دست می‌گوید. ما می‌خواهیم کلاس درس زنان و مردان جدا نباشد و برای این تظاهرات می‌کنیم. کارگران می‌خواهند سرکارگیشان را عوض کنند و یا

همکارشان را از زندان نجات دهند. می‌بینی که چقدر خواست‌های ما از هم دور است.»

ارژنگ گوشه مانتوی شهلا را گرفت و پرسید: «چه کسی تظاهرات کارگران را سرکوب می‌کند.»

شهلا گفت: «خوب معلوم است، رژیم. پاسداران.»

ارژنگ دوباره پرسید: «چه کسی تظاهرات دانشجویان را سرکوب می‌کند؟»
افروز با بی‌حوصلگی گفت: «بیست سؤالی شروع شد. همان رژیم و همان پاسداران. ولی این چه ربطی به شرکت در تظاهرات کارگران دارد؟»

ارژنگ گفت: «ربط‌اش این است که ما دارای دشمن مشترکی هستیم. هر چه ما پیوسته‌تر باشیم، هر چقدر بیشتر دست به دست هم بدهیم، یعنی قوی‌تر باشیم، دشمن ما ضعیف‌تر عمل می‌کند و هر چه مبارزات ما پراکنده‌تر باشد، دشمن مشترک قوی‌تر ما را سرکوب می‌کند. درست است؟ حتماً یادتان هست که پشتیبانی کارگران ماشین‌سازی از اعتراض ما علیه استادی که می‌خواست به آن دانشجوی دختر تجاوز کند، نیروی مسلح را دچار چه لرزی کرد و بلافاصله استاد متجاوز را بازداشت کردند!»

حبیب با لحنی جدی گفت: «جنبش کارگری مرکز تمام جنبش‌های جامعه ماست. پشتیبانی از آن یعنی تقویت نیروی فکری و سازمانی جنبش دانشجویی. بالاخره نگفتید که شما هم شرکت می‌کنید یا نه.»

شهلا سر بلند کرد و به حبیب گفت: «من شرکت می‌کنم تا ببینیم چه می‌شود. تو چکار می‌کنی افروز؟»

افروز با لحنی عصبی گفت: «من این چیزها را قبول ندارم. می‌فهمید؟! قبول ندارم.»
ارژنگ در دل گفت: "تا حالا همه منهای یکی. جالب است" و به آرامی از آن‌ها دور شد.

بهرام که قدری نفس نفس می‌زد به ارژنگ نزدیک شد و پرسید: «چی شد ارژنگ؟»

ارژنگ گفت: «اول تو بگو ببینم چکار کردی؟»

بهرام گفت: «حداقل صد نفر از این دانشکده در تظاهرات کارگران شرکت خواهند کرد. استقبال و شرف دانشجویان از این تظاهرات بی‌نظیر است. خودم هم باور نمی‌کردم. تو چکار کردی؟»

ارژنگ گفت: «به نظرم شرکت دانشجویان از تمام دانشکده‌های شهر صدها نفر خواهد بود. عالی‌ست.»

بهرام صمیمانه دست ارژنگ فشرد و دور شد. ارژنگ نیز از دانشکده خارج شد، زمان را گم کرد و در افکار دور و درازی غرق شد: "من از جنبش خیلی عقب هستم. مسعود و طلا درست می‌گفتند. ولی چه چیزی مرا به عقب می‌کشد؟ ریشه‌ء این انحراف در کجاست؟ شاید در وضعیت مالی خانواده من باشد. ما خانواده ثروتمندی هستیم. اما نه. مسعود هم به خانواده متمولی تعلق دارد ولی موضع‌اش بسیار تیز و شفاف و پیشرونده است." با عوعو پر طنین سکی ولگرد، از اعماق تفکر عذاب دهنده‌اش بیرون جهید. "کجا هستیم؟"

هتل امیرکبیر از دور خود نمائی می‌کرد، هتلی که در آن همراه پدرش بارها برای عقد قراردادهائی با دولت مردان چانه زده بود. "آری اشکال من در همین جاست. خانواده من خانواده دوگانه‌یی است. پدرم و من از این رژیم و اسلام‌اش نفرت داریم. هر کجا باشد زهرمان را به آن می‌ریزیم ولی برای امضای قراردادهای پرسود نیز مایل نیستیم با همه رژیم درگیر شویم. حتماً با یک جانب‌اش که مورد لزوم است باید کنار بیائیم، کوتاه بیائیم و سازش کنیم. پدرم برای کسب سودهای هنگفت به آن‌ها احتیاج دارد. من و پدرم موضع شتر گاو پلنگ داریم. این عینیت مناسبات مالی خانواده ماست. این عینیت است که موضع دو پهلو و سازشکارانه را در پدرم و من ایجاد کرده است. همین شرایط عینی است که افکار مرا از واقعیت عینی جنبش‌های اجتماعی دور می‌سازد و نمی‌گذارد به بطن آن نفوذ کنم و موضع محافظه کارانه‌یی را در من تقویت می‌کند." بعض گلویش را می‌فشرد، دلش می‌خواست فریاد بزند و خودش را از تور نامرئی که جانش را در بر گرفته بود، رها سازد. او می‌رفت و فکر می‌کرد، شرایط زندگی خودش، اطراف‌اش و مردم کشورش از جلوی چشم‌اش رژه می‌رفت. ناگهان وسط پیاده‌رو ایستاد و به نقطه‌ای خیره شد: "ولی این تنها عینیت زندگی من نیست. عینیتی قدرتمندتری نیز در زندگی اجتماعی‌ام وجود دارد، آن چنان قدرتمند که تمام بشریت را به سوی خود می‌کشد، عینیت مبارزه طبقاتی پرولتاریا، عینیت اشک‌های سوزان آن‌هائی که فرزندانشان را در زندان‌ها از دست داده‌اند، عینیت جان‌های شیفته‌یی که هستی خود را تمام و کمال در خدمت آزادی بشریت نثار کرده‌اند. آری عینیت دیگری نیز وجود دارد. "آنگاه از درون خود بیرون شد. آرامشی عمیق تک تک سلول‌هایش را پر کرد. سبک شده بود و سرشار از

انرژی. با گام‌های تند راه خانه مسعود را در پیش گرفت...



اطراف میدان باغ ملی، گله به گله تعدادی پاسدار در کنار جیب‌های ارتشی ایستاده بودند. ماشین آب‌پاش سپاه هم سر خیابان دکتر بهشتی پارک شده بود. مردم با احتیاط وارد میدان می‌شدند و از آن می‌گذشتند. ناگهان صدای قدرتمندی فضا را تکاند، صدائی از نزدیک: «زندانی سیاسی آزاد باید گردد، زندانی سیاسی آزاد باید گردد» صدها نفر در صفوفی به هم فشرده از کوچه‌یی فرعی وارد میدان شدند. آن‌هائی که در میدان بودند پا به فرار گذاشتند و پس از لحظه‌یی دوباره بازگشتند، کنجکاو و همدل. دقایقی بعد میدان از جمعیت موج می‌زد. حرکت کردند، به سوی کمیته سپاه به راه افتادند. «کارگر زندانی آزاد باید گردد. کارگر زندانی آزاد باید گردد»

جلال به کارگر همراهش گفت: «قرار بود دانشجویان نیز به ما بپیوندند. چی شد؟ می‌دانی؟»

ناگهان صدای شلیک چند تیر از درگیری در جایی نه چندان دور خبر آورد. صدای دویدن و فریاد «مرگ بر دیکتاتور» هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. صدها دانشجو پراکنده و پر التهاب به صفوف کارگران پیوستند. با آمدن دانشجویان، انرژی از منبعی نا معلوم دل‌ها را انباشت، مشت‌ها را قدرت داد و صفوف کارگران و دانشجویان را منسجم‌تر کرد. پاسداران با احتیاط و انگشت بر ماشه دو سوی خیابان در پیاده‌رو همراه تظاهرکنندگان می‌رفتند.

تعدادی پاسدار جلوی در کمیته آماده به شلیک ایستاده بودند. صدها تظاهرکننده در صفوفی منظم مقابل‌شان ایستادند «زندانی سیاسی آزاد باید گردد. کارگر زندانی آزاد باید گردد»

دانشجویان دست بردار نبودند. شعارها را بارها تکرار می‌کردند. همه جوان بودند و پر انرژی. مسعود و ارژنگ و طلا را دانشجویان در میان گرفته بودند. شعار از آن جا شروع می‌شد.

کارگران با لباس کار و کلاه کاسکتهای مخصوص‌شان آمده بودند. بعضی‌ها هم ابزار کارشان را در دست داشتند. یک میله بلند، یک آچار فرانسه بزرگ، یک پتک کوچک...

صدائی از بلندگوی ماشین آب‌پاش اخطار کرد: «لطفا متفرق شوید. به اخطار نیروهای امنیتی توجه کنید.»

«زندانی سیاسی آزاد باید گردد. کارگر زندانی آزاد باید گردد» شعار دقیقی خیابان را لرزاند، دقیقی که در پس آن، شعار و صدای شلیک گلوله در هم تنید. لحظه‌یی سکوت مرگباری حاکم شد. ناگهان در پس شلیک چند تیر هوایی، پاسداران به تظاهرکنندگان حمله کردند. کارگران ایستادند و درگیر شدند. بعضی از دانشجویان پا به فرار گذاشتند و رفتند. پاسداری بر زمین افتاد و پتک کوچکی بر سرش کوبیده شد. کارگران پاسدار دیگری را در میان گرفتند. آچار فرانسه‌یی بر مچ دست‌اش کوبیده شد و فریادش را برآورد. صدای رگبار مسلسل صفوف تظاهرکنندگان و پاسداران را از هم پاشید و متفرق کرد. ده‌ها تظاهر کننده و پاسدار زخمی بر زمین افتاده بودند. کارگران دوباره جمع شدند، تعداد اندکی از دانشجویان نیز همدلی می‌کردند. کارگران زخمی‌های خود را از میدان بیرون بردند، پاسداران دوباره شلیک کردند ولی این بار به میان تظاهر کنندگان. به سوی هر کس که در جلوی تفنگ قرار می‌گرفت. سه نفر در خون غلتیدند ولی شعار کارگران و دانشجویان لحظه‌یی قطع نمی‌شد: «زندانی سیاسی آزاد باید گردد. کارگر زندانی آزاد باید گردد»

تظاهر کنندگان جنازه‌ها را بر دست گرفتند و شعار دادند. مدتی بعد به سوی بیمارستان حرکت کردند. جنازه‌ها را تحویل دادند و با توافق گردانندگان تظاهرات متفرق شدند ولی شعار «کارگر زندانی آزاد باید گردد» چون نفیر تیر از چله خارج شده مدتی در هوا می‌پیچید و دور می‌شد.

در خیابان باریکی مسعود و ارژنگ خسته و سربلند کنار هم می‌رفتند. تعدادی از دانشجویان نیز درباره‌ی وقایع لحظات پیش صحبت می‌کردند. عابرینی هم در پیاده رو به راه خود بودند.

ارژنگ در پس سکوتی طولانی گفت: «حق با شما بود. چیزی ناخوش آیند مثل دیواری قیرگون سد راهم بود. آن را شناختم و در حال زدودن‌اش هستم. تو باید به یاری بشتابی و کمک‌ام کنی.»

مسعود گفت: «قدرت روحی و جسمی من در اختیار توست. هر کاری از دستم برآید برایت می‌کنم.» آنگاه رو به روی ارژنگ ایستاد و او را در آغوش گرفت.

ارژنگ گفت: «می‌دانستم که تنها نیستم. مبارزه درونی صدها بار بی رحم‌تر از مبارزه خارجی است. مبارزه در این میدان یار و یاور استوار می‌خواهد.» و قطره‌یی اشک داغ بر گونه‌اش سائید.....

صدای مسلح کردن تفنگ‌ها همه را میخکوب کرد. پاسداران دو سوی خیابان را

بسته بودند.

مسعود با سرعت دانشجویان و دیگرانی را که در دسترس بودند جمع کرد: «باید مثل یک گلوله، منسجم و فشرده صف پاسداران را بشکافیم و فرار کنیم والا همه ما را یا می کشند و یا دستگیر می کنند.»

پاسداران با احتیاط و با تفنگ‌های مسلح نزدیک می شدند. به چند قدمی شان رسیده بودند. دانشجویان و دیگران در جمعی به هم فشرده تکان نمی خوردند. مسعود به آرامی گفت: «با شماره سه صف سمت راست را می شکافیم و فرار می کنیم. ۱... ۲... ۳...»

جمعیت با سرعت صف سمت راست را شکافت و پراکنده شد. ارژنگ که سعی می کرد به آخرین نفر یاری کند، با ضربه قنداق تفنگ بر سرش به زمین خورد. پاسداران دورش را گرفتند و در حالی که مرتب بدنش را می کوبیدند داخلی ماشین ارتشی انداختند و با خود بردند.

۲۷

«سلام عمه جان»

«سلام نرگس. چرا به این زودی بلند شدی؟ امروز که روز جمعه است! بگیر بخواب دخترم.»

«نه عمه جان. من باید به خانه یکی از دوستانم بروم. او در کارخانه خودشان برایم کاری دست و پا کرده است. باید با او صحبت کنم و قرار مدارها را بگذاریم.»
«ولی مواظب خودت باش. این جا تهران است، شهر شلوغ پلوغی است. امنیت نیست. از خانه که بیرون می روی، نمی دانی که حتماً برمی گردی. مواظب خودت باش. حالا بنشین صبحانهات را بخور.»

ساعتی بعد نرگس از خانه خارج شد. کوچه تنگ بود و کثیف، خانه‌ها بدون روکار با پنجره‌هایی با پلاستیک کیپ شده. آدم‌هایی که فقر از سر و صورتشان می بارید روی سکوی خانه‌هاشان نشسته بودند. نگاه غم انگیز بچه‌هایی که لباس مندرس و چرکینی بر تن داشتند روحش را می خراشید. خانه قدیم و کودکی اش را به یاد آورد. خواهر نوزادش را در آغوش مادر دید. پدرش را دید که با دست خالی وارد خانه شد و پلک‌های مرطوبش را از دید مادر پوشاند. به خود آمد. قطره اشک سوزانی را که

برگونه‌اش راه گرفته بود پاک کرد و از کوچه خارج شد.
«بینم؟ این خانوم خوشگله کیه که از کوچه ما درآومد؟»
«منم انو اولین باره که می‌بینم. راستی که خیلی خوشگله. نه؟»
نرگس که از کنارشان رد شد، به دنبالش افتادند: «سلام خانم. سؤالی داشتم؟»
«بله! بفرمائید! چه سؤالی؟»
«شوهر موهر که نداری. اجازه می‌دی خودمو معرفی کنم.»
«ببخشید آقا. من شوهر دارم. احتیاجی هم نیست که خودتان را معرفی کنید.»
دومی گفت: «مگر زن شوهر دار دل نداره. فقط با یک شوهر که نمی‌شه سرکرد. اجازه بده همراهِ بیام.» و دست نرگس را گرفت. «این قدر دندان گردی نکن. ما که با تو کاری نداریم. فقط می‌خواهیم کمی با هم خوش و بش کنیم.»
نرگس چشم بر زمین می‌سائید. لحظه‌یی درنگ کرد، رو به روی او ایستاد، سر برداشت و نگاه خوفناک‌اش را چون نیشتر در چشم او فرو برد. «دستم را ول کن.»
دست‌اش را ول کرد، گامی به عقب رفت و هراسان عقب عقب چندگامی از او فاصله گرفت. «بیاید بچه‌ها، ولش کنید. دِ بیاید دیگه!»
"عمه جان راست می‌گفت. امنیت نیست..."
دکمه زنگ را فشرد و به انتظار ایستاد. پس از مدتی دوباره آن را فشرد و منتظر ماند. صدائی از آن طرف می‌گفت: «صبر کن بابا. آمدم. آمدم.» و در باز شد: «اِوا توئی نرگس! سلام. بیا تو.»
نرگس گفت: «سلام زرین. حالت چطور است؟ خوب هستی؟»
زرین در حالی که در را می‌بست گفت: «آره. خوبم. خوش آمدی. بیا. بیا بریم تو اطاق.» و هر دو به اطاقی وارد شدند، که اسباب اثاثیه‌اش کمتر از خانه دوران کودکی خودش بود. نرگس روی گلیمی نشست. زرین سماور را روشن کرد و کنارش لم داد.
نرگس با انگشت زیر چانه او را فشرد و گفت: «تو چقدر زیبا هستی. باید یک فکری به حالت کرد. خوب نیست آدم در تنهائی پیر شود.»
زرین گفت: «مادرم هم همین را می‌گوید. ولی....»
نرگس گفت: «ولی.... ولی زندگی به روال خواسته‌ها و آرزوهای به حق ولی ناچیز ما پیش نمی‌رود و یا بهتر بگوییم آن را بر خلاف خواسته‌های ما به پیش می‌برند.»
«بین نرگس. دنیا تا دنیا بوده همین طور بوده. من و تو نیز نمی‌تونیم چیزی را

عوض کنیم. باید همین طوری قبول‌اش کنیم. مگر نه؟»

«نه.»

«نه؟»

نرگس گفت: «نه. انسان حیوان تازه به دنیا آمده‌ی است. بیش از پانصد هزار سال از عمرش نمی‌گذرد. حرص و طمع انسان نیز فقط پنج هزار سال سابقه دارد. می‌دانی زرین، هر چیز اولی دارد و آخری. ظلم و ستم، فقر و بدبختی در زمانی کمتر از پنج هزار سال شروع شده است. به نظر می‌رسد در قرن حاضر پایان آن نیز رسیده باشد. ظلم و ستم ولی خود به خود روئیده نمی‌شود، باید آن را روباند. بگذاریم و بگذاریم برای فرصت دیگر. برایم از کارخانه بگو. بگو ببینم من چکار باید بکنم. یعنی تو برایم تا حالا چکار کرده‌ای؟»

«من کار زیادی نکرده‌ام. فقط وقتی مسؤول استخدام برای انجام کاری به بخش ما آمد، به او گفتم "یکی از دوستانم از شهرستان به تهران آمده و دنبال کار می‌گرد." او پرسید "این دوست تو کیه و چکاره بوده؟" گفتم "این خانم متخصص مونتاژ قطعات صنعتی و کار با ماشین تراش است." او با تعجب پرسید "یک زن متخصص مونتاژ قطعات صنعتی است؟" گفتم "آری"

گفت "سه روز دیگر که من از مسافرت برگشتم با خودت بیاورش." یعنی تو فردا باید با من به کارخانه بیایی.»

نرگس گفت: «خیلی عالی شد. خیلی از یاری‌ات ممنونم. زحمت کشیدی. سپاسگزارم.»

زرین چائی خوش رنگی جلوی نرگس گذاشت و ساکت شد.

نرگس با کنجکاوی پرسید: «کارخانه شما چی تولید می‌کند؟»

زرین گفت: «در کارخانه ما ماشین‌های اسکانیا مونتاژ می‌شود.»



نرگس همراه مسؤول بخش مونتاژ جلوی میز رئیس کارگزینی ایستاده بودند. رئیس کارگزینی مرد چهل چهل و پنج ساله‌ی بود که بیش از سن‌اش پیر شده بود. چروک‌های عمیق بر پیشانی و گونه‌ها و ریش انبوه جوگندمی بر صورتش او را شکسته و مریض می‌نمایاند.

کارمند کارگزینی با اشاره به نرگس گفت: «حاج آقا ایشان همان خواهری است که در مونتاژ قطعات یدکی و کار با ماشین تراش تخصص دارد.»

رئیس کارگزینی سر تا پای نرگس را ورنده کرد و پرسید: «اسم و فامیل؟»
«نرگس کاویان»

«ما به تو احتیاج داریم. به خصوص که شنیده‌ام در کارت مهارت زیادی داری. ولی این را هم بدان که رمز موفقیت کارخانه ما در صلح و آرامش آن است.»
نرگس بدون توجه به حرف رئیس کارگزینی پرسید: «لطفاً بفرمائید که حقوق‌ها را سر ماه می‌دهند یا نه.»
«آره خواهر. سر ماه می‌دهند.»

رئیس به فاضلی گفت: «برادر، بروید پرونده این خواهر را تکمیل کنید تا من امضاء کنم او از همین حالا کارش را شروع می‌کند.»

ساعتی از ظهر گذشته بود. فاضلی نرگس را به سالن مونتاژ برد: «تو در این جا وقت سرخاراندن نداری. معطلی یک نفر باعث معطلی کل کارخانه می‌شود. بعضی از کارها را روبات انجام می‌دهد و بیشتر کارها را کارگران متخصص. برای تو دو کار در نظر گرفته‌ایم. یا مونتاژ بخش‌هایی از موتور و یا کار با ماشین تراش. می‌بینی که از دو ماشین تراش دوتایش بیکار است. حال تصمیم با خودت است.»
نرگس به فکر شد "مونتاژ موتور رابطه مرا با بیشتر کارگران قطع می‌کند ولی ماشین تراش برعکس مرا با تمام بخش‌های کارخانه و کارگران وصل می‌کند."
«من کار با ماشین تراش را ترجیح می‌دهم.»

فاضلی گفت: «می‌بینی که قطعات کنار ماشین تل انبار شده و کسی برای تراش آن‌ها نیست.»

نرگس گفت: «آری. می‌بینم.»....

فاضلی که دور شد، زرین نزد او آمد: «سلام نرگس.»

«سلام زرین. تو هم این جا کار می‌کنی؟»

زرین گفت: «من قطعات مونتاژ را آماده می‌کنم. محل کار من هم در این سالن است، در آن گوشه‌یی که باند در حرکت است.»

نرگس پس از روزها انتظار، اکنون خوشحال و سرحال نیروی تازه‌یی گرفته بود. فاضلی که ساعتی یک بار برای کنترل می‌آمد، از مهارت و سرعت کار نرگس در شگفت بود. رئیس کارگزینی هم آمد، مدتی کنار ماشین تراش ایستاد و آهسته به فاضلی گفت: «این زن را به هر قیمتی شده باید نگهداشت. کار او بی نظیر است. ولی خودمانیم خیلی هم خوشگل است.»....

آن‌ها او را به کار خود گذاشتند و رفتند. نرگس با دقت و وسواس کارگران را می‌نگریست و سعی می‌کرد تصویری واقعی از آن‌ها، کار و رفتارشان به دست آورد. کارگری که موهایش روغن زده و برآق بود کنار ماشین تراش آمد و گفت: «سلام خواهر.»

نرگس گفت: «سلام. بفرمائید! چه فرمایشی دارید برادر.»

«مثل این که تازه این جا آمده‌ای.»

«حرف‌تان را بنزید. چه می‌خواهید.»

«چرا دعوا می‌کنی خواهر. ما که حرفی نزدیم. این سوپاپ را که ملاحظه می‌کنی از چوب ساخته شده است. ما برای قالب‌گیری آن احتیاج به یک سوپاپ آهنی یا آلومینیومی داریم. این هم دستورالعمل‌اش. خوب کی پیام ببرم؟»

«اسم شما چیه برادر؟»

«سلیم. اسم تو چیه؟»

«نرگس. نرگس کاویان.»

نرگس سوپاپ را از او گرفت و در حالی که با دقت آن را واری می‌کرد، پرسید: «در کدام بخش کار می‌کنید؟»

«در بخش تحقیقات.»

نرگس پرسید: «شما کارگر متخصص هستید؟»

«آری. من کارگر متخصص هستم.»

نرگس از ساک کوچک‌اش دو تکه نان که لایشان پنیر بود، بیرون آورد، یکی را به او تعارف کرد: «بفرما. گرسنگی شما را تا رسیدن ظهر رفع می‌کند. بفرمائید.» سلیم با تشکر لقمه نان را گرفت و شروع به خوردن کرد. نرگس تک‌تک حرکات او را با چشمان‌اش می‌بلعید و سعی می‌کرد از هر نوسان دست و بدن او به شخصیت درونش دست یابد. او در حالی که قطعه‌ای را می‌تراشید، منتظر شنیدن کلماتی بود. می‌خواست بداند که این کارگر متخصص از چه می‌گوید و برایش چه مسأله‌یی مرکزیت.

«بینم نرگس، خانواده تو کجا زندگی می‌کند؟» و قسمت خشک شده نان را که لای آن پنیر فشرده شده بود، بر زمین انداخت و با نوک پا زیر ماشین تراش پرت‌اش کرد.

نرگس تکه نان را از زمین برداشت و آن را به آرامی در سطل آشغال انداخت و هیچ

نگفت.

«بینم نرگس، تو هم هفته گذاشته در اعتصاب کارگران کارخانه شرکت کردی؟ رئیس کارخانه خیلی از کار تو تعریف می‌کند. بینم تو سیاسی هستی؟ این چپی‌ها همیشه از انقلاب صحبت می‌کنند. تو هم شنیده‌ای؟ راستی می‌دانی که چه چشم‌های قشنگی داری؟»

نرگس در آن سوی ماشین تراش رو به روی او ایستاد و گفت: «جناب آقای کارگر متخصص. خانواده من در تهران زندگی می‌کند، من هر کجا که مایل باشم می‌روم. به شما گفتم که شوهر دارم و از این تمجیدهای شما هم حالم به هم می‌خورد.»

سلیم در حالی که نیش‌اش تا بناگوش باز شده بود گفت: «باید قطعه را تا ساعت دو بعد از ظهر تحویل بدهی. فهمیدی؟» و دور شد.

سلیم که از در سالن خارج شد، زری محتاط و قدری نگران ظاهراً برای انجام کاری خود را به نرگس رساند و آهسته گفت: «این مردیکه خیلی کنجکاو، فضول و پدر سوخته است. همه کارگران از دست سؤالات عجیب و غریب او کلافه‌اند.» و دور شد.

نرگس در حالی که قطعه سفارشی را می‌تراشید، لحظه به لحظه حرکات و گفتار سلیم را تحلیل می‌کرد: "رفتار شلخته، برخورد لومپنی با کنجکاوی یک جاسوس."

«سلام خواهر. من از بخش تعمیرات می‌آیم. این سیلندر باید تراشیده شود. این هم اندازه‌ها و درخواست‌ها.»

نرگس قد راست کرد و به او نگریست. جوانی حدوداً سی ساله با چشمانی محجوب و موهای سیاه و براق که روی پیشانی‌اش تاب خورده بود با قامتی متوسط و دستانی ستبر و پر چروک به او لبخند می‌زد.

«سلام برادر. اسم شما چیه؟»

«آرتور.»

«شما ارمنی هستید؟»

«آری. من ارمنی هستم و دوازده سالی می‌شود که در این کارخانه کار می‌کنم.»

نرگس پرسید: «شغل شما در این کارخانه چیست؟»

آرتور گفت: «من مکانیک هستم و ماشین‌های خراب را تعمیر می‌کنم. بینم سلیم برایتان سفارش آورده بود؟»

نرگس گفت: «آری. چطور؟ چرا تعجب کردید؟»

آرتور گفت: «او مرد دله و پست فطرتی است. همیشه برای کارگران زن مزاحمت ایجاد می‌کند. همه از او گریزانند.»
نرگس گفت: «مثل این که در این کارخانه خیلی خبره‌است!»
آرتور پرسید: «منظورتان چیست؟»
«منظورم همین خبره‌هایی‌ست که گفتید. ساعت پنج بعد از ظهر بیایید و قطعه را ببرید.»
«چشم خواهر...»

دو ماه از کار نرگس در کارخانه می‌گذشت. آرتور گاهی قطعه‌ای می‌آورد و چند لحظه با نرگس صحبت می‌کرد. نرگس در تحقیقات پرحوصله‌اش دریافته بود که آرتور در کارش احاطه کامل دارد و کارگران برایش قائل‌اند.
«سلام خواهر.»

«سلام آقای آرتور حال شما چطور است؟»
«خوبم. متشکرم. برایتان سفارشی آورده‌ام.»
نرگس در حالی که ورقه کاغذ را از آرتور می‌گرفت، پرسید: «شنیده‌ام که تظاهرات هفته پیش خیلی پرجمعیت بوده است؟» و عمیق در صورت او خیره شد.
آرتور قدری اطراف را نگریست و پس از اطمینان که کس دیگری صدایش را نمی‌شنود، گفت: «آری. تظاهرات با شکوهی بود. آقا مسلم هم خیلی حرف‌های خوب و درستی زد. کاش شما هم آن جا بودید!»
نرگس پرسید: «راستی بینم. شما با خانم‌تان در تظاهرات بودید؟»
«نه. من تنها رفته بودم. آخر مادر من مریض است و خانم‌ام باید از او مواظبت کند.»

نرگس ورقه اطلاعات قطعه سفارشی را کنار ماشین تراش گذاشت و گفت «ساعت پنج بعد از ظهر قطعه حاضر خواهد شد. ولی شما قدری زودتر بیایید که با وقت بیشتری همه چیز را تعریف کنید.»
«چشم خواهر.»



نرگس سیلندر را تراشیده بود و قطعه دیگری را در ماشین محکم می‌کرد که آرتور نزد او آمد: «سلام خواهر.»
«سلام آرتور. همان طور که می‌دانی اسم من نرگس است و تو هم مثل برادر من هستی. مرا نرگس صدا کن.»

آرتور گفت: «چشم. این طور خیلی بهتر است. گفתי که مایل هستی از تظاهرات بیشتر بدانی. درست است؟»

نرگس گفت: «آری. ولی نه این جا. یک وقتی تعیین کن که با خانمات بیائی منزل من. من با خانمات آشنا می شوم و تا دلمان بخواهد می توانیم گپ بزنیم. این طور بهتر نیست؟»

«آری. آری. این طور خیلی بهتر است ولی برای تو باعث زحمت می شود.»
«اگر باعث زحمت می شد، تو و خانمات را دعوت نمی کردم. خوب. کی می آئید.»
«نمی دانم. اول باید با خانمات صحبت کنم.»
«خیلی خوشم آمد که تنهائی تصمیم نگرفتی. فردا بیا و به من بگو که کی می آئید. «و قطعه سفارش شده را به او داد.»
«دستات درد نکند نرگس. خیلی عالی درست کرده ای. حتماً خانمات هم از دیدن تو خوشحال خواهد شد.»
«مواظب خودت باش. ببین. صحبت ما فقط بین خودمان می ماند. فهمیدی!»
«آری. می فهمم. درست می گوئی»



نرگس فتیله چراغ خوراک پزی را پائین کشید، سماور را روشن کرد، استکانها را هم کنارش چید، قدری خود را مرتب کرد و کنار در اطاق به انتظار نشست: "کمی دیر کرده اند. نکند نیاین!"
با صدای گامهائی در حیاط، از جا برخاست، در را گشود و بیرون رفت: «سلام. من نرگس هستم.»

زن آرتور گفت: «من هم شهین هستم.»
و همدیگر را در آغوش گرفتند و گونه هم را بوسیدند.
«سلام آرتور خیلی خوش آمدی. بیائید داخل. بیائید.» و خود وارد اطاق شد.
میهمانان نیز وارد شدند و نشستند. نرگس چای خوش رنگی جلویشان گذاشت و روبه رویشان نشست: «خوش آمدید. قدری دیر کردید. ولی انتظار هم شیرین است. به خصوص انتظار دوستان عزیز.»

چای را که نوشیدند، نرگس سفره را پهن کرد، بشقابها را چید و دیگ روی چراغ را وسط سفره گذاشت و گفت: «من شما را میهمان نمی دانم. به همین جهت غذا را خودمانی و سبک درست کرده ام. کشک و بادمجان. چطور است؟ دوست دارید؟»
شهین گفت: «آرتور عاشق غذای با بادمجان است. من هم همین طور.» و مشغول

شدند. شهین از زنان در و همسایه تعریف می کرد و می خندید و ریشه می رفت. او زن شاد و سالمی بود. به نظر می رسید غیر از فقری اندک، مصیبت زندگی را زیاد نچشیده است. آرتور با هر لقمه یی به به. می گفت و لذت می برد.

چیزی در دیگ نماند، نان نیز تمام شد ولی همه سیر از پای سفره کنار رفتند. نرگس چای دیگری جلویشان گذاشت و از آرتور پرسید: «تو، سلیم، کارگر متخصص بخش تحقیقات را خوب می شناسی؟»

آرتور پرسید: «همان که دو ماه پیش قطعه ای برای تراش آورده بود؟!»
«آری سه روز پیش هم برایم دستور ساخت یک پیچ و مهره بزرگ را آورد. چطور مگر؟ چرا یکه خوردی؟»

«آخه. آخه او خیلی ناکس است. کارگران به او مشکوک اند. مثل این که برای سپاه جاسوسی می کند. غیر ممکن است که کسی بتواند از زیر چشم او رد شود و از سوالات مسلسل او شانه خالی کند. تو که حرفی نزدی؟»

«نه. من چیزی نداشتم که بگویم. ولی من هم درباره او مثل تو فکر می کنم. به نظرم آدم بد و مشکوکی آمد. راستی در تظاهرات چه خبر بود؟ درگیری هم شد؟ کسی که زخمی و یا دستگیر نشد؟»

«تظاهرات بزرگی بود. علاوه بر کارگران خودمان، کارگران یکی دو کارخانه دیگر هم آمده بودند. چهارصد پانصد نفر می شدیم. مش مسلم روی چارپایه رفت و همه حرف هایش را زد. یعنی حرف های ما را زد. از گرانی گفت، از حقوق ناچیز ما گفت، از بگیر و ببندهای در کارخانه گفت، از عقب افتادن حقوق کارگران کارخانه های دیگر گفت. هر چه در دلمان بود او گفت. مردم هم خیلی برایش کف زدند و بعضی صلوات فرستادند.»

نرگس پرسید: «پاسداران و پلیس چه می کردند؟»
آرتور گفت: «لباس شخصی بین جمعیت لول می زد. ما بعضی از آنها را می شناختیم و مواظبشان بودیم. پاسدارها هم دور ما را احاطه کرده بودند. صحبت مش مسلم که داشت تمام می شد، چند لباس شخصی با چاقو به او حمله کردند. چند ضربه به پا و دست اش خورد. کارگران با لباس شخصی ها درگیر شدند. پاسداران به کمک لباس شخصی ها آمدند. بیش از بیست نفر زخمی شدند. کارد یک لباس شخصی به شکم یکی از کارگران فرو رفت. نمی دانم او زنده است یا مرده. خیلی ها را هم دستگیر کردند. ما خیلی مقاومت کردیم ولی آنها مسلح بودند و ما بی سلاح. مردم عادی

هم که چاقو و صدای تیر را دیدند و شنیدند، فرار کردند. ما هم توی کوچه‌ها فرار کردیم و دیگر نمی‌دانم.»

شهین با هیجان گفت: «وقتی آرتور ساعت هشت شب به خانه آمد، می‌خواستم سیلی محکمی توی گوشش بخوابانم ولی به جای آن گریه کردم. همه‌اش فکر می‌کردم که یا او را دستگیر می‌کنند و یا می‌کشند.»

نرگس رو به آرتور کرد و پرسید: «تفریح تو چیست؟» و خندهء نشاط بخشی به صورت شهین پاشید و گفت: «منظورم این است که تفریح شماها چیست؟»

شهین نگاهی به شوهرش کرد و گفت: «او کتاب می‌خواند. رمان‌های جنائی.»

نرگس با تعجب پرسید: «رمان‌های جنائی؟ چرا جنائی؟!»

آرتور گفت: «آخر می‌دانی نرگس، کار در کارخانه خیلی سنگین است. وقتی به خانه می‌رسم دیگر نا در بدن ندارم. از این رو برای رفع خستگی رمان جنائی می‌خوانم که مغزم استراحت کند.»

نرگس پرسید: «شما ماکسیم گورکی را می‌شناسید؟»

شهین گفت: «آره ما او را می‌شناسیم ولی فقط می‌شناسیم. همین.»

نرگس گفت: «این نویسنده روسی یک رمان به نام "مادر" دارد. خیلی رمان هیجان انگیزی ست.»

آرتور پرسید: «کجا می‌شود آن را تهیه کرد.»

نرگس آهسته گفت: «این رمان جزو کتاب‌های ممنوعه است. نمی‌شود آن را از کتابخانه خرید. من آن را می‌توانم برایتان تهیه کنم. ولی فقط برای یک ماه. به شرطی که هر دوی شما کتاب را بخوانید.»

۲۸

شش ماه دیگر سپری شد.

نرگس با گام‌های کوتاه و قلبی پر تپش پیش می‌رفت. ترمینال تهران از جمعیت موج می‌زد. او پس از قدری دوندگی و سؤال از مأمورین، جلوی محل پارک اتوبوسی ایستاد. دقایقی بعد اتوبوس از گرد راه رسید، پارک کرد و اخگر پیاده شد. روبه روی هم ایستادند و فقط همدیگر را نگاه کردند. در این خراب آباد آن‌ها فقط توانستند دست هم را بگیرند و احساسات استتار شده‌شان را از این راه به درون هم

سرریز کنند.

«سلام نرگس.»

«سلام. چطوری؟»

اخگر گفت: «خوبم. توچی؟»

نرگس گفت: «من هم.» هاله‌یی اشک چشمان‌اش را گرفت. دست اخگر را بر گونه‌اش گذاشت و بوسید.

پاسدار لاغری که صورت رنگ پریده و ریش نتراشیده‌اش او را معتاد نشان می‌داد درست اخگر را گرفت و با تحکم از نرگس پرسید: «هی هی! این مردیکه کیه؟!»
«شوهرم. سرکار.»

«از کجا معلوم که راس میگی؟»

اخگر از جیب دفترچه‌یی بیرون آورد: «بفرما سرکار. این هم قباله عقد ما. کافیه؟»
«آگه شما زن و شوهرید، چرا تو خیابون دست همو می‌بوسید. مگه خونه و زندگی ندارید؟»

نرگس گفت: «چرا سرکار. خانه و زندگی داریم ولی شوهر من مدتی در مسافرت بوده و اکنون بازگشته است.»

«این دفه را ندید می‌گیرم ولی تو خیابون جای ماچ کردن نیس. فمیدی.»

اخگر گفت: «آری سرکار. درست می‌فرمائید.»

پلیس قباله عقد را به اخگر پس داد و با غر و لند از آن‌ها دور شد.

اخگر قدری به صورت نرگس خیره شد و پرسید: «از این مردیکه جا خوردی؟»
نرگس گفت: «نه. بیا برویم. باید کسی را ملاقات کنیم. ولی اوضاع خیلی قمر در عقرب است. امروز همه کارگران جلوی کارخانه تظاهرات کرده بودند. پاسداران به کارگری که سخنرانی می‌کرد حمله کردند. کمی درگیری شد. چند کارگر دو پاسدار را حسابی کتک زدند و فرار کردند و پاسداران به تعقیب‌شان رفتند. من اکنون با یکی از آن‌ها قرار دارم. من جلو جلو می‌روم و تو با فاصله زیاد دنبال من بیا. اگر مسأله‌یی شد، برگرد و برو اراک.»

اخگر پرسید: «چرا بروم اراک؟ می‌روم خانه تو.»

نرگس گفت: «نه. اگر مسأله‌یی برای من پیش بیاید، خانه‌ام را زیر و رو می‌کنند. آن وقت تو هم گیر می‌افتی.»

نرگس گام‌هایش را کشید و دور شد. اخگر با فاصله‌یی به دنبال‌اش رفت.

نرگس به کوچه‌یی پیچید و با گام‌های کوتاه به در خانه‌یی نزدیک شد. هیچ کس در کوچه نبود. درز در خانه باز بود و نرگس چشمانی را در پشت آن دید و صدائی را شنید. به راه خود رفت و از آن سوی کوچه خارج شد. مدتی در خیابان اصلی پیش رفت و ناگهان بر جا ایستاد. شهین از مغازه‌یی بیرون آمد و آهسته به او نزدیک شد. شهین گفت: «سلام.»

نرگس گفت: «سلام. آرتور کجاست؟»

شهین گفت: «در کمیته سپاه. آن‌ها به خانه ما ریختند و او را با خود بردند. «اشک صورت‌اش را پوشاند و با سری افکنده سعی کرد خود را از مردم بیوشاند. نرگس پرسید: «با تو که کاری نداشتند؟»

«نه. ولی خانه ما را زیر و رو کردند. چراغ فتیله‌یی و بشقاب‌ها را شکستند.»

«چیز دیگری که پیدا نکردند. کتاب‌ها کجاست؟»

«جای مطمئن. خیالت راحت باشد. آن‌ها هیچ مدرکی پیدا نکردند.»

نرگس گفت: «ولی مثل این که پاسدارها هنوز در خانه شما جا خوش کرده‌اند!» «آری. پشت در منتظر دوستان آرتورند. تو از کجا می‌دانی که آن‌ها در خانه ما هستند؟»

نرگس گفت: «من از کنار خانه شما رد شدم و از درز در دو چشم خیره را دیدم و صداهائی را شنیدم. به این جهت از کوچه بیرون آمدم.» شهین گفت: «شانس آوردی. نه. نه. هوشیار بودی.»

نرگس گفت: «حالا برو خانه. با هیچ کس هم تماس نگیر. فردا هم زودتر بیا کارخانه تا ببینیم چه می‌شود. اگر تا فردا آزاد نشده بود باید کارگران را بشورانیم. حالا قدری خرت و پرت بخر و برو خانه تا به تو مظنون نشوند.»

مدتی نرگس و اخگر در سکوت خیابان را طی کردند: «خیلی بد شد. این که گرفتار شده، رفیق ماست. همان است که باید با او جلسه می‌گذاشتیم و گسترش تشکیلات را می‌سنجیدیم. مسائل زیادی هست که باید با هم مشورت می‌کردیم ولی متأسفانه...»

هوا تاریک شده بود که به خانه رسیدند. وارد تنها اطاق زندگی نرگس شدند، در را بستند و همدیگر را گرم در آغوش کشیدند....



«چکارش کنیم حاج آقا؟»

«به محل کارش زنگ زدم. می‌گویند کارگر خیلی پرکاری است و سابقه خراب

کاری ندارد.»

«ولی دیروز با برادران ما درگیر شده و آنها را کتک زده است.»

«برویم تو سلول یک دفعه دیگر ازش بازجوئی کنیم. برویم.»

آرتور با بدنی مجروح و صورتی خونین کف زمین افتاده بود و پلک می‌زد. پلک‌هایش خونین بود و گوش کبود و ورم کرده‌اش از شکنجه و عذاب حکایت می‌کرد.

«بالاخره می‌گوئی با کدام سازمان کار می‌کنی یا این که کار را ادامه دهیم؟»

آرتور به سختی دهان باز کرد و کلمات بریده بریده‌ی را با صدائی که به سختی شنیده می‌شد بیان کرد: «من سازمانی را نمی‌شناسم.»

فریاد صدها نفر در خیابان که شعار می‌دادند "زندانی سیاسی آزاد باید گردد. کارگر زندانی آزاد باید گردد" چون سوزن بر اعصاب شکنجه‌گران و مسؤول زندان فرو می‌رفت. با شدت فریادها و شعارهای مردم، گروه شکنجه‌عصبی‌تر و کلمات رد و بدل شده بین آنها خشن‌تر و بی‌ملاحظه‌تر می‌شد.

«حرف دهن‌ت را بفهم برادر. ما مدرکی برای وابستگی او نداریم. آن وقت تو می‌گوئی من همشهری‌گری می‌کنم. ما هر روز نمی‌توانیم به سوی مردم شلیک کنیم. آنها از رهبر و اسلام روگردان می‌شوند.»

مسؤول کمیته سپاه گفت: «من حرف دهن‌ام را خوب می‌فهمم. تو آدم بی‌غیرت و نا‌مسلمانی هستی که "همشهری‌بازی" در می‌آوری. آدم باید یک کمی هم غیرت اسلامی داشته باشد.»

پاسدار گفت: «این توئی که نا‌مسلمانی. از اول هم کافر بودی. شناسنامه دوران نوجوانی تو را هم خوب می‌شناسم. مگه تو معروف به دزد کوچولو نبودی. حالا برای من هم ادای رئیس و مسؤول در می‌آوری؟!»

مشت درشت مسؤول کمیته بر چانه طرف نشست. پاسداران میانجی شدند و سلول شکنجه را ترک کردند.

پاسدار کتک خورده خود را آرام کرد و گفت: «ببین حاج آقا. نه تو کافری و نه من. هر دوی ما به خاطر نجات اسلام حاضریم سر صدها تن مثل آرتور را از تن‌شان جدا کنیم ولی ما کسی را در زندان شکنجه می‌کنیم که هیچ مدرکی در اثبات جرم او نداریم. زندانی کردن و شکنجه چنین آدمی وقتی صدها کارگر و دانشجو و کسبه، برای آزادی‌اش تظاهرات می‌کنند، کار عاقلانه‌ی نیست. تظاهرات کارگری شهر را

به هم می‌ریزد. ما باید منافع اسلام را در نظر بگیریم. بهتر است با آبرومندی و لش کنیم برود سراغ کارش. ما به اندازه کافی کارگر مجرم داریم که بتوانیم اعصاب کارگران را خرد کنیم.»

رئیس کمیته دست‌ان‌اش را به هم مالید، زیر چشمی به پاسدار نگاهی انداخت و گفت: «اگر دفعه دیگر رویت را زیاد کنی مثل میمون می‌اندازمات توی قفس. ولی این دفعه را می‌بخشم. باشد. او را آزاد می‌کنیم ولی نه حالا. تو برو با کارگران صحبت کن و بگو سه روز دیگر آزاد می‌شود. در این سه روز کبودی‌های او ورمی‌چیند و زخم‌ها کمی جوش می‌خورد.»

«چشم حاج آقا.» و بیرون رفت. از حیاط ساختمان گذشت و وارد خیابان شد. همکاران‌اش با مسلسل مردم را نشانه رفته بودند. کارگران با لباس و کاسکت‌های کار در بین جمعیت مشخص بودند. هیجان و التهاب خیابان را در خود گرفته بود. نرگس که صورت‌اش را با روسری پوشانده بود، از میان جمعیت به کارگری از کارخانه خودشان نزدیک شد و گفت: «برادر، خوب است شعار زندانی سیاسی را دوباره تکرار کنیم.»

کارگر قدری نرگس را ورنده کرد و فریاد زد: «زندانی سیاسی آزاد باید گردد. کارگر زندانی آزاد باید گردد.» و بارها مردم خیابان و کوچه‌های اطراف طنین شعار را شنیدند.

نرگس از او پرسید: «نماینده شما کیست؟»

یکی از کارگران که جلو همه و نزدیک در کمیته ایستاده بود گفت: «ما نماینده نداریم. چه می‌خواهی؟»

پاسدار مسؤول روی پله در ورودی کمیته ایستاد و با فریاد گفت: «کارگر زندانی آرتور در جریان تحقیقات برادران کمیته، از فعالیت‌های ضد انقلابی و ضد اسلامی خود اظهار پشیمانی کرده و سه روز دیگر آزاد می‌شود. رحم و شفقت اسلامی رهبر مملکت و برادران مسلح شامل حال او هم شد و رهائی‌اش را ممکن ساخت. بفرمائید محل را ترک کنید. قول من تضمین سیاسی پشت سر دارد. مطمئن باشید. بفرمائید.»

موج آرام مشورت و بگو مگو کم کم اوج می‌گرفت. یکی از کارگران با صدای بلند گفت: «این‌ها دروغ می‌گویند. تجربه صدها بار نشان داده است که نمی‌شود به حرف این‌ها اعتماد کرد. همین حالا باید آرتور را آزاد کنند.»

کارگر دیگری گفت: «ما تا حالا آن‌ها را مجبور کرده‌ایم که او را سه روز دیگر آزاد کنند. اگر به قول خود وفا نکردند باز هم می‌توانیم همین این جا جمع شویم. ما مبارزه را تا این جا رسانده‌ایم. با قولی که آن‌ها داده اند ما یک قدم پیروزی به دست آورده‌ایم. این پیروزی را نگهداریم. در صورت ماندن در این جا شانس آزادی آرتور خیلی کم و لت و پار شدن خیلی‌ها و از دست رفتن همین یک پیروزی کوچک زیاد است.»

اخگر که کنار نرگس ایستاده بود و حضور چشم‌گیری نداشت، آهسته گفت: «اگر رئیس کمیته بیرون بیاید و این قول را تکرار کند، خوب است پراکنده شویم والا نه. شما دو نفر هم نماینده جمعیت باشید.»

کارگران قدری به هم نگاه کردند. زمان کوتاهی در سکوت گذشت. کارگر درشت اندامی که صورت بزرگ و پوست متمایل به قهوه‌یی داشت گفت: «دو نماینده کم است. این جمعیت باید حداقل سه نماینده داشته باشد.»

نرگس گفت: «حرف درستی است. خودت نفر سوم باش.»
«اشکال ندارد. من هم نفر سوم. برویم جلو.»

«سلام سرکار. ما سه نفر نماینده مردم هستیم. شما را هم نمی‌شناسیم. لطفا برای تضمین حرفی که زدید، قول حاج آقا، مسؤول کمیته، هم لازم است. اگر ایشان بیاید و حرف شما را تکرار کند، ما قبول می‌کنیم.»

پاسدار با قیافه‌یی منحوس و دمق وارد کمیته شد. سکوت سنگینی در خیابان حاکم بود. لحظات با کندی می‌گذشت. همه چشم‌ها به در کمیته دوخته شده بود. اخگر به کارگری که کنارش ایستاده بود گفت: «چرا شعار زندانی سیاسی را نمی‌دهید؟» مردم شعار را بارها تکرار کردند. و دوباره سکوت سنگین حاکم شد.

پاسدار دمق از کمیته بیرون آمد و در معیت او حاج آقا نیز خارج شد، روی پله رفت، قدری با نگاهی که تهدید از آن می‌بارید جمعیت را نگاه کرد و میکرفن کوچکی را در دست گرفت و گفت: «اسلام این نا مسلمان را که از اعمال خود پشیمان شده، بخشیده است. با آزادی او موافقت شده ولی امضای مسؤول زندان هم لازم است که سه روز دیگر از سفر برمی‌گردد. لطفا این جا را ترک کنید. مطمئن باشید. او آزاد خواهد شد. بفرمائید.» از پله پائین آمد و وارد ساختمان شد. نرگس خود را به کارگر درشت اندام رساند و گفت: «حالا دیگر باید برویم. ولی اگر او را آزاد نکردند باید دوباره اعتصاب کنیم. خوب است شما هم کم کم کمیته کارگران کارخانه را سازمان

دهید. همه کارگران را جمع کنید، جلسه بگذارید و دو سه نفر دیگر را هم به عنوان مسؤولین کمیته انتخاب کنید. از تهدید آنها هم نترسید. اگر همه ما با هم باشیم. آنها هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند.» و آرام خود را کنار کشید و ناپدید شد.....
کارگر درشت اندام قدری به اطراف نگاه کرد و از همکارش پرسید: «این زن کی بود؟»

«نمی‌دانم. من هم نتوانستم درست به صورتش نگاه کنم. ولی همه حرف‌هایش درست و منطقی بود. ما باید کمیته مستقل کارگران کارخانه را درست کنیم.»
جمعیت آرام آرام در گروه‌های چند نفری نجوا کنان و در فضائی از خنده و متلک پراکنده شد.



«سلام.»

نرگس سر بلند کرد و به او نگریست و با خوشحالی گفت: «سلام آرتور. چطوری؟ متأسفانه دیروز که کارگران آزادی تو را جشن گرفته بودند من در کارخانه نبودم. خوشحالم که آزاد شدی.»

«اول این کاغذ را بگیر. دستور تراشیدن قطعه‌یی از یک میل لنگ است.» و نامحسوس نظری به اطراف انداخت و گفت: «در زندان با عضوی از یک سازمان کمونیستی آشنا شدم. معلم است و به خاطر حرف‌هائی که سر کلاس زده بوده، دستگیرش کرده‌اند. آدم جالب ولی مغشوشی است.»

صورت نرگس از خوشحالی گل انداخت، قطرات عرق چون شبنم روی پیشانی‌اش نشست و با التهاب پرسید: «خوب. می‌دانی کی آزاد می‌شود؟ آیا نشانی از رفقایش به تو داد؟ نگفت کی و چگونه می‌شود با او و یا دیگر هم‌زمان‌اش ملاقات کرد؟»
آرتور گفت: «چرا. ما در این چند روز با هم خیلی صحبت کردیم. او واقعاً به من اعتماد کرد و نشانی یکی از رفقای مسؤول سازمان‌اش را هم به من داد، البته بعد از این که چند نفر از اقوام و آشنایان به ملاقات‌اش آمدند. حتی او علامت رمزی هم بین ما گذاشت. ما می‌توانیم آن مسؤول را ملاقات کنیم. خودش یک ماه دیگر آزاد می‌شود. می‌گفت جرم‌اش را سنگین نبریده‌اید.»

نرگس که خود را با ماشین تراش مشغول می‌کرد، پرسید: «کی برویم؟»
آرتور گفت: «هر وقت که تو صلاح بدانی. او یک ساندویج فروشی دارد. باید وقتی برویم که خلوت باشد؛ مثلاً ساعت سه بعد از ظهر.»
نرگس کنجکاوانه پرسید: «تو به او گفتی که کجا کار می‌کنی؟»

آرتور گفت: «نه. او فقط از من پرسید "چکاره‌ای؟" گفتم: "تعمیرکار ماشین." همین.»

نرگس گفت: «پس آدرس را بده به من. خودم تنها می‌روم. تا ما آن‌ها را خوب نشناسیم نباید بدانند که کجا کار می‌کنیم و کی هستیم. در ضمن من زن هستم و می‌توانم با صورتم طوری ور بروم که کسی نتواند مرا بشناسد. حالا علامت رمز و نشانی را به من بگو.»

آرتور نشانی و علامت را گفت و راهی شد.

نرگس با صدائی که به نعره شباهت داشت، گفت: «تشریف داشته باشید. اطلاعات این قطعه کامل نیست.» و با اعتراض: «این چطور کارکردنی است. با این اطلاعات به جای قطعه میل لنگ فقط می‌شود تیمور لنگ درست کرد.» صدایش را پائین آورد و به آرتور گفت: «واقعاً این اطلاعات درست نیست. یعنی کامل نیست. برای این قطعه باید اطلاعات دقیق به من بدهی. فردا شب با شهین بیاید خانه من. ساعت هشت بعد از ظهر.»

فاضلی با گام‌های بلند نزد نرگس آمد و به اعتراض گفت: «چی شده؟ چرا نعره می‌زنی؟ این جا که زورخانه نیست.»

«بفرما این دستورالعمل را نگاه کن تا بدانی چرا به قول تو نعره می‌زنم.» و کاغذ را تا جلوی چشمان فاضلی بالا برد.

فاضلی قدری به کاغذ دقیق شد و به آرامی گفت: «راست می‌گوئی. حق با توست. ولی از روزی که تو پشت این ماشین تراش کار می‌کنی، همه سعی می‌کنند اطلاعات دقیق در اختیار بگذارند. چون از تو می‌ترسند. ولی گاهی هم در جریان کار اشتباه اجتناب ناپذیر است. خودت را ناراحت نکن.»
یک هفته دیگر نیز گذشت.

تابستان گرمی بود. با هر انگیزه‌یی مردم از شهر بیرون می‌زدند و کنار درخت و یا جوی آبی بساط شان را پهن می‌کردند، سفره‌یی می‌انداختند، تنبکی می‌زدند و سعی می‌کردند التهاب شهر را از خود دور کنند.

روز جمعه، نرگس و اخگر، آرتور و شهین زیر یک درخت نارون کهن روی گلیمی نشسته بودند و کوکوسبزی را که لای نان لواش پیچیده شده بودند به دندان می‌کشیدند.

شهین لقمه‌اش را فرو برد و گفت: «این جا جای قشنگی است. با وجود این که

خیلی سبز نیست ولی هوای مطبوعی دارد.»

آرتور گفت: «آری. قشنگ است. ولی خوب است صحبت‌های اصلی را شروع کنیم.»

نرگس گفت: «باید درباره چهار موضوع صحبت کنیم. اول، گسترش تشکیلات خودمان. دوم، گرفتن رابطه با سازمان مارکسیست لنینیست و از این طریق آشنائی با سازمان‌های کمونیستی. سوم، مطالعه. و در آخر انتقاد و انتقاد از خود.»

اخگر گفت: «در شهری که من کار می‌کنم، وضعیت تشکیلات مان خوب است ولی کافی نیست. خوب است برای این که در سه کارخانه کمیته کارگری درست کرده‌ایم و هر چه را که می‌شود علنی انجام داد به وسیله آن انجام می‌دهیم. در عین حال حوزه‌های سازمانی نیز به علت رسیدگی به کار کمیته‌های کارگری، شاداب و قوی هستند. خوب کار می‌کنند ولی ما هنوز در بسیاری از کارخانجات و کارگاه‌ها ریشه نداریم. در سه دانشکده وضع ما تقریباً خوب است ولی در بسیاری از دانشکده‌ها هم کسی را نداریم. در نتیجه تشکیلات ما گسترده‌تر شده ولی این گسترش کافی نیست. در عین حال یکی از سمپات‌های ما که کارگر فنی است به اصفهان منتقل شده است. در نتیجه ما می‌توانیم با تقویت و پشتیبانی او تشکیلات سازمان و کمیته کارگران را به وجود آوریم.»

نرگس که عمیقا در فکر بود، پس از لحظه‌یی سکوت، پرسید: «چه چیزی جلوی گسترش تشکیلات شما را می‌گیرد؟»

اخگر گفت: «فشار و سرکوب رژیم. رژیم ما را تعقیب می‌کند، همه امکانات را به رویمان می‌بندد، دستگاه تبلیغاتی وسیعی دارد. ولی ما حتی یک روزنامه و یا اعلامیه علنی در اختیار نداریم.»

شهین گفت: «یکی از علت‌ها می‌تواند این باشد که شما شهرتان را خوب نمی‌شناسید؟»

نرگس گفت: «شما دو وسیله مهم را در اختیار ندارید. اگر بخواهم مثبت بگویم، کمی در اختیار دارید. ابزار کار علنی شما کافی نیست. یعنی کمیته‌های کارگری کارخانه‌ها با هم ارتباط لازم را ندارند. یعنی یک جلسه مشترک و دائمی از نمایندگان این شوراها تشکیل نمی‌شود. دوم شما تمام آثار مارکسیستی را در اختیار ندارید. در نتیجه از تجربیات و جمع بندی‌های در آن‌ها بی‌نصیب هستید. بگو بینم کار ترجمه آثار لنین به کجا رسید؟»

اخگر گفت: «ما تا کنون چندین نامه و مقالات لنین را ترجمه کرده‌ایم که تو آن‌ها

را در اختیار داری. چند نامه و مقاله دیگر نیز در دست ترجمه است که تا بخواهی تروتسکی را به نقد کشیده و گاهاً به او ناسزا گفته است. البته یک مارکسیست که دشمن ماسک دار طبقه کارگر را به نقد می‌کشد باید همین طور باشد؛ شدیداً افشاگرانه.»

نرگس رو به شهین کرد و گفت: «حالا تو از محیط کارت بگو. در ضمن برای اطلاع شما، شهین مسؤول تشکیلات در کارخانه ماست.»

شهین گفت: «شما می‌دانید که ما تازه شروع کرده‌ایم. اساساً ما دو نفر تازه به مارکسیسم رو آورده‌ایم. یعنی تازه کار هستیم. تنها پشتیبان روحی و فکری ما نرگس است. بعد از آخرین تظاهرات کارگری، با رهنمود نرگس کارگران پیشرو در حال بسیج کارگران کارخانه برای ایجاد کمیته مستقل کارگری هستند. برای ادامه مبارزه و تحکیم تشکیلات خودمان باید این کمیته را به هر طور که شده سازمان بدهیم. رژیم از این کمیته‌ها خیلی می‌ترسد و سعی می‌کند به هر قیمتی از ایجاد آن‌ها جلوگیری کند. ولی این زندگی‌ست، مبارزه است، باید تا آخر رفت. تشکیلات خودمان تازه پا گرفته است. من هستم و آرتور و رفیق دیگری که کارگر فعال و سخنوری است. متأسفانه ما هنوز فرصت مطالعه دقیق و همه جانبه آثار مارکسیستی را نداشته‌ایم. در واقع در این زمینه بی‌سوادیم.»

آرتور که تا آن موقع ساکت بود، گفت: «شرایط برای سازماندهی و سازماندهی و سازماندهی هر روز مساعدتر می‌شود و ما نباید از آن عقب بیافتیم. در واقع اعتماد کارگران و حتی غیر کارگرها به قول و قرارهای ارگان‌های دولتی ریزش کرده و هر روز بیشتر ریزش می‌کند. این شرایط مساعدی برای ما به وجود می‌آورد. ولی دولت از بالا و با تمام ابزار تبلیغاتی خرافات را در مغز مردم حقه می‌کند و به صورت آلترناتیو در مقابل ما قرار می‌دهد. شکستن این سد مشکل است. معلومات پراکنده از اندک کتاب‌های مارکسیستی ترجمه شده برای چنین کاری کافی نیست. در ضمن مطالعه در مورد ساختار کل جامعه ایران امری است اساسی و ضروری که ما کم آن را می‌دانیم. در این جا هم تکه پاره‌هایی را جمع کرده‌ایم. کارگران از ما توضیح عمیق و علمی وقایعی را می‌خواهند که در جلوی چشم‌شان اتفاق می‌افتد. ولی ما به علت نداشتن دانش عمیق مارکسیستی قادر به این توضیح نیستیم.»

نرگس گفت: «جنبش کمونیستی در ایران دارای صد سال سابقه است. در این صد سال فقط اندکی از آثار مارکس و انگلس و لنین و استالین ترجمه شده است.

می‌دانید چرا. برای این که ماشالله مارکسیست‌های ما احتیاجی به آثار مارکسیستی نداشتند و الا آن را ترجمه می‌کردند. آن‌ها تا کنون در مورد مارکسیسم حرافی کرده‌اند بدون این که آن را واقعاً بشناسند. ما به درستی به این ضعف انگشت گذاشتیم و برای حل آن برنامه ریختیم....»

آن‌ها نظرات متفاوتی را در حل مسائل مشخص بیان میکردند و ساعت‌ها در دفاع از نظرات‌شان، استدلال، بحث و جدل کردند، در مقابل هم ایستادند و همدیگر را عاشقانه در آغوش گرفتند.

۲۹

مسئول کمیته اطلاعات با خشم مشت بر میز کوبید و گفت: «این جا اداره اطلاعات است و نه اداره من و من کردن و حقوق‌های گزاف گرفتن. اگر عرضه ندارید بروید گم شوید.»

حجت، موسی و حسین آنج‌ها بر میز نهاده بودند و با گردنی خمیده با انگشتان‌شان ور می‌رفتند.

رئیس: «شما مأمور پیدا کردن هسته‌های کمونیستی در این کارخانه بودید. چه شد؟ حرف بزنید؟! شش ماه آزرگار است که مفت مفت حقوق می‌گیرید و آیه یأس می‌خوانید.»

حجت کمر راست کرد و گفت: «برادر، ما تمام نیروی خود را به کار بردیم، از هر وسیله‌یی استفاده کردیم، با هر زبانی که شما فکر کنید با کارگران صحبت کردیم ولی در این کارخانه از هسته کمونیستی خبری نیست. اصلاً کسی کمونیسم را نمی‌شناسد. همه بیخ بیخ هستند. وقتی چیزی در جایی وجود ندارد ما چگونه آن را در آن جا پیدا کنیم؟»

حسین همان طور که سر به زیر داشت به آرامی گفت: «اگر شما دقت کرده باشید من در عرض دو ماه توانستم آن سازمان کمونیستی را پیدا کنم. ولی در این کارخانه به چیزی برخورد نکردیم....»

رئیس به میان حرفش دوید و پرسید: «کدام سازمان؟»

موسی با کمی لبخند گفت: «سازمان مبارزان طبقه کارگر را می‌گویند.»

رئیس: «پس چرا همان ترفندها را در این کارخانه به کار ن بستید؟»

حجت: «ما همهء ترفندها و کلکها و زبان بازیها را به کار بستیم ولی در آن جا هیچ کمونیستی ندیدیم.»

رئیس: «این غیر ممکن است. کارخانه به این ناآرامی، با خواستهای سیاسی روشن و پشت کار حیرت آور برای تحقق آنها، نمی تواند یک هسته کمونیستی نداشته باشد؟»

حسین: «قربان. ما همه زور خودمان را زده ایم. باور کنید نه تنها کمونیست بلکه آدم دموکرات آگاه هم در این کارخانه نیست.»

رئیس رو به روی حسین نشست و در چشمان او خیره شد و پرسید: «تو چطور توانستی در عرض دو ماه در آن سازمان کمونیستی نفوذ کنی؟»

حسین گفت: «قربان. محیط آدمهای این سازمان با محیط کارگری خیلی فرق دارد. یکی شان معلم است، یکی شان ساندویچ فروشی دارد، پدر یکی شان پارچه فروش است، یکی شان کتابفروش است و همین طور هر کدام شان یک شغل و کسبی دارند و بیشتر فکرشان دور درآمد بیشتر و زندگی بهتر دور می زند. با وجود این که خیلی قرص و محکم به نظر می رسند ولی همهء شان را که جمع کنید پرنسپ و نظم بالای یک کارگر ساده صنعتی را هم ندارند. در نتیجه قدری ایزوله هستند و با هر کسی که به طرف شان برود نخ وصل می کنند و هورا می کشند. توی اینها نفوذ کردن کار مشکلی نیست. ولی یکی که به عنوان کارگر در کارخانه وارد می شود، خود کارگران او را هر روز و برای ماهها با سوالات عجیب و غریب، متلک و ریشخند، آزمایش می کنند تا بفهمند که تو واقعاً کارگری و از کارت سردر می آوری یا نه.»

رئیس: «تا کجا نفوذ کرده ای؟»

حسین گفت: «با من جلسه دو نفری می گذارند و می گویند که تو عضو آزمایشی هستی. بالاخره بعد از مدتی فهمیدم که اسم مسؤول من حسن گاو کش است. با من که اخت شد مرا به مغازه اش برد. او ساندویچ فروشی دارد و گویا خیلی هم فعال است. ولی در چه سطحی از این تشکیلات قرار دارد هنوز نمی دانم. ولی در جریان تعقیب رابطه اش را با چند نفر به دست آوردم که در گذارش ارائه شده به خودتان نام آنها را ذکر کرده ام.»

رئیس: «بعد از ظهرها که کارخانه تعطیل می شود می توانی بروی مغازه او و اطراق کنی. شاید چیزهای بیشتری دستگیری شد.» سپس با اشاره به حجت و رسول

گفت: «شما هم همان طور کارتتان را در کارخانه ادامه دهید.»
حسین: «چشم قربان. با وجودی که به نظرم می‌رسد راه حل جالبی نیست، ولی به
روی چشم.»



نرگس در و پنجره را بسته بود. کیف کوچکی را همراه آینه وسط اطاق گذاشت، رو
به پنجره نشست، خود را در آینه تماشا کرد، لبخندی بر لبان‌اش سر خورد. اخگر به
دیوار تکیه داده بود و او را تماشا می‌کرد.

«این طوری به من زل نزن، نمی‌توانم خود را بی‌آرایم.»

اخگر صفحه روزنامه مچاله شده‌یی را باز کرد و شروع به خواندن کرد.
نرگس ساعتی به خود ور رفت، وقتی اخگر نگاه‌اش کرد یکه خورد: «این تو هستی
نرگس؟ معجزه کرده‌ای؟ اگر در خیابان بودی نمی‌توانستم تو را بشناسم.»
نرگس گفت: «چه بهتر. خیالم راحت شد.» و برخاست، لوازم آرایش را در جایش
گذاشت، روسری و مانتویش را پوشید، گونه اخگر را بوسید و خانه را ترک کرد.
ساعت از شش بعد از ظهر می‌گذشت. مسافت زیادی را در بولوار معلم طی کرد و
به ساندویچ فروشی حسن گاو کش نزدیک شد. به دیوار مغازه تکیه داد و از درز در
آدم‌های درون را از نظر گذراند: "بعله خودش است."

حسین کنار پیشخوان ایستاده بود و با صاحب مغازه خوش و بش می‌کرد.

نرگس قدری این پا آن کرد و وارد مغازه شد: «یک ساندویچ مغز لطفا.»

«به چشم.»

حسین آهسته به حسن گاو کش می‌گفت: «من با یکی دو نفر از کارگران کارخانه
در مورد مبارزه و این حرف‌ها صحبت کرده‌ام. بقیه‌اش را تو با آن‌ها ادامه بده. من
زیاد سرم نمی‌شود. ولی اگر کسی آمد زود مرا خبر کن تا در باره او هر چه را می‌دانم
در اختیار بگذارم.» و نیش‌اش تا بناگوش باز شد.
نرگس همه چیز را شنید، ساندویچ سفارشی را گرفت، مغازه را ترک کرد و به راه
خانه رفت.

اخگر: «چقدر زود آمدی؟ او را دیدی؟ با هم صحبت کردید؟»

نرگس: «نه. ولی کاملاً موفق بازگشتم.»

اخگر: «چطور؟ تو که با او صحبت نکردی! موفقیت تو در چیست؟»

نرگس: «در این است که فهمیدم جاسوس در کارخانه ما یک نفوذی در آن سازمان
کمونیستی است.»

اخگر با قدری هیجان گفت: «ما باید هر چه زودتر این مسأله را به آن‌ها خبر بدهیم. خطر بزرگی دور سرشان می‌چرخد.»
نرگس: «درست است همین امشب باید آن‌ها را خبر کنیم.»

۳۰

ساعت از نیمه شب می‌گذشت. در اطاق کوچکی در ساختمانی زیبا و آجری در محله امیر آباد، پنج نفر گرد میزی نشسته بودند و فکر می‌کردند.
«تو این کاغذ را از کجا برداشتی؟»

حسن گفت: «از کف دکانم. ساعت شش صبح که دکان را باز کردم این کاغذ آن جا بود. به نظرم از زیر در آن را به داخل رد کرده بودند. همان طور که دیدید فقط دو جمله روی آن نوشته شده است. "حسین مأمور مخفی وزارت اطلاعات است. او نفوذی در سازمان شماس است."»

مهدی گفت: «این روزها همه به هم برچسب امنیتی می‌زنند. ما باید به رفقا و سمپات‌های سازمان اعتماد کنیم.»
طاهره در ادامه گفت: «من فکر می‌کنم سازمان طرفدار مسکو این شایعه را پراکنده است.»

حسن گفت: «ولی این مسألهء مهمی است که ما باید آن را حل کنیم و به آن پاسخ بدهیم. کسی که این کاغذ را از زیر در دکان به من رسانده، با زندگی خودش نیز ریسک کرده است.»

احمد: «درست است. ما نمی‌توانیم از کنار آن رد شویم. در عین حال باید مواظب باشیم که بی خود و بی جهت به رفقایمان مشکوک نشویم. زیرا برچسب ناروا به یک رفیق سازمانی و یا هر مبارز دیگری، از هر شکنجه‌یی دردناک‌تر و کشنده‌تر و برای مهر زننده از هر جنایتی جنایتکارانه‌تر است. باید درست عمل کنیم. اگر او واقعاً پلیس سیاسی باشد، همه ما لو رفته‌ایم. ولی اگر پلیس نباشد و ما به او برچسب بزنیم در واقع او را به لحاظ ایدئولوژیک تیرباران کرده‌ایم.»
حسن پرسید: «چه باید کرد؟»

مهمین گفت: «باید تمام عوامل شناخت از سازمان و مبارزین دیگر را از او دور کنیم. مثلاً قرار بود حوزه او سه نفره بشود. باید دست نگهداشت. قرار بود او اعلامیه‌های

سازمان را پخش کند. باید به نوعی منطقی بهانه آورد. و...»
حسن: «اگر او واقعاً پلیس باشد تا به حال تعدادی از افراد سازمان را شناخته است. زیرا کافی است یک مأمور شناخته نشده وزارت اطلاعات مرا مرتب دنبال کند. بعد از مدتی همه را می‌شناسد. مثلاً افراد همین جلسه را. اگر او پلیس باشد، سازمان ما در پرتگاه نابودی ست.»

مهدی گفت: «اشکال کار در این است که آن کسی که این کاغذ را نوشته است هیچ جاپائی از خود نگذاشته است. ما نمی‌توانیم با آن‌ها تماس بگیریم و مدرک بخواهیم.»

مهین: «بدی کار این است که در صورت ضربه خوردن، هیچ نیروئی قادر به حمایت از ما نیست. ما نه در جنبش کارگری هستیم و نه به طور علنی در جنبش دموکراتیک.»

حسن با قدری تردید گفت: «ما باید همان کاری را که وزارت اطلاعات با کمونیست‌ها می‌کند، با مأمورین احتمالی آن بکنیم. یعنی حسین را تعقیب کنیم. یک نفر از ما باید بیست و چهار ساعته او را تعقیب کند تا سرنخ به دستمان بیاید.»
طاهره گفت: «بهترین آدم برای این کار مشتاق است. او دانشجوی رشته فیزیک است و می‌تواند چند روزی به دانشگاه نرود و او را تعقیب کند. خوشبختانه حسین او را نمی‌شناسد.»

حسن: «فکر خوبی است. خودت که مسؤول او هستی این مسأله را سازماندهی کن. همین فردا...»



حسن: «رفقا اکنون یک هفته از جلسه قبل می‌گذرد. خوب است رفیق طاهره در رابطه با کار رفیق مشتاق گزارش دهد.»

«این رفیق شش روز حسین را تعقیب کرد. او می‌گفت "گویا حسین در کارخانه کمباین سازی کارگری می‌کند. ساعت هشت شب چهار روز پیش از خانه در آمد و با اتوبوس مقصدی را طی کرد و به آن جا رفت. آن خانه متعلق به رئیس کارگزینی همان کارخانه است. سه روز پیش ساعت هفت صبح به وزارت اطلاعات رفت و دو ساعت بعد از آن جا بیرون آمد. دو روز پیش با دو نفر دیگر به یک رستوران رفت. من هم رفتم و نزدیک آن‌ها نشستم و غذا سفارش دادم. او با صدای پائین از سازمان ما برای دوستانش تعریف می‌کرد. تک تک آدم‌هائی را که می‌شناخت نام می‌برد: حسن، طاهره، مهین، مهدی.»

با هر اسمی که می‌گفت لبخندی کریه بر لبانش می‌نشست و به او فحش خواهر و مادر می‌داد. من آدمی به این بی‌تریبی تا حالا ندیده‌ام." همان طور که رفقا ملاحظه می‌کنند، همه ما لو رفته‌ایم. به هر ترتیبی که شده باید هر چه زودتر ایران را ترک کنیم. یا این که با شناسنامه دیگر و چهره‌ی دیگر به شهر دیگری برویم. همین و بس.»

حسن: «عملاً ما برای وزارت اطلاعات کبوتر پر قیچی هستیم. آن‌ها می‌خواهند در ارتباط با ما دیگران را شناسائی کنند. ما توی دستشان هستیم. من با پیشنهاد طاهره موافقم. باید هر چه زودتر و بدون سر و صدا این شهر را ترک کنیم و مخفی شویم. و یا از ایران خارج گردیم. این را هم بگوییم؛ امکان دارد اسامی ما را به مرزداران داده باشند که به طور قانونی نتوانیم کشور را ترک کنیم.»

مهدی گفت: «رفیق حسن نسبت به ما وضع بدتری دارد. مغازه بیخ ریش‌اش گیر کرده است.»

حسن گفت: «نه رفیق جان. وضع طاهره از همه سخت‌تر است. او یک بچه پنج ساله دارد و تنها زندگی می‌کند. در ضمن اگر قرار شد این شهر را ترک کنیم، من آخرین نفری خواهم بود که می‌روم. حسین هر روز ساعت پنج و نیم نزد من می‌آید و ساعتی با من حرف می‌زند و مشتری‌ها را کنترل می‌کند. شما باید در یک روز شهر را ترک کنید و من سعی می‌کنم مغازه‌ام را بفروشم و یک هفته بعد از شما به بهانه عیادت پدرم که در آذربایجان زندگی می‌کند، از شهر خارج می‌شوم. پیشنهاد می‌کنم فردا شب دوباره جمع شویم و هر کس تصمیم‌اش را درباره‌ی وضع خودش درمیان بگذارد. شاید بتوانیم به هم کمک کنیم.»

طاهره: «من موافقم.»

احمد گفت: «من هم موافقم. فردا شب در همین جا.».....

۳۱

طاهره پس از صحبت‌های معمولی پرسید: «راستی آذر جان. آن آدمی را که قرار است مرا به ترکیه برساند ملاقات کردی؟»

«آری طاهره جان. او را دیدم. هم فیس و افادهاش بالا رفته و هم قیمت کارش. پیشتر ده هزار دلار می‌گرفت، الساعه با پانزده هزار دلار هم راضی نیست.»

طاهره پرسید: «می‌توانم او را ببینم و سر قیمت باهاش چانه بزنم؟»
آذر گفت: «آری. معلوم است. این حق توست. باید حسابی فشارش بدهی.»
«کی و کجا می‌توانم او را ببینم.»
«همین جا. هیچ کس آدرس او را نمی‌داند. فقط می‌شود تلفنی با او تماس گرفت و دعوتش کرد.»

آذر گوشی را برداشت و شماره‌ی را گرفت: «سلام. من آذر هستم. حال شما چطور است. کم پیدا هستید... آری آری می‌دانم... این روزها همه گرفتارند... لطف کنید و به این جا تشریف بیاورید... پس فردا؟!... نه جان شما. الساعه. می‌خواهم یک فرش بخرم. متوجه می‌شوید... سپاسگزارم. منتظرتان هستم.» خیلی خوب شد. پانزده دقیقه دیگر این جاست. خودت می‌توانی همه مسائل را با او حل کنی. می‌توانی با او سر قیمت چانه بزنی. من پیشنهاد می‌کنم که نصف قیمت را پیش از حرکت و نیمه دیگر را در مقصد به او بدهی. این آدم‌ها خیلی بی پدر مادر هستند. وجدان ندارند. اگر او همه پول را بگیرد، می‌تواند با خیال راحت تو را در نیمه راه ول کند. چیه؟ خیلی انگشت‌هایت را به هم می‌مالی! دل‌ات شور می‌زند؟ حق داری. مدتی زندگی سختی خواهی داشت. باید خود را آماده کنی. پسر من یک ماه در راه بود. تا به آلمان رسید. دوازده هزار دلار خرجش شد. عکس‌اش را که برایم فرستاد، آه از نهادم برآورد. خیلی ضعیف و لاغر شده بود. ولی بالاخره رسید. این مهم است؛ رسیدن.»

طاهره سکوت کرده بود. ابری سیاه و غلیظ از واژه‌ها آسمان اندیشه‌اش را می‌پوشاند. قادر نبود تمرکز فکری ایجاد کند. واژه‌ها می‌آمدند و می‌باریدند و می‌رفتند بدون این که مفهومی را ایجاد کنند و یا رابطه‌ی را بنمایانند. زمان در بی وزنی می‌گذشت و طاهره با اندیشه‌ی در هم ریخته در تب و تاب بود. صدای زنگ در آپارتمان هر دو را از جا بلند کرد.

آذر در را گشود و مردی پنجاه ساله با قدی متوسط و اندامی ورزیده، ریشی انبوه و نه چندان بلند و چهره‌ی خندان به درون آمد: «سلام آذر خانم.»
«سلام اکبر آقا. خوش آمدید. بفرمائید. ایشان طاهره خانم هستند که با شما صحبتی دارند.»

طاهره با او دست داد و نشست. اکبر آقا رو به رویش روی مبلی جا خوش کرد و سر تا پای طاهره را ورنانداز کرد: «شما هم می‌خواهید حب جیم را بخورید؟»

طاهره گفت: «آری حاج آقا. همین طور است.»

«اسم من اکبر است، نه حاج آقا.»

طاهره که لبخند چهره اش را می‌پوشاند گفت: «ببخشید اکبر آقا. خوب است یک راست برویم سر مطلب. درست حدس زدید. من هم می‌خواهم حب جیم را بخورم. من و بچه پنج ساله‌ام.»

«پاسپورت دارید؟»

«آری دو سال پیش همراه شوهر متوفی‌ام رفتیم ترکیه. عکس بچه هم در پاسپورت من است.»

«این خیلی خوب است. کار شما را راحت‌تر می‌کند. از چه مرزی می‌خواهید خارج شوید؟ زمینی؟ یا هوایی؟»

طاهره گفت: «زمینی. به طرف ترکیه.»

«اشکالی ندارد.»

طاهره دوباره سؤال کرد «چقدر در راه هستیم و حق شما چقدر است؟»

«بین بیست روز تا یک ماه را باید حساب کنید. وجه لازم نیز زیاد نیست. شما عملاً

دو نفر هستید. برای دو نفر حداقل شانزده هزار دلار لازم است.»

«من و بچه پنج ساله‌ام عملاً دو نفر نیستیم. او تمام وقت در آغوش من خواهد بود و شما لازم نیست برای او کاری انجام دهید. مخارجی هم برای شما نخواهد داشت.

شما عملاً یک نفر را به ترکیه خواهید رساند. این طور باید حساب کنید.»

آذر به اکبر آقا گفت: «شما در گذشته از مرز ترکیه به خیلی‌ها کمک کرده‌اید. شاید

وضع مالی آن‌ها طوری بوده که می‌توانستند وجه درخواستی شما را بپردازند ولی این خانم در شرایط اضطراری‌ست. وضع مالی‌اش هم چنگی به دل نمی‌زند. امیدوارم

وضع ایشان را درک کنید.»

اکبر آقا گفت: «شما سرورید. ولی من زیاد نگفتم.»

طاهره به میان حرف او پرید و گفت: «من حاضرم ده هزار دلار به شما بپردازم.

بیشتر از آن در توانم نیست. اگر شما یک دلار اضافی بخواهید، من ندارم. این آخرین امکان من است. حاضرید یا نه؟»

اکبر آقا از لحن خشک و قاطع طاهره جا خورد. مدتی سکوت سنگینی فضا را

گرفت. هیچ کس به هیچ کس نگاه نمی‌کرد. چشم هر سه به میز وسط سالن گره

خورده بود.

آذر سکوت را شکست: «خوب. اکبر آقا. چه می گوئید؟»
«نمی شود. من مایل به کمک هستم ولی نه با این قیمت.»
آذر پرسید: «حرف آخر شما چیست؟»
«چهارده هزار دلار.»

آذر: «من حاضرم دو هزار دلار به دوستم کمک کنم. یعنی او می تواند دوازده هزار دلار تهیه کند. با این مبلغ حاضرید؟ این آخرین مقداری است که او می تواند تهیه کند.»

اکبر آقا گفت: «باید کمی فکر کنم. به شما تلفن خواهم زد.»
آذر: «ولی لطفا هر چه زودتر.»

اکبر آقا چائی اش را نوشید و به آرامی خانه را ترک کرد. "عجب لعبتیه. خیلی خوشگله!"



شاگرد راننده چمدان ها را در جابار اتوبوس جا داد و گفت: «بفرمائید سوار شوید. بفرمائید.»

اکبر آقا به طاهره گفت: «آدرس را که دارید. اسم آن خانمی را هم که به عنوان عمه تان احتمالا به مأمورین سر راه معرفی می کنید، می دانید؟ من زودتر از شما به آن جا می رسم. همدیگر را در تبریز می بینیم. خدا حافظ. مواظب خودتان و بچه باشید.»

طاهره آذر را در آغوش فشرد، گونه هم را بوسیدند و قطره اشکی داغ از دلواپسی بر گونه اش نشست. آذر آهسته گفت: مواظب خودت باش. این اکبر آقا آدم قالتاق و هرزه بی ست. با خودت همیشه چیزی برای دفاع داشته باش.

طاهره سوار شد و اتوبوس به راه افتاد.

ساعت ها سپری می شد. دو بار مأمورین راه اتوبوس را نگه داشتند، قدری به درون سرکشی کردند و پیاده شدند. سه بار هم کنار رستوران سر راه همه پیاده شدند. طاهره و بچه غذای آماده خودشان را می خوردند و صبورانه پایان راه را انتظار می کشیدند. کم کم هوا تاریک می شد. اتوبوس از تپه کوتاهی بالا کشید. سوسوی چراغ های تبریز از فاصله یی دور نمایان شد. قلب طاهره با شدت طپید، ناآرامی ناشناخته یی وجودش را می کوبید و نیرویش را تحلیل می برد. احساس می کرد در حفره یی فرو می رود که انتهائی ندارد و راه بازگشتی نیز متصور نیست. دل اش می خواست خودش و پسرش را از اتوبوس به بیرون پرت کند و راه آمده را باز گردد.

بیژن را در آغوش فشرد و آرام و بی صدا اشک ریخت. دل اش شور می‌زد و التهاب درونش لحظه به لحظه شدت می‌گرفت. ساعت از هشت شب می‌گذشت که از اتوبوس پیاده شد. دست کودک‌اش را گرفت و چمدان‌اش را از جابار اتوبوس بیرون کشید، قدری این پا آن پا کرد. وقتی همه مسافریں بارهاشان را بیرون کشیدند، از کمک راننده پرسید: «بخشید، از این جا تا بولوار نیایش چقدر راه است؟»

«پیاده حدود بیست دقیقه. راه زیادی نیست.»

طاهره به راه افتاد. آهسته به پیش می‌رفت و همه چیز را با دقت نگاه می‌کرد. «خسته شدم مامان.»

«تو ماشاالله مرد شده‌ای بیژن جان. چند دقیقه دیگر می‌رسیم. راه بیافت. من نمی‌توانم تو را بغل کنم. چمدان در دست دارم. می‌بینی؟ پس راه بیافت پسر خوبم.» طاهره از عابری پرسید: «بخشید برادر. کوچه سلیمان خاطر کجاست؟»

«در همین جهت که می‌روید دومین کوچه، دست راست.»

«خیلی ممنون برادر.»

دقایقی بعد طاهره به کوچه‌یی وارد شد که تاریک بود، آن قدر تاریک که شماره خانه‌ها را نمی‌توانست ببیند. فندک‌اش را در هر خانه‌یی روشن می‌کرد و شماره را می‌خواند... ۴...۵...۶...۷ "همین جاست." نمی‌دانست چرا از این خانه و در چوبی کهنه‌اش نفرت دارد. دست‌اش نمی‌رفت که در را بکوبد یا فشار دهد. به خود نهیب زد: "تو تا این جا آمده‌ای. تنها نیستی. بچه به همراه داری. نمی‌توانی برگردی. باید همین راه را تا به آخر ادامه دهی. با تمام حوادث و ناملایمات‌اش. باید بچه‌ات را به جائی برسانی که آینده‌ی روشنی در انتظارش باشد. نباید در این خراب شده نگاه‌اش داری. جان خودت هم در خطر است."

به آرامی لنگه‌ی در را فشرد. در بسته بود. در زد. صدای زنانه‌یی گفت: «آمدم. آمدم دخترم.» لحظاتی بعد در باز شد. سایه‌یی در تاریکی گفت: «عمه به قربانت. خوش آمدی. بفرما. بفرما داخل.»

طاهره چمدان‌اش را برداشت، دست بیژن را گرفت، از یک پله پائین رفت و قدم به درون خانه گذاشت: «سلام عمه جان. بخشید که در این موقع شب مزاحم شدم.» هنوز نمی‌توانست صورت زنی را که با او خوش و بش می‌کرد به درستی ببیند. به اطاقی که لامپ کم نوری آن را روشن می‌کرد، نزدیک شدند. طاهره در نوری که از پنجره به بیرون درز می‌کرد، زن مسن و لاغری را دید که با کنجکاووی او را نگاه

میکرد. زن به آرامی گفت: «اسم من ربابه است. تو هم طاهره هستی! مگر نه؟»
«آری عمه جان. خودم هستم.»
ربابه از دو سه پله بالا رفت، در اطاق را باز کرد و به طاهره گفت: «یاالله. بفرما. بفرما داخل. حاج آقا هم تشریف دارند. بفرما.»
طاهره وارد اطاق شد. بیژن را هم به درون کشید: «سلام اکبر آقا.»
«به. به. طاهره خانم. خوش آمدید. بفرمائید بنشینید. حتماً خیلی خسته هستید. ربابه خانم لطفاً سماور را روشن کن.»
ربابه گفت: «چشم اکبر آقا. الساعه. شما مثل برادر من هستید. نمی‌شود از شما چیزی را پنهان کرد. شرمندهام که بگویم فقط برای یک وعده، چای در خانه داریم. تمام شده است.»
اکبر آقا گفت: «اشکال ندارد رباب خانم. تا وقتی طاهره خانم با بچه‌اش نزد شما زندگی می‌کنند، مخارج را تقسیم کنید.»
طاهره از نگاهی که بین ربابه و اکبر آقا رد شد، در خود فرو رفت "این‌ها نقشه‌یی دارند. این‌ها نقشه‌یی دارند." «البتّه اکبر آقا. ما سربار ربابه خانم نخواهیم شد. ما هم سهم خود را در این مدت ادا خواهیم کرد. این طوری بهتر است. حال برایم بگوئید که ما چه مدتی در تبریز خواهیم ماند؟ راه از این جا تا مرز چقدر است؟ کنترل سر راه چگونه است؟ چقدر می‌توان وسیله همراه برد؟ حرکت ما با چه وسائلی است؟ و...»
اکبر آقا که سعی می‌کرد لحن مهربانی داشته باشد گفت: «خیلی عجله دارید طاهره خانم! شما تازه از راه رسیده‌اید. کمی خستگی در کنید. در مورد همه این مسائل با هم صحبت خواهیم کرد. قبل از هر چیز باید موقعیت و امنیت راه را همه جانبه سنجید و این وقت و حوصله می‌خواهد.»
«البتّه.»
ربابه به سنگینی برخاست، با دو دست کمرش را قدری مالید و به ناله گفت: «به اندازه یک بادام خوراکی در این خانه نیست. این بچه زبان بسته هم گرسنه است. من هم که کمرم امانم را بریده و قدرت راه رفتن برایم نمانده است. نمی‌دانم چه خاکی بر سرم بریزم.»
اکبر آقا قدری به طاهره خیره شد و با لبخندی که شیطنت از آن می‌بارید رو کرد به ربابه و گفت: «این که عزا گرفتن ندارد! اگر گرفتاری نداشتیم خودم برایت خرید

می کردم. طاهره خانم زحمت خرید را قبول می کند.»
بیست و پنج روز دیگر نیز چنین گذشت. مخارج خانه بر دوش طاهره سنگین بود. کلافه شده بود. فشارهای روحی چون نیزه‌های خشم از چشمان خسته‌اش مخاطب را دچار هراس می کرد: «من دو روز دیگر هم صبر می کنم. اگر در این مدت حرکت نکنیم، برمی گردم. برمی گردم. فهمیدید؟! بر می گردم و مبلغی را هم که پیش پرداخته‌ام، به من برمی گردانید. متوجه شدید!»

لحن طاهره، نگاه وحشی و دریده‌ء او و برافروختگی رخسارش، اکبر آقا را متوحش کرد: «آرام باشید. ما هنوز یک ماه نیست که در این جا هستیم. بعضی‌ها تا سه ماه باید منتظر اوضاع مساعد این جا بمانند. شما ناراحت نباشید.»

«من روی حرف خود هستم و شما از امروز طاهره دیگری را در مقابل خود خواهید داشت. به صلاح شماست که امروز یا فردا حرکت کنیم.»

اکبر آقا در حالی که برمی خاست و تسبیح درشت دانه‌اش را در مشت مچاله می کرد، گفت: «من می‌روم سرو گوشی آب بدهم، اگر اوضاع مساعد بود حتماً حرکت می‌کنیم. حتماً!» و از در بیرون رفت "خیلی دلت می‌خواهد به سرنوشت فراریان دیگر دچار شوی؟ آن‌ها فقط پول داشتند و گرگ پاره‌شان کرد ولی تو خوشگل هم هستی. خیلی دلت می‌خواهد از این خانه فرار کنی؟ زندگی خودت را کوتاه‌تر خواهی کرد." او با لبخندی کریه کوچه را تا به آخر طی کرد، وارد قهوه خانه‌یی شد و روی صندلی کنار میزی که خالی بود نشست. قهوه‌چی برایش چای آورد و با لهجه ترکی گفت: «سلام آقا. صبحانه هم بیاورم؟»
«نه برادر. همین چای کافی ست.»

او با تانی چای‌اش را سرکشید و قهوه خانه را به مقصد نامعلومی ترک کرد. گاهی لبخند می‌زد و گاهی چشمان‌اش پر خون می‌شد. "حداقل هفت هشت هزار دلار دیگر همراه دارد. معامله خوبی ست. در عمق کوه‌های سبلان بچه‌های شب گرسنه‌اند، آوای‌شان رعب آور و ناله‌هاشان غم افزاست. آن‌ها با پنجه‌های تیز و دندان‌های برنده در انتظار هر دوی شما در دایره‌یی ایستاده‌اند. فردا صبح زود، خیلی زود، خیلی خیلی زود این شهر لعنتی را ترک خواهی کرد و دیگر هیچگاه آن را نخواهی دید." اکبر آقا در خود غرق شده بود که مردی با پیش بند چرمی گفت:
«سلام اکبر آقا.»

«سلام علیکم مش صفر. ماشاالله سرحال به نظر می‌رسی! اوضاع چطور است؟

کسب و کارت می‌چرخد؟ روزگارت آسان است؟»
مش صفر گفت: «الحمدلله. تا شما در حرکت هستید، روزگار ما هم خوب می‌چرخد.
شما که نباشید کسب و کار ما هم کساد می‌شود.»
اکبر آقا گفت: «امروز هم آمده‌ام یک قاطر سرحال کرایه کنم. سه روز احتیاجش
دارم.»

مش صفر پرسید: «برای چه وقت حاضرش کنم؟ گاه و جو هم برایش توبره کنم؟»
«آری مثل دفعات قبل ولی قاطر این دفعه باید قلچماق‌تر از قاطرهای پیش باشد.
کارش سنگین‌تر است. علوفه را هم قدری بیشتر همراهش کن. فردا صبح زود
ساعت شش باید حاضر باشد.»
«به روی چشم.»

با وجود این که هوا سرد بود، اکبر آقا تمام روز را در خیابان‌ها پرسه زد، به جاهائی
سرکشید، به رستوران رفت، دوباره در همان قهوه‌خانه دو سه استکان چای نوشید و
عصر وارد خانه ربابه شد: «السلام علیک ربابه خانم.» و رو کرد به طاهره که او را با
نگاهش می‌خراشید و گفت: «فردا ساعت پنج صبح من خانه را ترک می‌کنم. ساعت
هفت صبح جوان بیست بیست و دو ساله‌ی شما را با یک وانت بار به دهاتی که
سی کیلومتری این جاست می‌برد و به یک خانواده‌ی دهاتی می‌سپارد. شما باید
صورت خودتان را طوری آرایش کنید که آن‌ها نتوانند شما را بشناسند. خود آن‌ها
هم این مسأله را می‌دانند و زیاد دور و بر شما نخواهند چرخید. شب را در آن جا
استراحت می‌کنید و صبح روز بعد رأس ساعت چهار که از خانه بیرون بیائید من در
کوچه منتظرتان هستم. تمام وسائل خود را هم بردارید. ما باید در تاریکی ده را ترک
کنیم.»

«طاهره ناباورانه و هیجان زده پرسید: «واقعاً؟! واقعاً فردا حرکت می‌کنیم؟ خیلی
عالی‌ست. زنده باد اکبر آقا. من کاملاً آماده هستم. یعنی از اول‌اش هم آماده بودم.»
طاهره تمام شب را بیدار بود و از پنجره، نور بی‌رمق ماه را نگاه می‌کرد. مثل این
که سایه درختان در جنگ بودند، از هم دور می‌شدند و با غیظ در هم فرو می‌رفتند.
صدای آرام نفس کشیدن بیژن که در خواب بود، قدری التهاب او را فرو می‌نشاند. به
ناگاه صدای باز شدن در حیاط به گوشش آمد. بلند شد و از کنار پنجره دید که اکبر
آقا با بسته‌ی پیچیده در چادرشب از خانه خارج شد.

طاهره چراغ لمپا را روشن کرد و با وجود این که همه وسائل‌اش را بسته بندی کرده

و آماده حرکت بود، آرام نداشت. بی جهت در طول اطاق به این ور و آن ور می‌رفت. صدای گام‌های آهسته‌یی که نزدیک می‌شد او را به گوشه اطاق کشاند. در اطاق آهسته و با وسواس باز شد، ربابه به نجوا پرسید: «بیداری دخترم؟ بیداری؟»
«آره بیدارم. چه شده ربابه خانم؟ چرا این قدر زود بیدار شده‌اید؟»

ربابه از لای دو لنگه در که هنوز به خوبی باز نشده بود، وارد شد، به همان آرامی در را بست و به طاهره گفت: «بیا این جا بنشین دخترم. بیا نزد من بنشین. امروز ساعت هفت یعنی دو ساعت دیگر این خانه را ترک خواهی کرد. بیا این جا بنشین تا برایت چیزهائی را بگویم. «ربابه قدرت ایستادن نداشت به سختی خود را روی پا نگه داشته بود. آستین طاهره را محکم گرفت و با مرارت بر زمین نشست. طاهره نیز نشست و پرسید: «مثل این که بیمار هستید؟»

«آره دخترم. لب گور هستم. دیگر وقت زیادی ندارم. برای همین آمده‌ام این جا تا برایت چیزهای مهمی را بگویم.»

طاهره با کنجکاوی پرسید: «چه چیزی شما را به خود مشغول کرده است؟»
«خیالم از جانب تو خیلی ناراحت است. می‌دانی، تا به حال بیش از ده نفر برای رسیدن به ترکیه روزها و ماه‌ها در همین اطاق زندگی کرده‌اند و رفته‌اند و خبری از خود به جا نگذاشته‌اند. بعضی از آن‌ها آدم‌های معتدلی بودند، آرام و خوش اخلاق و بعضی دیگر عبوس و بداخلاق و بد عنق. ولی هیچ کدامشان مثل تو مهربان و با گذشت نبود. تو در این یک ماهه مثل مادرت از من پذیرائی کردی. آمده‌ام از تو تشکر کنم و بگویم که تا وقتی همراه اکبر هستی باید خیلی مواظب خودت باشی. او آدم بسیار پست فطرت و جنایت کاری است. از هیچ عمل غیر انسانی روگردان نیست. او همیشه در این مسیر تا مرز با اسلحه حرکت می‌کند. تو هم خوب است برای دفاع از خودت چیزی داشته باشی. آیا اسلحه‌یی همراه داری؟»

«نه ربابه خانم. من مسلح نیستم. شما گفتید که او آدم پست فطرتی است، چرا این را می‌گوئید؟ مگر او چکار کرده است؟»

ربابه نفسی تازه کرد و گفت: «اکبر، هر مسافری را که بیشتر در خطر بود و درمانده، بیشتر می‌چاپید و به او ستم می‌کرد. گاهی مواقع بعضی از مسافرین را تا پای جان کتک می‌زد تا آن‌ها محل اشیاء قیمتی و یا طلای ذخیره در محل زندگی‌شان را لو بدهند.

او دو دفعه مست آمد خانه. در حال نیمه خواب و مستی چیزهای عجیب و باور

نگردنی می‌گفت. مثلاً می‌گفت "وقتی لخت باشید گرگ‌ها از من راضی‌ترند."، "آیا هنوز هم بدون لباس در برف‌ها زنده‌اند؟" و از این حرف‌های عجیب و غریب. شاید او بلائی سر مسافرین می‌آورد. والله و اعلم. ولی تو باید خیلی مواظب خودت باشی. بیا دخترم. بیا. من برایت یک چاقوی کوتاه تیز آورده‌ام. این را زیر کش جورابت پنهان کن. شاید به دردت بخورد. او آدم جنایت‌کاری ست. »

ربابه قدری سکوت کرد و به سختی گفت: «دیگر نفسم در نمی‌آید. کمک کن بلند شوم. مرا به اطاق خودم برسان. می‌خواهم در رختخواب خودم بمیرم. بیا کمک‌ام کن.»

طاهره زیر بازوی او را گرفت و به آرامی به راه افتادند. ربابه در این مسافت دوبار از حال رفت. طاهره به صورتش آب پاشید و او را به رختخوابش رساند.

ربابه که به سختی نفس می‌کشید، لبخندی بر لب آورد و گفت: «مرا حلال کن و با تانی در رختخواب کهنه‌یی دراز کشید. نفس‌اش بند می‌آمد و نا مرتب سینه‌اش بالا و پائین می‌شد. لب گشود و کلماتی را ادا کرد: «بروو... بیرون... نمی‌خواهم شاهد... مرگ من باشی... برو.»

طاهره پا ورچید و چون سایه‌یی از اطاق بیرون رفت و در را بست. منگ بود و حالت آدم توسری خورده را داشت. به ساعت‌اش نگاه کرد: شش و نیم. بیژن را بیدار کرد، قدری نان و پنیر خوردند و آماده رفتن نشستند. با اولین ضربه آرام به در حیاط، طاهره از جا جست، بیژن را در آغوش گرفت، چمدان‌اش را برداشت و به حیاط برد. به آرامی درز در اطاق ربابه را گشود. بدن ربابه سرد بود و چشمان‌اش باز. طاهر کنارش نشست و چشمان او را بست. «خدا حافظ ای زن مهربان. خدا حافظ.» به حیاط رفت و در را باز کرد. جوانی بدون ادای کلمه‌یی چمدان را از او گرفت و در ماشین جا داد. طاهره و بیژن کنارش نشستند و حرکت کردند.

طاهره در افکار متضادی غوطه می‌خورد "چه خواهد شد؟ آیا از مرز سالم عبور خواهیم کرد؟ آیا این اکبر آقا که ربابه می‌گفت جنایت‌کار است، ما را بی درد سر همراه خواهد بود یا برایمان برنامه‌یی چیده است؟ اگر او آدمی باشد که ربابه گفت، چگونه از پس‌اش برخوردارم؟ او مسلح است و از لحاظ جسمی قوی‌تر از من. ولی من هم زبان و چاقوی برنده دارم. باشد. بچرخ تا بچرخیم. ببینیم چه کسی پیروز می‌شود." طاهره خود را برای هر اتفاقی آماده کرده بود. وقتی از ماشین پیاده شد، آن طاهره‌یی که سوار بر ماشین شد نبود. چمدان‌اش را برداشت، دست بیژن را

گرفت و پشت سر راننده وارد یک خانه محقر روستائی شد. زن و مردی که روزگار کمرشان را تا کرده بود، در حیاط کوچک خانه به طاهره خوش آمد گفتند و به اطاق خود خزیدند. طاهره مبلغی پول کف دست راننده گذاشت و گفت: «قابل شما را ندارد. این فقط باب تشکر از زحمات تان است.» راننده سپاسگزاری کرد و رفت. طاهره و بیژن به اطاق کوچکی پا نهادند که در آن غیر از یک دست رختخواب پهن شده بر زمین چیزی به چشم نمی آمد. طاهره غذای آماده کودکش را از چمدان بیرون آورد، نشست و بیژن را روی زانویش نشان و گفت: «بخور عزیزم. می دانم که خیلی خسته ای. غذایت را که خوردی بگیر بخواب. پسر خوبم.»

بیژن گفت: «مامان، تو غذا نمی خوری؟ گرسنه نیستی؟»
«چرا پسرم. گرسنه هستم. وقتی تو خوابیدی، دست و صورتم را می شویم و قدری هم غذا می خورم. حالا بگیر بخواب.»

بیژن خیلی زود به خواب رفت. طاهره صورت زیبای پسرش را نگاه می کرد و از وجودش سیراب می شد. دفعتاً فکری چون برق دنیای اندیشه اش را گرفت "چاقویم کجاست؟" در جوراب اش نبود. چمدان اش را واری کرد، جیب های پالتوی اش را زیر و رو کرد، با دست، کف اطاق تاریک را معاینه کرد. "نخیر. این چاقوی لعنتی هم گم و گور شد. حالا چه کنم. این تنها اسلحه من بود." از اطاق بیرون رفت و مسیر در خانه را با دقت جستجو کرد. در خانه باز بود. قدم در کوچه گذاشت. قدری خم شد و به جستجو پرداخت. فلز دسته چاقو در نور اندکی که از اطاق خانه به آن جا نشت می کرد، برق زد. طاهره گنجی را پیدا کرده بود. با سرعت آن را برداشت و وارد خانه شد. سکوتی غم انگیز حاکم بود. هیچ نسیمی هوا را نمی جنباند و هیچ موجودی ابراز وجود نمی کرد. سرما بود و سکوت بود و تاریکی.

طاهره به اطاق اش رفت، قدری نان و تخم مرغ پخته خورد، کنار بیژن دراز کشید و به خواب رفت. در خواب نا آرام بود، مرتب حرف می زد، گاهی از خواب می پرید و عرق کرده می نشست و دوباره از فرط خستگی به خواب می رفت. ساعت از سه بعد از نیمه شب گذشته بود که از خواب پرید. به ساعت اش نگاه کرد. به سختی توانست در آن تاریکی زمان را تشخیص دهد. بیژن در خواب بود که طاهره چاقوی کوتاه خود را در جوراب ساقه کوتاه اش جا داد، خرده ریزهائی را که از چمدان در آورده بود دوباره جاسازی کرد و به انتظار نشست. دقایقی بعد صدای آرام سم یک اسب او را

به خود آورد. بیژن را بیدار کرد، چمدان‌اش را برداشت و از خانه بیرون رفت. اکبر آقا با یک قاطر نسبتاً بزرگ که پشت آن جل پهنی محکم شده بود، در سه قدمی‌اش ایستاده بود.

اکبر آقا با اشاره به طاهره فهماند که باید روپوش نازک سفیدی را که با دست به سوی او دراز کرده بود، بپوشد. طاهره روپوش را پوشید و منتظر ایستاد. اکبر آقا با صدای پائین گفت: «وقتی ما در کوه پر برف حرکت می‌کنیم، باید لباس‌مان سفید باشد که کسی نتواند در نگاه اول ما را تشخیص دهد.» طاهره تازه متوجه شد که اکبر آقا هم یک پالتوی نازک سفید پوشیده و روی قاطر را هم پارچه سفیدی کشیده است. با کمک اکبر آقا بیژن و طاهره سوار شدند. اکبر آقا افسار قاطر را گرفت و به راه افتاد.

طاهره پرسید: «چند ساعت راه در پیش داریم؟»
«دوازده ساعت. شش ساعت که رفتیم در مخروبه‌یی که روزگاری قهوه‌خانه بوده است، ساعتی استراحت می‌کنیم و دوباره براه می‌افتیم. خودتان و بچه را خوب بپوشانید، چون هر چه به کوه نزدیک‌تر شویم، هوا سردتر و گزنده‌تر می‌شود.»
طاهره هیچ نگفت. شال دور گردن خودش و بیژن را قدری محکم کرد، کودکش را به خود فشرد و همچون ماده ببری آماده حمله بر شکارش بود. اکبر آقا دهانه قاطر را در دست داشت و در جلو حرکت می‌کرد. برف تا ساق پاهایش می‌رسید. به آرامی قدم بر می‌داشت.

همه چیز سفید بود. آسمان لکه‌یی آبی و یا تیره در خود نداشت. پشته‌های ابر سفید در هم می‌شدند و به هم می‌پیچیدند. برف همچون چینی جلا داده شده کوه‌های سربه فلک کشیده و دره‌های عمیق را پوشانده بود. مسافرین هم هم‌رنگ طبیعت بودند و از مسافتی نه چندان دور نیز تشخیص‌شان به سختی ممکن بود. خیلی خوب استتار شده بودند.

نسیم خنک کم کم به باد سوزداری تبدیل می‌شد و زوزه‌اش با سوت مداوم و هول‌انگیزی درهم می‌آمیخت. اکبر آقا سرخوش بود. حرکت گرم‌اش می‌کرد ولی طاهره دلشوره داشت و بی حرکتی سرما را در جان‌اش می‌ریخت، بیژن را محکم به خود چسبانده و دست‌ها را دورش حلقه کرده بود.

قاطر هرازگاهی پرت و پرت می‌کرد و هر دم سرش آویخته‌تر می‌شد. خسته شده

بود. سربالائی‌ها و سرازیری‌های پر برف رمق‌اش را می‌کشید. اکبر آقا ته مانده‌های فکرش را با لبخندی مرموز بدرقه می‌کرد "ای گرگ‌های گرسنه، ای بچه‌های شب، بر قدومم سر نمی‌سائید؟ برایتان غذا آورده‌ام. این چهارمین سفره‌یی‌ست که در این سی و چند روز برایتان پهن می‌کنم. مرا خوش آمد نمی‌گوئید؟" و بی اختیار قهقهه زد. ریشه رفت. سربگرداند و نگاه دریده‌اش را به چشمان حیرت زده ملیحه فرو برد.

طاهره با نگرانی پرسید: «چرا می‌خندید؟ در این برف و سرما، کوه و دره‌های عمیق چه چیزی خنده‌دار است؟»

«به سرنوشت آدم‌هائی می‌خندم که از این ور دنیا به آن ور دنیا کشیده می‌شوند. این هم خنده دار است و هم غم انگیز.»

طاهره گفت: «این سرنوشت نیست که آدم‌ها را به این ور و آن ور می‌کشاند! این حرص و طمع کفتارگونه آدم‌هائی است که برای یک شاهی حاضر هستند هزاران نفر را قربانی کنند و از روی نعش‌شان رد شوند. این خیلی غم انگیز است.»

اکبر آقا گفت: «آری. شما درست می‌گوئید. ولی رد شدن از روی نعش آدم‌هائی که قادر به دفاع از خود نیستند زیاد هم غم انگیز نیست... مثل این که رسیدیم. آن سیاهی را در دامنه کوه روبرو می‌بینید؟ آن جا استراحت می‌کنیم.»

آن‌ها با گام‌های کوتاه و به آهستگی شیب دره را پیمودند و به سختی از دامنه کوه بالا رفتند و به بنای مخروبه‌یی رسیدند. در دیوارها به جای پنجره سوراخ‌های گرد تعبیه شده بود. تنها مدخل این بنای یک اطاقه در بزرگ چوبی ضخیمی بود که تا اندازه‌یی از گزند موریانه در امان مانده بود، خوب جفت می‌شد و چف و بست هایش سالم بود.

جلوی در بزرگ ایستادند. طاهره بیژن را به اکبر آقا داد و خود از قاطر به زیر آمد، بیژن را از آغوش اکبر آقا گرفت و به انتظار ایستاد. اکبر آقا چفت در را گرفت و با زور آن را باز کرد: «بفرما داخل.» و خود پا به درون گذاشت. طاهره هم داخل شد، اطراف را قدری واریسی کرد. جز چند صندلی از هم پاشیده، یک اجاق قهوه خانه‌یی، چند فنجان لب شکسته و یک تشک بی ملحفه چیزی به چشم نمی‌آمد. با وجود این که سرما از سوراخ‌ها به درون نشت می‌کرد ولی این فضای غم انگیز گرم‌تر و دلچسب‌تر از بیرون بود. اکبر آقا قاطر را هم به درون آورد. توبره پر از کاه و جو را بر سرش محکم کرد و از خورجین پشت قاطر قدری نان و پنیر و خرما بیرون کشید و

روی تشک گذاشت: «قدری غذا بخورید. سرما آدم را تحلیل می‌برد. خوردن چند خرما و نان و پنیر انرژی از دست رفته را جبران می‌کند. بخورید.»
طاهره گفت: «متشکرم. من غذای خودمان را هم آورده‌ام.»
«تعارف نکنید. بخورید. این جا جای تعارف نیست.» و خود روی تشک ولو شد، پلک‌هایش را برهم گذاشت و در پس لقمه‌یی که فرو می‌برد، خرناسه‌اش بلند شد. طاهره قدری او را ورنانداز کرد. اسلحه کمری اکبر آقا از زیر پالتوی ضخیم‌اش دیده می‌شد. بی اراده دست‌اش را به جوراب خود کشید و از وجود چاقوی کوتاه برنده مطمئن شد. "دیگر جان در بدن ندارم. ولی خوابیدن در این جا می‌تواند به بیدار نشدن بیانجامد." بیژن را در آغوش فشرد، پالتوی خود را دورش کشید و سعی کرد او را بخواباند. سوت ممتد باد با زوزه گرگ‌ها در فاصله دور خواب از چشم‌اش می‌ربود. گه‌گاهی پلک‌هایش برهم می‌رفت ولی هراسان چشم باز می‌کرد. دو ساعتی اکبر آقا در خواب بود و طاهره در نیمه بیداری.

اکبر آقا پلک‌هایش را کمی گشود و چشم چرخاند. دفعتاً نشست و پرسید: «چه مدتی در خواب بودم؟»
«دو ساعتی می‌شود.»

اکبر آقا با کف دست صورتش را مالید و گفت: «پس هنوز وقت داریم. صدای گرگ‌ها را می‌شنوید؟ بوی ما به مشام‌شان خورده است. کم کم نزدیک می‌شوند.» و دستی به ریش کوتاه‌اش کشید و پرسید: «شما نخوایید؟ چشم‌تان خیلی خواب آلود و قرمز است. چنین حالتی خیلی از مردان را به خود جذب می‌کند.» و به آرامی خود را کنار طاهره سراند و گفت: «بگذار کمی باهم خوش باشیم. شما که شوهر ندارید من هم مجرد هستم.» و بدون لحظه‌یی درنگ دست‌اش را دور کمر طاهره حلقه کرد.

طاهره در پس لحظه‌یی ناباوری، با آرنج محکم به صورت او کوبید: «مردیکه بی وجدان. فکر می‌کنی جای خلوت و انسان بی پناه گیر آورده‌ای!» و با مشت چشم او را به درد آورد.

اکبر آقا اسلحه‌اش را بیرون کشید و روی شقیقه بیژن که هنوز در خواب بود گذاشت و گفت: «تو و بچه‌ات از این جا جان سالم به در نخواهید برد. زوزه گرگ‌ها را می‌شنوی. آن‌ها به تجربه می‌دانند که لقمه‌های لذیذی از گوشت انسان نصیب‌شان خواهد شد. تو چهارمین لقمه‌یی هستی که در این مدت یک ماه در

معدۀ آنها فرو خواهی رفت. اگر به من راه ندهی، جلوی چشمات مغز بچہات را می‌پکانم.»

روزه و بوی گرگ‌ها قاطر را ناآرام کرده بود. مرتباً تکان می‌خورد و سعی می‌کرد خود را رها کند.

طاهره برای نجات خود و بیژن آخرین راه را برگزید. آرام و با ملاحظت از اکبر آقا پرسید: «آیا قول می‌دهی که ما را سالم به مقصد برسانی؟»

اکبر آقا گفت: «معلوم است که قول می‌دهم. فقط کافی است که به خواست من تن دهی. همین. من چیز دیگری از تو نخواسته‌ام.»

طاهره دست او را گرفت و به سوی خود کشید، لب بر لبان‌اش گذاشت و به آرامی دراز کشید، پاهای‌اش را گشود و اکبر آقا را بین ران‌های‌اش گرفت. اکبر آقا سعی کرد کمربندش را باز کند. طاهره پاهای‌اش را تا آن جا که ممکن بود جمع کرد و دسته چاقو را در دست فشرد آن را از ساقه جورابش بیرون کشید و با تمام قدرت از پشت در سینه‌ء اکبر آقا فرو برد. سر اکبر آقا عقب رفت و بدون کوچکترین صدائی روی طاهره پهن شد.

طاهره او را به سوئی انداخت و اسلحه و کیف کوچک‌اش را برداشت. سینه‌ء اکبر آقا با شدت بالا و پائین می‌رفت و خون به توالی از گوشه لب‌اش بیرون می‌جهید. طاهره روی او خم شد و گفت: گرگ‌ها بوی خون به مشام‌شان خورده است. لحظات دیگر از راه می‌رسند و تو انتقام آن پیچاره‌هائی را که باعث مرگ‌شان شدی، پس خواهی داد. سپس پتوئی را که اکبر آقا آورده بود دور بیژن کشید، در را گشود، با عجله بیژن را بر قاطر نشانند و خودش نیز سوار شد. قاطر وحشت زده آن‌ها را در سمتی برد که از گرگ‌ها دور می‌شد. گرگ‌ها که پشت دیوار ساختمان رسیده بودند، با خیز بلند قاطر را تعقیب کردند ولی بوی خون از درون ساختمان می‌آمد. آن‌ها پس از چند خیز در مسیر قاطر، با دهان باز و دندان‌های برنده باز گشتند و وارد ساختمان شدند. اکبر آقا سعی می‌کرد خود را به دیوار برساند و از جا بلند شود. گرگ‌ها دورش را گرفتند و یکباره بر بدن‌اش هجوم آوردند...

دقایقی نگذشت که گرگ‌ها با پوزه خونین و شکم برآمده در یک خط راه قله را در پیش گرفتند.

با وجود این که فقط کمی از ظهر می‌گذشت، هوا گرفته و تاریک بود و باد با شدت می‌وزید. قاطر پس از مدتی تاخت زدن آرام گرفت. طاهره کیف کوچک اکبر آقا را

گشود. انباشته بود از دلار و یوروهای دسته شده.

طاهره منگ و گیج بود "کجا می‌رویم؟ این جا کجای عالم است؟ آیا ما از مرز دور می‌شویم یا به سوی مرز می‌رویم؟ چه پیش خواهد آمد؟ اکنون من یک قاتل‌ام؟ آری. ولی من در دفاع از کودک نازنینم و شرافت‌ام مجبور بودم او را بکشم. مجبور بودم. مجبور. من یک قاتل حرفه‌یی و یک جنایتکار مخوف را کشتم. می‌فهمی!"

ساعتی بعد، از دور خط سفیدی نمایان شد. صدای حرکت ماشین به گوش طاهره پر سائید. لحظاتی بعد یک مینی بوس در فاصله سه الی چهار کیلومتری بر خط سفید ممتد ظاهر شد. طاهره پا بر شکم قاطر زد ولی حیوان با همان سرعتی پیش رفت که می‌رفت. مدتی بر این منوال گذشت. به جاده نزدیک شده بودند. باد زوزه می‌کشید و برف را از زمین درو می‌کرد و در هوا می‌پاشید. زمین نیز اندک اندک هموار می‌شد. آن‌ها کوه را پشت سر گذاشته بودند و در زمین صاف پر برف حرکت می‌کردند "قاطر ما را برمی‌گرداند. بدون آشنا به سوی مرز رفتن خیلی خطرناک است. چه باید کرد؟ برگردم به تهران؟ بروم به شهر دیگری که هیچ کس مرا نمی‌شناسد؟ ولی کجا؟ کدام شهر؟" طاهره یک یک اقوام‌اش را در ذهن آورد "عمو، خاله‌ها، همه در تهران هستند. دائی‌ها در آلمان‌اند. دختر عمه با خانواده‌اش مشهود زندگی می‌کند. دختر دائی... دختر دائی... آری او زن تنهائی است که در اراک کارگری می‌کند... دوسه بار به قصد کار سیاسی نزدش رفته‌ام. راه را هنوز خوب بلدم..." «بیژن جان! می‌رویم اراک.»

هوا رو به تاریکی می‌رفت. در موج برف‌های سرگردان، از دور چیزی سیاه در پهنای دشت سفید ظاهر شد. افسار را کشید و در فاصله‌یی دور به موازات جاده به سوی سیاهی رفت. کم کم خانه‌های دهی کوچک را تشخیص داد. افسار قاطر را کشید. حیوان درجا ایستاد. طاهره پیاده شد، بیژن را نیز پیاده کرد، سر حیوان را به سوی راه آمده بگرداند و با کف دست محکم بر کپل او زد. حیوان مدتی تاخت و لاعلاج ایستاد.

طاهره بیژن را بر دوش گذاشت، بارش را برداشت، و در طوفان برف راه ده را در پیش گرفت.



اتوبوس همدان - اصفهان از گرد راه رسید. کمک راننده گفت: «خواهران و برادران، این جا اراک است. مسافرین اراک لطفا پیاده شوند.»

طاهره نیز همراه بیژن پیاده شد. به اطراف نظر انداخت. همه چیز عوض شده بود؛ ساختمان‌ها، آسفالت خیابان، مغازه‌ها و حتی رفتار آدم‌ها. "در مدت شش سالی که به اراک نیامده‌ام، ساختمان‌ها و ترکیب اجتماعی مردم شهر قدری عوض شده است. از شانس خوب این جا گرم‌تر از آن بیابان و کوه‌های لعنتی است. خوب! حالا کجا بروم؟ او حتماً سرِ کار است. ساعت ده صبح همه سرِ کار هستند. "دست بیژن را گرفت و وارد قهوه‌خانه‌یی شد که برایش آشنا بود. کنار در، روی تخت پا کوتاه قهوه‌خانه نشست. قهوه‌چی استکانی چای جلویش گذاشت.

طاهره پرسید: «بیخشید برادر. صبحانه هم دارید؟»

قهوه‌چی گفت: «آری خواهر جان صبحانه هم داریم. الساعه می‌آورم.» دقایقی بعد... «بفرما خواهر؛ چای، نان تازه، پنیر، کره، عسل و دو عدد تخم مرغ. فرمایشی ندارید؟»

«نه برادر. دست شما درد نکند. صبحانه مفصلی است.»

هر دو گرسنه بودند. هر دو در روزهای اخیر از تلاطم، اضطراب و بی‌خوابی مچاله شده بودند و حالا می‌توانستند در آرامش قدری غذا بخورند. بیژن لقمه‌هائی را که مادر در دهانش می‌گذاشت می‌بلعید. لقمه‌ء آخر را در خواب فرو برد و روی همان تخت دراز کشید.

طاهره خسته بود ولی آرامش داشت. خطر بلاواسطه‌یی تهدیدش نمی‌کرد. اکنون می‌خواست قدری بیاندیشد ولی خستگی آنچنان او را در خود می‌فشرده که قادر به تفکر نبود. صبحانه‌اش را که خورد، چای دیگری سفارش داد. قهوه‌چی چای آورد، نگاهی به بیژن و طاهره کرد و گفت: «بیخشید خواهر. مثل این که شما خیلی خسته هستید. گویا راه طولانی را پشت سر گذاشته‌اید. اگر به برادرت اطمینان کنی می‌توانم جای استراحت خوبی در اختیار بگذارم. البته باید کرایه‌اش را هم بپردازی.»

طاهره گفت: «بسیار خوب. نشانم بدهید.»

قهوه‌چی بیژن را در آغوش گرفت و طاهره بارش را برداشت و به اطاق کوچکی که یک تخت و بخاری چوبی در آن به چشم می‌خورد، وارد شدند.

«بفرما خواهر. هوای اطاق گرم و بخاری نیز روشن است. کرایه این اطاق ده هزار تومان است. شما می‌توانید تا فردا ظهر در این جا استراحت کنید.»

«دست شما درد نکند برادر. ما واقعاً خسته هستیم و به همچون جائی نیاز داریم.»

احتمالاً ما تا سرشب این جا می مانیم. کرایه تمام وقت و پول چای و صبحانه را هم الساعه می پردازم. «کیف دستی اش را باز کرد و پول کرایه و صبحانه را به قهوهچی پرداخت.

«خدا به شما برکت بدهم. اگر امری بود، در خدمتم.» قهوهچی آن ها را ترک کرد و طاهره در اطاق و تنها پنجره آن را بست. چمدان اش را باز کرد و از زیر لباس ها اسلحه اکبرآقا را بیرون کشید. "که این طور! هفت تیر با صدا خفه کن. بی شرف جنایت کار. خوب حقات را کف دستت گذاشتم. حتماً الان فقط استخوان هایت روی زمین ولو شده است." طاهره قدری اسلحه را ورنده کرد و سرجایش گذاشت. کیف اکبرآقا را از گوشه همان چمدان بیرون آورد، آن را گشود. "این ها پول خون انسان های بی گناهی است که به آدم بی وجدانی مثل تو اعتماد کردند." و شروع کرد به شمارش اسکناس ها "بیست هزار یورو و سی هزار دلار." طاهره در ناباوری و حیرت اسکناس ها را دوباره در کیف جاداد و زیر لباس ها مخفی کرد و در چمدان اش را بست.

ساعت از هفت شب می گذشت که طاهره قهوه خانه را ترک کرد، سوار تاکسی شد و گفت: «کوچه شهید ناصر»
«به روی چشم.»

طاهره با کنجکاوی همه چیز را تماشا می کرد. "این شهر عوض شده، شلوغ تر شده، کثیف تر شده، هوایش دود آلود و مسموم تر شده و اسفالت خیابان هایش را آب باران برده است." او همچنان در سیر و سیاحت بود که تاکسی ترمز کرد: «بفرما خواهر. این جا همان آدرسی است که به من دادید. می شود دو هزار تومان.» طاهره به خود آمد. پول او را پرداخت و با تشکر و امتنان، پیاده شد. بارش را برداشت و دست بیژن را گرفت و راه افتاد. دقایقی بعد در خانه یی را کوبید. در باز شد. طاهره خانمی را که در را باز کرده بود در آغوش کشید: «سلام کبرا جان.» کبرا گامی عقب رفت، او را خوب ورنده کرد و در آغوش اش گرفت: «سلام طاهره، خوش آمدی، خوشحالم کردی. بیا. بیا داخل!» و رو به روی بیژن نشست، قدری به صورت زیبا و موهای مجعد او خیره شد: «چه بچه نازی. ماشاالله خیلی خوشگل است.» او را بغل کرد و برخاست: «برویم. برویم.»

۳۲

مسعود که وارد شد، اخگر و جلال با او دست دادند و نشستند. اخگر چای خوش رنگی جلویش گذاشت و گفت: «حال می‌توانیم شروع کنیم.»
«مسعود گفت دو پسر بچه و دو دختر شانزده هفده ساله کنار در خانه‌هاشان نشسته بودند و ورود ما را به خانه تو می‌دیدند.»

اخرگر گفت: «اشکالی ندارد. آن‌ها برای مواظبت از ما آن‌جا نشسته‌اند که ما را از نزدیک شدن خطر با خبر کنند. خوب، رفقا، اصل مطلب این است که رفیقی از یک سازمان دیگر از تور سازمان اطلاعات فرار کرده و اکنون در خانه یکی از رفقای ماست. یک نفوذی که ما او را شناسائی کردیم، سه تن از افراد این سازمان را شناخته و اکنون آن‌ها در زندان به سر می‌برند. من این اطلاعات را از تهران به دست آورده‌ام. از تشکیلات خودمان.»

مسعود: «آیا این رفیق هم لو رفته است؟»

اخرگر: «آری. ولی موفق شده با بچه‌اش فرار کند.»

جلال: «می‌دانی چکاره است؟»

اخرگر: «گویا دبیر دبیرستان است.»

جلال دوباره پرسید: «تجربه‌ی در کارهای فنی ندارد؟»

اخرگر: «می‌دانم که در خیاطی ماهر است. همین.» و نگاه‌اش را بر چشمان جلال آویخت و پس از مکثی طولانی پرسید: «هنوز هم امکان تعویض عکس شناسنامه را داری؟»

جلال گفت: «آری. ولی اول باید شناسنامه‌ی در میان باشد که بتوان عکس‌اش را عوض کرد. ما باید برای او شناسنامه باطل نشده‌ی را به دست آوریم که صاحب‌اش بی کس مرده باشد. در عین حال شناسنامه‌ی هم برای بچه‌اش گیر بیاوریم. و این خیلی نادر و سخت است.»

اخرگر گفت: «وظیفه ما این است که هر مسأله نادر و سختی را حل کنیم. باید همه امکانات را برای حل نهائی این مسأله به کار گرفت.»...

جلال گفت: «فکر نمی‌کنم بتوانم به این زودی‌ها آدمی برای حل این مسئله پیدا کنم.»

مسعود گفت: «شاید من بتوانم.»

۳۳

مسعود و رفیق‌اش که به او مارمولک می‌گفتند، گوشه‌یی از پارک کوچک دانشکدهء اینفورماتیک نشسته بودند و نجوا می‌کردند.

مسعود: «من تمام اطلاعاتی را که برای رفتن به اداره ثبت احوال و درست کردن شناسنامه است، از دوستم که پدرش کارمند قدیمی این اداره است، به دست آورده‌ام. یک بار هم همراه او به آن جا رفتم و با چشم خودم پرونده‌ها را دیدم. وقتی به اطاق معاون رئیس که طبقه اول است وارد می‌شوی، سمت چپ یک فقسه پر از پرونده و دفاتر قطور قرار دارد. سومین دفتر قطور، دفتر ثبت خدمات است؛ مثل یادداشت کردن زمان ثبت شناسنامه المثنی و کارهایی از این قبیل. دفتر چهارمی مربوط است به تاریخ تولد و صدور شناسنامه. دفتر پنجم مربوط است به مرگ که تو با آن کاری نداری. تو باید در دفتر چهارم تاریخ سی و پنج سال پیش تولد او را وارد کنی. تاریخ صدور شناسنامه را هم جلویش ثبت نمائی. از اطاق که خارج شدی سمت راست از در دوم وارد اطاق فنی می‌شوی. شناسنامه‌های سفید در یک فقسه جای دارند و مهر و پرس عکس و منگنه هم در سمت دیگر اطاق قرار دارند که باید با آن‌ها شناسنامه را تکمیل کنی. یک شناسنامه برای او و یکی هم برای یک بچه پنج ساله. من تمام مشخصات این رفیق و بچه‌اش را که باید در شناسنامه قید شود، به تو خواهم داد. پیشنهاد می‌کنم که پیش از شروع کار قدری شناسنامه خودت را با دقت تماشا کنی. ببینم چکار می‌کنی!»

مارمولک پرسید: «آیا کمپیوتر آن جا همیشه روشن است. می‌شود به آسانی وارد برنامه ویژه آن شد یا باید آن را هک کرد؟»

مسعود گفت: «نمی‌دانم. این را باید خودت تجربه کنی. فقط یک موضوع را هرگز نباید فراموش کنی. ما اهل ریسک نیستیم. وقتی دست به کاری می‌زنیم که از موفقیت آن صد در صد مطمئن شده باشیم. تو هم باید پس از تحقیقات مفصلی که کارت را بدون ریسک می‌کند، دست به کار شوی!»

مارمولک گفت: «این را می‌دانم. نمی‌دانی این اداره چه ساعتی تعطیل می‌شود؟»
مسعود گفت: «این اداره عملاً تعطیل است. یعنی کارمندان مرتب چای می‌خورند و

گپ می‌زنند و کار مفیدی هم انجام نمی‌دهند ولی تعطیل رسمی ساعت پنج بعد از ظهر است که سرایدار درها را قفل می‌کند و در بزرگ ساختمان را نیز می‌بندد.»
مارمولک پرسید: «اگر ساعت هفت بعد از ظهر کسی در یکی از اطاق‌های این اداره کار کند، از بیرون یعنی از خیابان و یا کوچه می‌شود او را دید؟»
مسعود گفت: «نمی‌دانم. ولی با قدری بررسی ساختمان می‌شود آن را دریافت. من دیگر چیزی نمی‌دانم. امیدوارم موفق شوی.»
مارمولک خنده‌آلود پر نشاطی کرد و به آهستگی گفت: «این که گفتن ندارد. حتماً موفق می‌شوم.»

هر دو برخاستند، چند گامی را کنار هم در سکوت طی کردند.
مسعود دست‌اش را به سوی او دراز کرد و گفت: «مواظب خودت باش. به مجرد این که کارت را انجام دادی با من تماس بگیر. در ضمن مواظب باش اثر انگشتی از خودت باقی نگذاری. کفش‌هایت را هم بعد از عملیات، بسوزان.»
مارمولک پرسید: «نام و نام خانوادگی، محل و تاریخ تولد و تاریخ صدور شناسنامه چیست؟ این را هنوز به من نداده‌ای؟»

مسعود با تعجب گفت: «آری! راست می‌گوئی. یادداشت کن.

نام: میترا. نام خانوادگی: دبیری.

تاریخ تولد: چهار شهریور هزار و سیصد و شصت.

محل تولد: اراک. کوچه خانی.

نام کودک: بیژن

اسم و فامیل پدر بچه: محسن علوی

مارمولک هیچ نگفت، لبخندی بر لبان‌اش سر خورد، دست مسعود را فشرد و راه‌اش را گرفت و رفت.

او چندین روز متوالی در اطراف اداره ثبت احوال پرسه می‌زد. هیچ حرکتی از چشم‌اش نمی‌گریخت و حفره گوش‌اش هر صدائی را می‌بلعید. دو بار با بهانه‌های مختلف داخل ساختمان شد و از نزدیک بعضی اطلاعات دیگری نیز به دست آورد. در روز چهارم داخل بنا را مثل کف دست‌اش می‌شناخت حتی با خلق و خوی کارمندان آن جا نیز تا اندازه‌ی آشنا شده بود. مثلاً فهمیده بود که اوج‌گیری صدای راز و نیاز ظهر حاج آقا مظاهر، رئیس اداره با خدایش، با تعداد مدعوین و حاضرین نسبت مستقیم دارد. و یا کشوی میز مسؤل شناسنامه با وارد شدن هر فردی،

بیرون کشیده می‌شود و تا مبلغی در آن ریخته نشود، کشو بسته نمی‌شود و سرعت انجام کار مراجعه کننده نیز با مبلغ وارد شده در کشو نسبت مستقیم دارد.



باران دیشب برف‌های چند روز پیش را آب کرده بود. تا نیمه‌های امشب نیز هوا بارانی بود و ابرهای سیاه و سنگین چون بختک روی شهر پهن شده بود. باد سرد و نمداری می‌وزید که تا استخوان نفوذ می‌کرد. ساعت از یازده شب می‌گذشت. تک تک آدم‌های در خیابان سر در گریبان کرده با سرعت سمت خانه‌هاشان می‌رفتند. سگ‌های خیابان با سرهای آویزان، شکم تو رفته و دم مچاله شده زیر شکم به این سو و آن سو در حرکت بودند. لامپ‌های خیابان، خود را نیز روشن نمی‌کرد. مردی با بارانی بلند سیاه که تا روی کفش‌هایش می‌رسد، به آرامی از کنار پیاده رو پیش می‌رفت. او به سختی قابل تشخیص بود. ماشین گشت سپاه که نزدیک شد، کنار درختی ایستاد. پاسداران نادیده از او گذشتند و به راه خود رفتند. حرکت سیاه پوش آن قدر آرام بود که سگ‌های خیابان نیز حضورش را احساس نمی‌کردند. یکی از اطاق‌های اداره ثبت احوال، مدت کوتاهی روشن شد و دوباره ظلمت آن را فرا گرفت.

مارمولک که رو به روی اداره در تورفتگی کنار در ساختمانی ایستاده بود، به فکر فرو رفت: "آیا در این وقت شب کسی در آن جاست؟"

اتومبیلی وارد خیابان شد و نور افکن‌هایش همان اطاق را قدری روشن کرد. "که این طور. در این وقت شب هیچ کس نمی‌تواند در آن جا باشد. در آن جا نه پولی برای دزدی هست و نه محل مناسبی برای کارهای مخفی."

او در تاریکی به ساختمان نزدیک شد. اطراف را واری کرد و کلیدی را در قفل فرو برد. کمی آن را تکان داد ولی کلید در قفل نچرخید. در باز نشد. کلید دیگری را در قفل فرو برد. چند بار آن را در قفل حرکت داد. ناگهان کلید راه باز کرد و در قفل چرخید. در باز شد و او به نرمی یک گربه به درون خزید. از پله‌ها بالا رفت و کلید دیگری را به آرامی و بدون صدا در قفل فرو برد. کلید نچرخید ولی در باز شد. "این در باز است. آیا کسی این جاست!" وارد کریدور شد و در را بدون صدا بست. صدای خفیفی از درون اطاق دستگاه‌های فنی به گوش‌اش رسید. به نرمی نزدیک شد و گوش خواباند؛ صدای رو به اوج نزدیکی دو انسان در آن وقت شب.

لحظاتی بعد زنی آهسته پرسید: «چه وقت مرا عقد می‌کنی؟ تا کی باید قایم موشک

بازی در بیاوریم؟»

«بهت که گفتم! من مسؤول صدور شناسنامه و این مقولات هستم. وضع مالی خوبی ندارم. نمی‌توانم دو خانواده را خرج دهم. تو هم بهتر است دنبال مرد دیگری بگردی.»

زنی که صدای خفیف هق هق گریه اش شنیده می‌شد گفت: «پس آن قول و قرارهای اول چه شد؟ فقط می‌خواستی از من سوء استفاده کنی؟! بی شرف. چرا این مسأله را سال پیش نگفتی.» صدای سوزناک گریه و ناله و نفرین‌های او، فضائی حزن انگیز آفریده بود. مارمولک دل‌اش می‌خواست در اطاق را باز کند و حلقوم آن مرد بی وجدان حقه باز را بفشارد.

مرد گفت: «حالا گریه نکن، خدا بزرگ است. دفعه دیگر مفصل‌تر با هم صحبت می‌کنیم شاید خداوند رحم کرد و راه حلی پیدا شد.»

زن در حالی که صدایش می‌لرزید گفت: «چه راه حلی؟ اگر بنا بود که راه حل پیدا شود تا حالا پیدا شده بود. تو راه حل را سد کرده‌ای. این تو هستی که شرف نداری. فهمیدی!»

«بی خود دری وری نگو. برخیز تا برویم. بهتر است این جا را ترک کنیم. شب از نیمه نیز گذشته است. برخیز.»

مارمولک به نرمی خود را به انتهای کریدور رساند. همه درها بسته بود. لاجرم در زاویه دو دیوار فرو رفت و بی حرکت ایستاد.

در اطاق فنی باز شد. دو نفر در تاریکی کریدور را طی کردند و خارج شدند. صدای قفل شدن در مارمولک را از جا تکان داد. با زحمت در اطاق پرونده‌ها را گشود و با چراغ قوه‌ی کوچک‌اش دست به کار شد... دقایقی از دو بعد از نیمه شب گذشته بود که با همان نرمش از ساختمان بیرون آمد و در را قفل کرد...



مارمولک تمام ماجرا را تعریف کرد و گفت: «بفرما! این هم شناسنامه‌ها. همان طور که خواسته بودی.»

مسعود آن‌ها را وارسی کرد و نگاه تحسین آمیزش را به صورت مارمولک مالید و گفت: «زننده باد. واقعاً که عالی‌ست. هیچ نقصی ندارد. کمپیوتر را چه کردی؟» مارمولک گفت: «من شناسنامه کامل به دستات دادم، یعنی کار کامل است. برنامه کمپیوتر رمز داشت و باز نمی‌شد. همان شب آن را هک کردم و همه اطلاعات لازم را در آن وارد نمودم. خیالت راحت باشد.»

مسعود او را در آغوش کشید و گونه‌اش را بوسید: «تو رفیق با شهامت و کار آمدی هستی. به نظرم سازمان باید با این روحیه و شیوه کار نوسازی شود. کار دقیق در شرایط خطرناک، امر ساده‌یی نیست. شهامت، دل نترس و تمرکز بالا می‌خواهد که تو همه را در خود داری. این تجربه تو خیلی گران قدر است.»

«وقتی انسان در جمع حل شود و هدف والائی هم داشته باشد، هر غیر ممکنی را ممکن می‌سازد. اگر من وظیفه‌یی را انجام داده‌ام، نوع انجام آن را از سازمانم آموخته‌ام. کار بی نقص من در واقع کار بی نقص سازمان است. این شیوه سازمان من است.»

شب‌نمی از شوق پلک‌های مسعود را نمناک کرده بود. مارمولک آن را دید و رفیق‌اش را دربر گرفت: «ما برای امر بزرگ انقلاب آماده می‌شویم، کار من غباری در پهنه کهکشان است. در ضمن، کار من بدون ریسک هم نبود. با وجود این که در آن شب همه آن‌هائی را که از ساختمان بیرون می‌آمدند، شمردم ولی گویا آن دو نفر از در دیگری دوباره وارد شده بودند که من از آن بی اطلاع بودم. همین بی اطلاعی می‌توانست برای ما گران تمام شود.»

«من هر آن چه را که روی داده به مرکز سازمان گزارش می‌کنم. امیدوارم همه کارهای سازمان این طور سریع و بی نقص پیش رود.»

۳۴

طاهره در حالیکه به خود نهیب می‌زد و می‌گفت "دیگر طاهره‌ای در میان نیست. از این به بعد تو میترا هستی. فهمیدی. میترا. تو میترا هستی"، وارد دکان مشاور ملکی شد و گفت: «سلام حاج آقا.»

«السلام علیکم و رحمت الله و برکاته. بفرمائید. بفرمائید خواهر جان. بفرمائید بنشینید.»

«ببخشید مزاحم شدم حاج آقا. در همین حوالی دنبال یک مغازه کوچک می‌گردم.»
«مبارک است. مبارک است. نفرمودید برای چه کاری؟ به چه مساحتی؟ نوساز یا کهنه ساز؟ گچی یا با کاغذ دیواری؟ با وسائل یا...»

میترا حرف او را قطع کرد و گفت: «هر چه باشد و هر اندازه کوچک هم باشد، مهم نیست. فقط در این حوالی باشد.»

«مغازه‌ای در خیابان فلسفی خالی‌ست. اگر مایل هستید می‌توانیم الساعه به آن جا برویم.»...

به مغازه رسیدند. حاج آقا در را باز کرد و هر دو داخل شدند. مغازه‌یی بود شش در شش روشن، با پنجره‌یی بزرگ. میترا قدری دیوارها و کف و سقف مغازه را وارسی کرد و گفت: «این مغازه برای کار من مساعد است.»

مشاور ملکی پرسید: «برای چه کاری؟»

«دوزندگی و تعمیر لباس.»

«مبارک است. مبارک است.»

«کرایه‌اش چقدر است؟»

«گران نیست. صد هزار تومان به علاوه مخارج شهرداری. همه سر هم می‌شود صد و بیست هزار تومان در ماه.»

«با وجود این که قدری گران است ولی آن را می‌پسندم. ببخشید حاج آقا، خانه کوچکی برایم سراغ ندارید؟»

«از قضا بالای همین مغازه یک آپارتمان دو اطاقه خالی است. اگر مایل هستید می‌توانید آن جا را نیز ببینید.»

«حتماً...»

«برویم دفتر تا قرارداد را تنظیم کنیم و پس از امضاء آن می‌توانید از امروز کارتتان را در این مغازه و زندگی‌تان را در آن خانه شروع کنید. برویم...»

«اسم، فامیل، تاریخ تولد. محل تولد.»

«طاه... ببخشید میترا، دبیری، چهار شهریور هزار و سیصد و شصت. محل تولد اراک. کوچه خانی.» و به خود بهیبه زد "نزدیک بود گندش را دریاوری. طاهره مُرد! فهمیدی؟ مُرد."

میترا کلید مغازه و خانه‌اش را از معاملات ملکی گرفت. با کمک کبرا چرخ خیاطی و ابزارهای ضروری کار در مغازه و وسائل مختصری برای خانه‌اش خرید و یک هفته بعد کار و زندگی جدیدش را در خانه و مغازه آغاز کرد. در کارش ماهر بود و با مردم که اکثراً فقیر بودند مهربان. خیلی زود مشتری‌ها احاطه‌اش کردند. وقت سرخاراندن نداشت. برای انجام سریع کارها، دختر جوانی را با مزدی نسبتاً خوب به کار گرفت که از چهار بعد از ظهر تا ساعت هفت در آن جا مشغول بود.

پنج شنبه بود. قدری از ساعت سه بعد از ظهر می‌گذشت که زنگ در خانه میترا به

صدا درآمد: «سلام کبرا جان. بیا تو. قدری دیر کردی. داشت دلم شور می زد.»
کبرا گفت: «توبوسم در راه خراب شد. خیابان ها هم که می دانی خیلی شلوغ است.
خوب بگو ببینم از کارت راضی هستی؟»
میترا گفت: «خیلی. وقت سرخاراندن ندارم. دختر جوانی را هم به کمک آورده ام.
دختر خیلی خوب و مهربانی است. چای می خوری؟»
«آری. بیژن چطور است؟»

«خوب است. با خودم می برم اش مغازه. آن جا با بچه های دیگر بازی می کند و
سرش گرم می شود.»

کبرا گشتی در خانه زد و گفت: «خانه نقلی زیبایی است. مبارک باشد.» و روی
فرش نشست. میترا سماور را آورد و کنار آن به مخدیی لم داد و با صدائی که کبرا
نیز آن را به سختی می شنید، گفت: «تو هنوز به من اطمینان نکرده ای. تهیه دو
شناسنامه جعلی که همه اطلاعات درونی آن درست باشد، کار یک نفر دو نفر
نیست. کار یک سازمان است. کار یک تشکیلات است. سازمان ما فرو ریخت،
بعضی از رفقای ما سرگردان شدند. من همه گرفتاری ها را با تو در میان گذاشته ام.
تو هم تا آن جا که در توانات بود به من کمک کردی ولی چیزی را از من پنهان
می کنی.»

کبرا گفت: «امروز آمده ام بعضی مسائل را با تو در میان بگذارم. حاضری؟»
«معلوم است که حاضرم.»

کبرا گفت: «من عضو یک سازمان کمونیستی هستم. شناسنامه های تو و بیژن را
هم سازمان تهیه کرد. ما خیلی در باره تو و دیگر رفقای تحقیق کرده ایم. به این
جهت می توانم امروز با تو قدری صحبت کنم.»
میترا کبرا را در آغوش کشید، گونه اش را بوسید و هیجان زده گفت: «بالاخره
دهانات باز شد. داشتم خفه می شدم.»

کبرا گفت: «تو در شرایطی هستی که نمی توانی سازمان سابقات را دوباره احیا کنی.
تعدادی در زندان هستند، تعدادی فراری که معلوم نیست کجا به سر می برند و تک
و توکی هم به خارج گریخته اند. در نتیجه پیشنهاد ما این است که به ما بپیوندی.
سازمان در نظر دارد به هر ترتیبی که شده بعضی از رفقای تو را پیدا کند و این
بدون کمک تو ممکن نیست.»

میترا گفت: «ولی من نمی دانم که خط مشی شما چیست و در چه سمت و سوئی

حرکت می‌کنید.»

«من اساسنامه خودمان را برایت می‌نویسم تا بعد از خواندن آن، تصمیم بگیری. راستی؛ تو که به طرف مرز می‌رفتی رفیق دیگری همراهات نبود؟»
«نه. مگر چی شده؟»

کبرا گفت: «در روزنامه کیهان عکس مردی را انداخته‌اند که در بیست کیلومتری مرز ایران و ترکیه طعمه گرگ شده است. گرگ‌ها استخوانش را هم خورده‌اند.» و روزنامه‌یی را از کیف‌اش درآورد و به میترا داد: «نگاهش کن. بیچاره به چه روزی افتاده است.»

میترا روزنامه را باز کرد. در صفحه اول، عکس بزرگ جسد تکه تکه پاره شده اکبر آقا چاپ شده بود. کبرا پرسید: «از شماها کسی در آن جا در حرکت نبود؟»
«چرا. بود. من آن جا بودم.»

کبرا با هیجان پرسید: «پس تو او را می‌شناختی؟»

«آری او راهنمای من بود. وقتی به آن ساختمان رسیدیم، پس از استراحت دو ساعته هفت تیرش را در آورد، روی شقیقه بیژن که در خواب بود گذاشت و گفت "اگر به من تمکین نکنی مغز او را متلاشی می‌کنم. من شما را مثل کسان دیگر برای سفره گرگ‌ها آورده‌ام." البته صاحب خانه در تبریز هم به من گفته بود که این شخص آدم جنایتکاری‌ست. برای من محرز شد که در صورت زنده ماندن او ما جان سالم به در نخواهیم برد. به او فهماندم که به خواست‌اش تن می‌دهم به شرطی که ما را از مرز عبور دهد. او ظاهراً قبول کرد. دراز کشیدم. وقتی روی من افتاد دشنه‌یی را که در جورابم داشتم درآوردم و از پشت در سینه‌اش فرو کردم و با بیژن بر قاطر سوار شدم. حیوان بیچاره که از نزدیک شدن گرگ‌ها وحشت کرده بود، با سرعت در خلاف جهت آن‌ها شروع به تاختن کرد. بوی خون اکبر آقا گرگ‌های گرسنه را به درون ساختمان کشاند. ما سوار بر قاطر تا نزدیکی روستای کوچکی پیش رفتیم و بعد با اتوبوس یک راست به اراک آمدیم.»

کبرا در پس آه طولانی گفت: «سرگذشت جالب و دردناکی است. ولی من خوشحالم که تو این چنین از خود و بیژن دفاع کرده‌ای.»
میترا چای خوش رنگی جلوی کبرا گذاشت و گفت: «حالا اساسنامه خودتان را به من بده.»

کبرا از کیف دستی‌اش یک ورق کاغذ و خودکار قرمز بیرون آورد و شروع به نوشتن

کرد. بعد از دقایقی کاغذ را به میترا داد: «این مختصر، اساسنامه ما است.»
میترا چندین بار اساسنامه را خواند و پس از تفکر طولانی به کبرا گفت: «خیلی عالی است. من با تمام بندهای آن موافقم. از این بهتر نمی‌شود اساسنامه یک سازمان کمونیستی را به این کوتاهی تدوین کرد. بی نظیر است.»
کبرا پرسید: «پس با پیشنهاد سازمان موافقی؟»
میترا گفت: «آری. با افتخار.»

کبرا گفت: «حالا هفت تیرت را به من بده و پنج شنبه آینده بیژن را به من بسپار و با قدری تغییر قیافه به تهران برو. آدرسی به تو می‌دهم که بتوانی شب را در آن جا بگذرانی. رفیقی که میهمان‌دار توست همه چیز را به تو خواهد گفت.»



باد سوزداری می‌وزید. تکه‌های درشت و سبک برف با وزش باد ملایمی در هوا جولان می‌داد. برفاب در پیاده‌رو با هر گامی به اطراف می‌پاشید. ساعت از چهار بعد از ظهر گذشته بود. تعداد کمی از دانشجویان هنوز در محوطه جلوی ساختمان دانشکده ایستاده بودند و نجوا می‌کردند.

پیرزنی فرتوت و سالخورده به سویشان دست تکدی دراز کرد: «خداوند پدر و مادرتان را بیاموزد. به شام شبام کمک کنید. «و دور شد. کنار در دانشکده با پشتی خمیده و نگاهی منتظر ایستاد. «بدهید در راه خدا. به مستحقان کمک کنید...»
ساعتی چنین گذشت. هیچ کس به او وقعی ننهاده و پیشیزی کمک نکرد. هوا رو به تاریکی می‌رفت. خیابان هر دم خلوت‌تر می‌شد. پیرزن بر عصایش تکیه داد، کمی قد راست کرد و نگاه اندوه‌بار و منتظرش را به درون ساختمان فرو برد.

سرایدار در ساختمان را از بیرون بست و قفل کرد. از درون ضربه‌یی به در خورد. سرایدار دوباره در را گشود. دانشجوی لاغر خوش سیمائی بیرون آمد و راه بین ساختمان و ورودی دانشکده را طی کرد. هنوز پا بر پیاده‌روی خیابان نگذاشته بود که پیرزن راه‌اش را سد کرد و به آهستگی گفت: «سلام مشتاق. یکه نخور. به خودت مسلط باش. صدایم را شناختی؟»

مشتاق لحظاتی با بهت او را نگریست و زانوانش سست شد. لحظه‌یی بعد شادی و امید چون رودی پر خروش صحرای خشک و ترک خورده وجودش را پر کرد.
میترا گفت: «به من پول بده تا صحبت‌مان طبیعی باشد.»

مشتاق چند اسکناس ده تومانی از جیب بیرون آورد و کف دست میترا گذاشت و در حالی که از هیجان می‌لرزید، پرسید: «تو هستی طاهره؟ خودت هستی؟ زنده‌ای؟ یا

من خواب می بینم.»

میترا گفت: «می بینی که زنده ام. فردا ساعت چهار بعد از ظهر در ترمینال جنوب آن جا که اتوبوس های اراک، همدان، کرمانشان مسافرین را سوار می کنند، منتظرت هستم. رأس ساعت چهار. یادت نرود. در ضمن یادت نرود که اسم من میترا است.» و عصا زنان و دعای خیر گویان با کمری خمیده مشتاق را در خلسه شادی رها کرد و دور شد.

مشتاق، لذت این لحظه را در تمام سلول هایش فرو می برد. شادی کودکانی او را به وجد می آورد و نیرو از منبع ناشناخته یی در پهنای بی نهایت وجودش نشت می کرد. احساس می کرد هر لحظه قوی تر، بلندتر و شکست ناپذیرتر می شود. سرش به ابر می سائید و گام هایش زمین را می لرزاند. به رقص آمده بود.

هوا تاریک شده بود. به اطراف نگریست. پیرزن سائل درمانده در تاریکی فرو رفته و از نظرها پنهان شده بود. راه خانه اش را پیاده در پیش گرفت. ساعتی در راه بود. به خانه که رسید، شادی اش افراد خانه را به وجد آورد. شام مختصری خورد و زودتر از همیشه به رختخواب رفت. از هجوم افکار متضاد خوابش نمی برد. دل اش می خواست این شب خسته کننده هر چه زودتر پایان یابد، ساعت چهار فرا رسد و او بار دیگر طاهره را از نزدیک ببیند، با او در مورد همه چیز مشورت کند.

دقیقه شمار ساعت بزرگ ترمینال به دوازده نزدیک می شد. مشتاق در زاویه یک دیوار در فاصله یی دور، محل قرار را چک می کرد. آدم و یا حرکت مشکوکی به نظرش نیامد. همه چیز عادی بود. براه افتاد و با گام های آهسته به محل قرار نزدیک شد. از پشت سر کسی گفت: «من این جا هستم پسرم. این جا.»

مشتاق رو برگرداند، پیرزن فرتوتی را دید با کمری خمیده، لرزان، عصا در دست با چشمانی پر نفوذ.

«بیا پسرم زیر بازویم را بگیر. بیا.»

مشتاق صدای طاهره را شناخت، زیر بازویش را گرفت و گفت: «سلام مادر.»

میترا به آرامی پرسید: «چند نفر از رفقا گرفتار شده اند؟»

«سه نفر. با تو روی هم رفته سه نفر هم راهی خارج از کشور شدند. یعنی دو نفر هم در خارج از کشور هستند. کمیته دانشجویی هم تقریباً از هم پاشیده است. من هم همین طور در هوا سیر می کنم. زیر پایم خالی ست.»

«کسی در تعقیب تو نیست؟»

«نه. آن حسین خائن مرا نمی‌شناخت. سمپات‌های ما را هم در دانشگاه نمی‌شناخت.»

میترا پرسید: «چه باید کرد؟»

مشتاق قدری بینی‌اش را خاراند و گفت: «همین قدر می‌دانم که باید ادامه بدهیم. ما نمی‌توانیم و نباید مبارزه را ترک کنیم ولی نقشه‌یی برای راه‌مان ندارم.»

میترا گفت: «ولی من دارم.»

مشتاق هیجان زده نگاه پرسشگرش را به چشمان پر نفوذ میترا قلاب کرد و پرسید: «نقشه‌ات چیست؟»

میترا گفت: «سازمانی را می‌شناسم که برخلاف ما که با هیچ کارگری تماس نداشتیم، اکثر اعضایش کارگران صنعتی هستند. اساسنامه‌اش بسیار دقیق‌تر، رادیکال‌تر و علمی‌تر از اساسنامه ما تدوین شده است. کاربری آن‌ها با ما قابل مقایسه نیست، این سازمان بولدوزر تخریب نظام سرمایه داری‌ست. تو خودت بهتر می‌دانی که بهترین رفقای ما دستگیر و یا فراری شده‌اند. سازمان کوچک ما از هم پاشیده است. حال که سازمان رزمنده و آهنینی دره‌ایش را به روی ما باز کرده چرا استقبال نکنیم؟! سازمان وسیله مبارزه است. این وسیله‌یی که من از آن حرف می‌زنم از وسیله ما خیلی بهتر است.»

مشتاق گفت: «منظورت این است که عضویت در آن سازمان را تقاضا کنیم؟»

میترا گفت: «آری. همین طور است.»

مشتاق پرسید: «تو آن‌ها را خوب می‌شناسی؟»

«آری خیلی خوب. اساسنامه‌شان را هم چندین بار مطالعه کرده‌ام.»

«من هم باید اساسنامه آن‌ها را بخوانم. این طور نیست؟ من به تو اعتماد کامل دارم ولی مبارزه طبقاتی به من حکم می‌کند که آگاهانه و با مطالعه تصمیم بگیرم. از این که تو تصمیمات را گرفته‌ای خیلی خوشحالم. وقت بده تا من هم تصمیم بگیرم.»

میترا کاغذ تا شده‌یی را کف دست مشتاق گذاشت و گفت: «این اساسنامه آن‌هاست. تا فردا تصمیمات را بگیر. من ساعت سه بعد از ظهر فردا در همین جا تو را خواهم دید.»

مشتاق پرسید: «کجا می‌روی؟»

میترا گفت: «وقتی تصمیمات را گرفتی دیگر این سؤال را نخواهی کرد.»

میترا مشتاق را به خود چسباند و به راه افتادند: «دل‌م برایت خیلی تنگ خواهد شد.»

ای کاش می‌توانستم مثل بیژن تو را هم در آغوش بگیرم و غرق بوسه کنم. برو رفیق عزیز. برو فکرهایت را بکن. برو تصمیمات را بگیر. بعد آن ورقه را آتش بزن.» ترمینال را که ترک کردند، میترا به راه خود رفت. قطره‌یی اشک گونه‌اش را نمناک کرده بود. مشتاق دقایقی چشم بر مسیر او سائید و بی هدف به راه افتاد. دل‌اش می‌خواست کاغذ تا شده را باز کند و همان جا چندین بار بخواند. ولی از این کار منصرف شد. "من باید این اساسنامه را در امنیت و آسودگی فکر بخوانم. باید دوباره درباره مسیر زندگی‌ام تصمیم بگیرم." گام‌هایش را تند کرد، به ایستگاه اتوبوس رسید، سوار شد و راه خانه‌اش را در پیش گرفت: «سلام مادر.»

«سلام. بیا. می‌خواهیم شام بخوریم.»

«بابا کجاست؟» و منتظر جواب مادر نشد. به اطاق‌اش رفت و در را بست. روی صندلی آرام گرفت و دست‌اش را باز کرد، کاغذ مچاله شده را روی میز گشود و چندین بار با کف دست روی آن مالید و مشغول خواندن شد... "این غیر ممکن است. به این کوتاهی و به این دقتی. باید یک بار دیگر آن را بخوانم." و بارها آن را خواند. "کسانی که این اساسنامه را تدوین کرده‌اند باید انقلابیون راستین و بزرگی باشند." میترا را در مقابل‌اش ایستاده دید که با چشمان پر نفوذ به او خیره شده است. کاغذ را تا کرد، مشت گره کرده‌اش را تا مقابل چشم بالا آورد. "من هم به عضویت در این سازمان افتخار می‌کنم." کاغذ اساسنامه را آتش زد و سوخته آن را در بشقاب خالی روی میز گذاشت و به صورت پودر درآورد و در سطل آشغال ریخت. خواب از چشمان مشتاق پریده بود. تا صبح در رختخواب‌اش غلتید، بارها برخاست و قدری آب نوشید و با نگاه قلاب شده بر نقطه‌یی از سقف شب را به روز آورد. خسته و بی حوصله قدری صبحانه خورد و به دانشگاه رفت. ساعت سه بعد از ظهر وارد ترمینال شد. یکراست به محل قرار رفت. میترا با قامتی خمیده آن جا ایستاده بود. مشتاق با صدای بلند که اطرافیان را جلب کند گفت: «سلام مادر. سلام.»

«سلام پسر خوب شد که آمدی. بیا زیر بازویم را بگیر.»

مشتاق کنارش ایستاد و زیر بازویش را گرفت و با گام‌های کوتاه و آهسته محل را ترک کردند.

میترا پرسید: «خوب. چه شد؟ چه تصمیمی گرفتی؟»

مشتاق گفت: «من هم به عضویت در این سازمان افتخار می‌کنم. خط مشی آن‌ها بسیار رادیکال، دقیق و انقلابی است.»

نگاه پر مهر میترا سرتاسر وجودش را گرفت. مژگان نمناک این زن که چون مادری مهربان دوست‌اش می‌داشت، اختیارش را ربود، او را در آغوش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید.

میترا در پس لحظه‌یی ناباوری، به اعتراض گفت: «می‌فهمی چه می‌کنی. این جا خیابان است و پر از جاسوسان و مأمورین دولت.»

مشتاق سر به زیر افکند و گفت: «راست می‌گوئی، به اختیار خودم نبود.»
«به انتخابات تبریک می‌گویم. از تو غیر از این نیز انتظار نداشتم. چند روز دیگر رفیقی با تو تماس می‌گیرد و از تو اسم رمز می‌خواهد. او می‌پرسد "راه شیری کجاست؟" و تو جواب می‌دهی "کنار دروازه دولاب." یادت نرود. بعد از آن همه چیز بهتر از سابق جلو خواهد رفت.»

مشتاق پرسید: «می‌توانم هر از گاهی تو را ببینم؟ دلم برایت تنگ می‌شود.»
میترا گفت: «بستگی به کارمان دارد. امیدوارم بتوانیم در روابطی همدیگر را ببینیم و شاید این شانس هیچ گاه نصیب من نشود.» نم‌چشمانش را با گوشه روسری پا کرد و گفت: «برو. برو سمپات‌های سازمان را هم روی این خط مشی بسیج کن.»
«حتماً. حتماً.»

میترا دست مشتاق را فشرد، نگاه مادرانه‌اش را به چشمان او آویخت و با گام‌های آهسته دور شد. "چقدر من این جوان فعال خستگی‌ناپذیر را دوست دارم!" او مدتی بی‌هدف چندین خیابان فرعی را طی کرد، سوار اتوبوس شد و ناگهان به خود آمد. "چه اتوبوسی را سوار شده‌ام؟ کجا می‌رود؟" در اولین ایستگاه، مسیر را شناخت. "از خیابان مغازه سابق حسن می‌گذرد." از اتوبوس پیاده شد و با کمربند کاملاً خمیده و عصا زنان به مغازه حسن نزدیک شد. "که این طور. دام گسترده‌اند." حسین کنار مغازه ایستاده بود و عابری را تماشا می‌کرد.

میترا رو سری پهن‌اش را جلو کشید، صورت‌اش را پوشاند، از کنار او گذشت، آن سوی مغازه نشست و به دیوار تکیه داد. «بدهید در راه خدا. کمک کنید. به من مستحق کمک کنید. برای بچه‌هایتان دعا می‌کنم...»

ماشین گشت از راه رسید. سه لباس شخصی پیاده شدند. حسن نیز پا بر زمین گذاشت، کرکره مغازه‌اش را بالا کشید و خود را مشغول کرد. سر حال به نظر می‌رسید.

هنوز از مرتب کردن مغازه فارغ نشده بود که جوان درشت اندامی وارد شد و گفت:

«سلام حسن آقا. مغازه را تعطیل کرده بودی. فکر کردم برای همیشه از این جا رفته‌ای. دو کیلو ماهیچه می‌خواهم. سعی کن بی چربی باشد.»

«سعید آقا امروز جنس در مغازه ندارم. بعد از چهار هفته همین نیم ساعت پیش مغازه را باز کرده‌ام. فردا تشریف بیاورید.»

«جمال‌ات را عشق است. به روی چشم. فردا می‌آیم. خدا حافظ.» از مغازه که درآمد یکی از لباس شخصی‌ها با فاصله‌یی به تعقیب‌اش رفت.

مدتی چنین گذشت. لباس شخصی‌ها وارد مغازه شدند. حسن چای برایشان آورد و به خوش و بش نشست. طاهره از جا برخاست. از گوشه پنجره مغازه خنده‌های نفرت‌انگیز حسن را دید. "شرم‌ات باد ای خائن واداده." راه آمده را باز گشت، از کنار حسین که همچنان به ستون بیرونی مغازه تکیه داده بود، گذشت، طول خیابان را طی کرد و وقتی از دیدرس آن‌ها خارج شد، بلیط خرید و با اتوبوس سمت خانه‌اش را در پیش گرفت.

هوا تاریک شده بود. میترا از اتوبوس پیاده شد، از پیچ خیابان که گذشت روسری و مانتوی گدائی را از تن بیرون آورد و به صورت زنی مسن با کمری قدری خمیده به راه خود ادامه داد. نرگس که در را به رویش گشود، گفت: «سلام رفیق جان.»

نرگس گفت: «سلام. خیلی دیر کردی. دلم قدری شور زد. تا ساعتی پیش به من خبر دادند که تو صحیح و سالم هستی.»

میترا گفت: «آری صحیح و سالم هستم ولی روح‌ام زخمی شد. رفیقی که خیلی رویش حساب می‌کردیم و مسؤول تشکیلاتی من بود، وا داده است. با چشم خودم دیدم که با چه صمیمیتی در جمع مأمورین اطلاعاتی نشسته بود و خوش و بش می‌کرد.»

نرگس گفت: «باید به این مسائل عادت کنی. مبارزه طبقاتی کل بشریت را زیر و رو می‌کند تا چه رسد به آدم‌های تک تک. ما باید شیوه تفکرمان را نسبت به جهان، اجتماع و مبارزه طبقاتی تصحیح کنیم. انسان‌هایی را که در زیر شکنجه خرد می‌شوند و می‌شکنند، نمی‌توان محکوم کرد. ولی همکاری با نیروهای سیاه و مرتجع محکوم است. حال برایم از مشتاق بگو. آیا حسن مشتاق را می‌شناسد؟»

«نه. او را به اسم و محل تحصیل نمی‌شناسد. فقط می‌داند که ما در دانشگاه یک عضو فعال داریم. مشتاق عضویت در سازمان شما را با افتخار می‌پذیرد و منتظر تصمیم سازمان است.»

نرگس به طنز گفت: "سازمان شما؟" نه. سازمان ما. تو که از ما جدا نیستی.»
چهره میترا شکفت، لبخند نشاط انگیزی صورت‌اش را پوشاند و گفت: «ولی هیچ مرجعی رسماً عضویت‌ام را به من ابلاغ نکرده است.»

نرگس گفت: «ما می‌دانیم که تو یکی از کادرهای سازمان‌ات بودی. رفیق محکم و استواری هستی. دانش تئوریک تو نیز نسبتاً خوب است. ولی سازمان ما نیز نرم‌های خود را در پذیرش افراد دارد. هر درخواست‌کننده‌یی باید سه ماه عضویت آزمایشی را بگذراند. در این سه ماه رفیقی که با تو تماس دارد وظیفه‌ات را روشن خواهد کرد. ما می‌دانیم که تو به بالا رفتن کیفیت سازمان خیلی کمک خواهی کرد ولی باید این سه ماه را از سر بگذرانی. همین طور است موقعیت رفیق مشتاق»

میترا گفت: «در آن سازمان نیز چنین نرمی وجود داشت. نرم درستی است و برای تحکیم و امنیت سازمان و آموزش متقاضیان عضویت لازم است. در ضمن، من رمز تماس با مشتاق را درست کردم و به او دادم...»

نرگس گفت: «شنیدم یک خائن و جنایت‌کاری را از پا درآورده‌ای؟»

میترا گفت: «آری. برای نجات بچه‌ام و نجات خودم.»

نرگس نگاه تأییدش را به صورت او کشید و گفت: «اعتماد به نفس تو عالی‌ست. ربابه به تو اخطار کرده بود که این مرد، انسان قابل اعتمادی نیست، جنایتکار است و چاقوی تیز کوچکی نیز برای دفاع به تو داده بود. ولی تو با اعتماد به خود با او رفتی و در حین ارتکاب به جنایت او را کشتی. من فقط می‌توانم بگویم. زنده باد. این اعتماد به نفس تو و شجاعت بالای‌ات ستودنی است. سازمان به رفقای مثل تو خیلی نیاز دارد.»

آن‌ها ساعت‌ها به صحبت نشستند. میترا از دانش گسترده و عمیق نرگس مبهور شده بود. دید وسیع اجتماعی او و اعتمادش به آینده درخشان طبقه کارگر و اراده آهنین‌اش در مبارزه برای رسیدن به سوسیالیسم، آنچنان درون میترا را انباشته بود که به رقص آمد. بی اراده از جا برخاست.

«چرا برخاستی؟»

«دیگر نمی‌توانم بنشینم.»

نرگس نیز برخاست و میترا او را تنگ در آغوش گرفت: «من هیچ کس را به سطح دانش و اراده انقلابی تو ندیده‌ام. نمی‌دانی چقدر از پیدا کردن سازمان و هم‌صحبتی با تو خوشحالم. دلم می‌خواهد برقصم، پای بکوبم و این دنیای پر اشک و خون را در

هم بکوبیم و....»

نرگس گفت: «همه ما در این راه هستیم. وحدت و گسترش مبارزه تحت مشی سیاسی درست، لاجرم به درهم کوبیدن این نظام می‌انجامد و به برپائی جامعه شکوفان و خالی از ستم فردا ختم خواهد شد. این امید علمی و واقعی‌ست. اگر این امید نبود، بشریت در همان دوران توحش باقی می‌ماند.»

۳۵

پنج شنبه بود. ساعت از یک بعد از ظهر می‌گذشت. هوا گرم و مرطوب بود. از کثرت خانواده‌هائی که برای استفاده از هوای خوب و طبیعت سبز بهاری به صحرا زده بودند، همه جا گلیم و یا پتو پهن کرده، و بساط نهار و چای را چیده بودند، جای خالی به سختی پیدا می‌شد.

نرگس، اخگر، آرتور، میترا و مسعود نیز پس از قدری جستجوی، پتوی مستعملی را گشودند. سفره‌ای پهن کردند و بر آن قدری کوکو بادمجان و سالاد و نوشابه چیدند. بلند می‌خندیدند و آهسته صحبت می‌کردند.

«رفقا! شروع می‌کنیم. چند مسأله را باید حل کنیم؛ گسترش تشکیلات، کمیته کارگران کارخانه‌ها، اسم سازمان و وظیفه مرکزی آن.»
اخگر: «و کار ترجمه و مطالعه.»

نرگس: «پیشنهاد دیگر؟!» و در پس نگاهی آرام به دیگران گفت: «بسیار خوب. اگر بتوانیم امروز به بخشی از مسائل فوق رسیدگی کنیم، خیلی پیشرفت کرده‌ایم.

اوضاع کل تشکیلات خوب است. ما نسبت به سال قبل صد درصد رشد کرده‌ایم. در شهرهای اراک، تهران، اصفهان سلول‌های حزبی را در کارخانه ایجاد کرده و برای ایجاد کمیته کارگری کارخانه‌هائی که سلول حزبی داریم، در حال مبارزه مرگ و زندگی با رژیم و نیروهای مسلح آن هستیم. رفیق اخگر مسؤول تشکیلات اراک، رفیق آرتور مسؤول تشکیلات تهران و رفیق میترا مسؤول سازماندهی تشکیلات در اصفهان و رفیق مسعود مسؤول شاخه دانشجویی سازمان است. رفیق میترا در اراک زندگی می‌کند ولی با سمپات‌های ما در کارخانه‌های اصفهان رابطه نزدیک دارد. آن‌ها برای دیدارش به اراک می‌آیند.

نود درصد اعضای تشکیلات از کارگران صنعتی هستند. ده درصد بقیه را دانشجویان

و معلمان تشکیل می‌دهند.

ما در اراک در چهار کارخانه، در تهران در چهار کارخانه تشکیلات منسجم و در اصفهان در دو کارخانه سمپات‌های تشکیلاتی داریم. تعداد اعضاء نود و هشت نفر است. بیست و پنج هزار کارگر زیر نفوذ ایدئولوژیک سیاسی ما هستند. پنج عضو از سازمان در زندان‌اند. پنجاه نفر از اعضای کمیته کارگری نیز در زندان به سر می‌برند. همه آن‌ها تا کنون با صلابت در زیر شکنجه و ارباب ایستاده‌اند. پنجاه درصد اعضای سازمان را زنان تشکیل می‌دهند. علت رشد سازمان، جنبش‌های توده‌یی کارگری است. ما شجاع‌ترین کارگران جوان، یعنی آن‌هائی که در جنبش توده‌یی و مبارزه با پلیس سیاسی دلی نترس و روحیه‌ی آرام دارند را به سازمان جلب و جذب می‌کنیم.

ما اکنون با دو گرایش فکری در سازمان در حال مبارزه هستیم: اول - فکری که در مبارزه خیابانی کنترل خود را از دست می‌دهد و به میل خود عمل می‌کند. این گرایش گاهی به صورت عملیات آنارشیستی و گاه به صورت ترس و فرار ظاهر می‌شود. این گرایش در عملیات خیابانی از دستورات مرکز سرپیچی می‌کند و به آن وقعی نمی‌گذارد. بیشتر اعضای دستگیر شده، از این رفقا هستند.

گرایش دوم - قبول بی‌چون و چرای دستورات و تحلیل‌های مرکزیت سازمان است. این رفقا که تعدادشان اندک است، دستورات مرکزیت سازمان را همین طوری می‌بلعند و به خود زحمت تفکر و انتقاد از خط مشی و یا تاکتیک‌های تدوین شده توسط مرکز را نمی‌دهند. این دو گرایش که به نظر می‌رسد در تقابل کامل با هم قرار دارند، یک واحد را می‌سازند و آن تخریب کاربری و فعالیت‌های سازمان یافته تشکیلات است.

وضع مالی سازمان تقریباً خوب است. مشکل ویژه‌یی نداریم. تکیه ما به کارگران آگاه است و این منبع پایان‌ناپذیر مالی ماست.

ما از شش سال پیش تا کنون موفق شده‌ایم چندین اثر از لنین را که مطالعه آن به تدوین سیاست و تاکتیک پرولتری یاری می‌رساند، ترجمه کنیم. حجم این آثار به اندازه یک جلد از چهار جلد آثار ترجمه شده لنین است. مطالعه این آثار به نوسازی تشکیلات کمک مؤثر و انکارناپذیری کرده است.

از یک سال پیش ما موفق شدیم بعضی از افراد یک سازمان منهدم شده مارکسیستی را شناسائی و به سازمان جلب کنیم که حاصل آن حضور رفیق میترا در

اینجاست.

در عین حال موفق شده‌ایم از طریق رفیق میترا با یکی از اعضای مرکزی یکی از احزاب کمونیستی تماس برقرار کنیم. در این امر ما اول راه هستیم. باید آن را تجربه کنیم.

این بود گزارش کلی و موجز من از وضعیت تشکیلات. بعضی تغییرات تشکیلاتی الزامی گشته است. مثلاً تغییر محل کار اخگر به کرج برای ایجاد تشکیلات البرز و قزوین. تغییر محل رفیق میترا از اراک به اصفهان. چون دیگر نمی‌توان از راه دور تشکیلات رو به گسترش اصفهان را به پیش برد.»

آرتور پرسید: «تو در گزارشات از ملاقات با یک حزب کمونیست نام بردی. مقصودت کدام حزب کمونیست است؟ ما حداقل شش حزب کمونیست با پسوندهای مختلف می‌شناسیم که بیشترشان حتی یک عضو هم در ایران ندارند. همه‌شان در خارج از ایران هستند.»

میترا: «آن هم که این جا و آن جا در ایران نفوذ دارد، همه افراد رهبری‌اش در خارج هستند و ما با این حزب قرار ملاقات داریم.»

نرگس با لبخند پر معنی گفت: «قرار داریم ولی نه در ایران بلکه در ترکیه. نه با مسؤول حزبشان بلکه با یکی از مسؤولین درجه اول آن حزب. ما هم یکی از مسؤولین سازمان را به ملاقات آن‌ها می‌فرستیم.»...

صدای تنبک که ماهرانه نواخته می‌شد و خنده و صحبت در هم مردم، فضای شادی را ساخته بود که نرگس و رفقاییش را گه‌گاهی از تمرکز موضوعاتشان باز می‌داشت. مسعود آهسته به آرتور گفت: «خیلی قشنگ تنبک می‌زند. نه؟»

«آری. خیلی قشنگ.»

نرگس به آرامی گفت: «رفقا! ما دو ساعت تمام در مورد گزارش ارائه شده بحث کرده‌ایم. به نظرم کفایت می‌کند. نکات مثبت و ضعف‌های تشکیلات روشن شد، انتقادات مطرح گردید و وظیفه آینده که مبارزه جهت گسترش کمیته علنی کارگران در کارخانه‌ها است، روشن شد. رفقائی که باید محل کارشان را عوض کنند نیز باید هر چه زودتر دست به کار شوند. پیشنهاد می‌کنم به این بحث خاتمه دهیم و مسأله مهم دیگر را شروع کنیم.»

آرتور گفت: «با وجود این که قدری روی گزارش تو بحث کردیم، ولی برای دقیق کردن خط سیاسی و تاکتیک‌های سازمان باید همه جانبه‌تر مسائل مورد گزارش را

بررسی کرد. لذا گزارش تو را می‌شود به عنوان چارچوبی برای بحث‌های تدقیقی آینده به حساب آورد.»

میترا: «من هم با نظر آرتور موافقم. گزارش تو نمائی کلی از موفقیت‌ها و شکست‌ها به دست می‌دهد ولی درس‌های مشخصی از طول این روند به ما نمی‌دهد.»
نرگس گفت: «با توضیح شما من هم متوجه این مسئله شدم. درست می‌گوئید. ما در آینده نزدیکی باید تحلیل‌های مشخصی از وقایع زمان مورد گزارش به دست دهیم.»

مسعود گفت: «من هم موافق این بحث‌ها در آینده هستم ولی نرگس مسئله‌ای در رابطه با نام سازمان دارد. این طور نیست؟»

نرگس: «آری. اسم کنونی سازمان ما، "سازمان کمونیستی" است. این اسم منطبق بود با تشکیلات کوچک، بسته و نوپای ما. در آن زمان ما فقط در یک کارخانه تشکیلات داشتیم و در سه کارخانه دیگر تعدادی سمپات گرد ما بودند. اکنون ما دارای تشکیلات گسترده‌تری هستیم. در سه شهر صنعتی ایران سلول‌های حزبی داریم و سه کمیته کارگری کارخانه تحت نفوذ ماست. اسم قدیم "سازمان کمونیستی" در عین حال که هنوز درست است ولی کافی نیست. به نظرم باید تغییراتی در آن به وجود آوریم.»

میترا گفت: «ایران کشوری است چند ملیتی. که در هر کدام بخشی از مجموعه طبقه کارگر در کار و زحمت است. به نظرم خوب است همان اسم سابق را نگهداریم. بعد از ایجاد تشکیلات در آذربایجان و کردستان که بزرگترین ملیت‌های ایران هستند و در نتیجه سراسری شدن واقعی سازمان، می‌توانیم اسم سازمان را تغییر دهیم.»

اخگر گفت: «به نظرم میترا درست می‌گوید. ما هنوز سراسری نیستیم. در نتیجه اسمی که مفهوم سراسری در آن مستتر باشد برای سازمان ما زود است.»
نرگس عمیقا در خود فرو رفته بود. نگاه‌اش را غنچه کوچکی که تلاش می‌کرد باز شود دزدیده بود.

میترا خم شد و از پائین نرگس را نگرست و گفت: «کجائی نرگس؟...»
نرگس صدای میترا را نشنید.

اخگر دست او را در دست گرفت و گفت: «کجائی؟»

نرگس قدری پلک زد و گفت: «همین جا. من باید از خود انتقاد کنم. میترا به مسأله

مهمی اشاره کرد. نظرش کاملاً درست است. ما هنوز سراسری نیستیم. من فکر می‌کردم که موقع آن رسیده که اعلان حزب کنیم.»

اخگر گفت: «این عجله می‌توانست برای ما خیلی گران تمام شود. آن وقت ما هم مثل آن‌هایی که کوچکترین پایگاهی در طبقه کارگر ندارند و خود را حزب کمونیست با پسوندهای مختلف می‌نامند، به نفوذ ایدئولوژی خرده بورژوازی در سازمان تن می‌دادیم. آن وقت استحال ما شروع می‌شد. من هم با نظر میترا موافقم. اسم سازمان همان می‌ماند تا یک مرحله رشد کمی و کیفی را از سر بگذرانیم.»

نرگس قطرات ریز عرق را از پیشانی پاک کرد و گفت: «فکر خطرناکی بود که با انتقاد شما رفقا تصحیح شد. من باید عمیق‌تر خود را نوسازی کنم.»

اخگر گفت: «غیر از برخورد چنین صادقانه‌ای انتظار دیگر از تو نیست. تو نمونه خوبی در این مورد برای ما هستی. آیا شما رابطه‌ی را که از آن طریق بتوانیم تشکیلات را تا صنایع آذربایجان بسط دهیم، می‌شناسید؟»

آرتور قدری سرش را خاراند و گفت: «آری. من کارگر جوان و فعالی را می‌شناسم که در کارخانه تولید لوله‌های مسی در آذربایجان شرقی کار می‌کند. او هم از یک خانواده مسیحی است.»

نرگس در حالی که چشمان‌اش از شادی برق می‌زد گفت: «هر چه زودتر اقدام کن. ولی با پشتکار.»

سگرمه‌های اخگر در هم بود. نرگس پرسید: «بچه فکر می‌کنی؟»

«در کارخانه ما هم دو کارگر گرد کار می‌کنند. فکر کردم شاید بتوانیم از این طریق سازماندهی تشکیلات را در آن جا هم شروع کنیم.»

نرگس دست روی دست اخگر گذاشت و گفت: «زنده باد. اما قدری دیر متوجه شده‌ای. تو باید زودتر به این مسأله توجه می‌کردی. مسائلی که طرح شد، می‌بایست ماه‌ها پیش طرح می‌شد. می‌دانید که چرا حال به این فکر افتاده‌ایم؟ برای این که هنوز محلی فکر می‌کنیم. تمام فکر و ذکر ما در محل کارمان محدود شده است. در واقع ما فقط به فکر بخشی از طبقه کارگر هستیم که در دسترس مان است. ما باید در ضمن کار در محل به کل طبقه کارگر ایران و جهان نیز بیاندیشیم. به نظرم این یک ضعف ایدئولوژیک است که امروز رو شد.»

اخگر سر به زیر داشت که گفت: «کاملاً درست است. این یک ضعف ایدئولوژیک است. باید اصلاح شود.»

مسعود گفت: «رو شدن چنین ضعیفی و مبارزه با آن ما را در سراسری شدن یاری می‌کند. به ما نیرو می‌دهد و جهانی را در مقابل ما قرار می‌دهد که قابل فتح است. جهانی برای فتح.»

۳۶

اخگر روبروی میز رئیس کارگزینی کارخانه ایستاده بود.
«نمی‌توانی مرخصی‌ات را دو ماه عقب بیاندازی. کارها تل انبار می‌شود.»
اخگر گفت: «من فقط یک هفته به مرخصی خواهم رفت. می‌شود این مدت را تحمل کرد.»

رئیس کارگزینی با تعجب پرسید: «می‌خواهی بروی ترکیه آن هم فقط برای یک هفته؟»

«شما سر این یک هفته نیز مسأله دارید. مگر نه؟»
«به همین دلیل می‌گویم دو ماه دیگر به مرخصی برو که بتوانی دو هفته در ترکیه بمانی.»

اخگر لبخندی زد و گفت: «از پیشنهاد شما متشکرم ولی من پول این یک هفته را نیز به سختی فراهم کرده‌ام. دلم می‌خواهد برای یک هفته هم که شده گوشه دیگری از این دنیا را هم ببینم. این آرزوی من است.»

«باشد. من حکم را امضا می‌کنم ولی سعی کن سر موقع در کارخانه باشی.»
«به روی چشم.» اخگر حکم را گرفت و از اطاق رئیس خارج شد. یکراست به خانه‌اش رفت، چمدانی را که قبلاً تدارک دیده بود برداشت و راه افتاد. ساعت از پنج می‌گذشت که به تهران رسید و خانه نرگس را در پیش گرفت. فردای آن روز با هواپیما به مقصد ترکیه پرواز کرد.

در فرودگاه استامبول گیج و متحیر ایستاده بود و به ورقه کاغذ در دست‌اش خیره نگاه می‌کرد: "آدرس دقیق است ولی ترکی نمی‌دانم." با احتیاط به جوان شیک پوش چمدان در دستی نزدیک شد و ورقه را نشان‌اش داد و ایستاد. مرد جوان لبخندی زد و به ترکی چیزی گفت. اخگر با حرکات صورت به او فهماند که چیزی از حرف‌های او نمی‌فهمد. مرد جوان کاغذ را از اخگر گرفت و به راه افتاد. از فرودگاه خارج شد و به او فهماند که باید سوار آن اتوبوسی شود که اشاره می‌کند....

در خانه که باز شد اخگر خود را با اسم رمز معرفی کرد: «سلام. من داراب هستم.»
«سلام. رفیق عزیز. من هم عزت هستم. بفرمان داخل.»

عزت مرد مهربانی بود. اخگر را دو روز تمام در استامبول گرداند و همه جا را نشان‌اش داد. روز سوم اخگر برای انجام کارهایش به تنهایی خانه را ترک کرد. ساعتی بعد زنگ در خانه‌یی را به صدا درآورد. مرد پنجاه ساله‌یی در را به رویش گشود و به ترکی به او خوش آمد گفت. اخگر وارد خانه شد، خانه‌یی نوساز، با پنجره‌های بزرگ، فضای سبز و درختان صنوبر بلند. او را به درون راهنمایی کرد، به اطاق بزرگی پا نهاد با فرش‌های ایرانی، مبلمان چرمی با چوب گردوی کنده کاری شده و لوستری بزرگ آویزان از سقف گچ‌بری شده.

صاحب خانه که به نظر می‌رسید مرد مهربانی باشد، او را تنها گذاشت و بیرون رفت. لحظاتی بعد مردی هفتاد ساله با صورتی گرد و لبی خندان وارد اطاق شد، به سویش رفت و گفت: «خوش آمدید رفیق عزیز. خیلی خوش آمدید. من همت هستم.»
اخگر با مسرتی که از چشمان‌اش می‌تراوید، با او دست داد و گفت: از دیدار شما خوشحالم. من هم داراب هستم.»

«شما ترکی می‌دانید؟»

«متأسفانه نه. نمی‌دانم.»

«پس برای پیدا کردن این آدرس باید خیلی خسته شده باشید.»

«حال که در خدمت شما هستم، خستگی را فراموش کرده‌ام.»

«بنشینید.»

اخگر روی مبل یک نفره نشست و مصاحب‌اش نیز رو به رویش نشست، اسم رمز را گفت و جوابش را نیز شنید: «شما خیلی جوان هستید. آیا همه اعضای سازمان همانند شما جوانند؟»

اخگر به فکر شد "چه سؤال احمقانه‌یی؟ مگر می‌شود که همه افراد یک سازمان جوان باشند؟!": «اعضای سازمان ما مثل همه سازمان‌های دیگر در سنین مختلف هستند ولی ما از چهل و پنج سال به بالا نداریم.»

همت گفت: «من درباره شما مطالبی را شنیده‌ام اما هنوز اساسنامه‌تان را نخوانده‌ام.»

اخگر با فرو تنی گفت: «اگر اجازه بدهید، ده دقیقه دیگر تقدیمتان می‌کنم.»

همت با تعجب پرسید: «ده دقیقه دیگر؟ چرا حالا نه؟»

اخگر گفت: «چون باید آن را بنویسم. خیلی کم اتفاق می‌افتد که رفقای ما مدارک

تشکیلاتی را با خود حمل کنند. من باید اساسنامه را برای شما بنویسم.»
«آن را در حفظ دارید؟»
«آری.»

«پس مشغول شوید.» و با ناباوری حرکات اخگر را زیر نظر گرفت.
اخگر خودکار و کاغذ تا شده‌یی از کیف خود درآورد و مشغول شد. دقایقی بعد کاغذ را به همت داد: «بفرمائید. این اساسنامه ماست.»

در سالن باز شد و سه نفر دیگر وارد شدند و پس از معرفی خود، جا خوش کردند.
همت گفت: «این‌ها نیز رفقای ما هستند. می‌توانیم صحبت کنیم.» و به اساسنامه خیره شد. با دقت چند بار آن را خواند و به یکی از تازه واردین داد و گفت: «این اساسنامه سازمان این رفیق است. لطفاً آن را بخوان و به آن‌ها نیز بده بخوانند.» و رو کرد به اخگر و پرسید: «تمرکز فعالیت شما در کجاست.»
اخگر گفت: «جنبش کارگری.»

«آیا در سازمان شما کارگری هم عضو هست؟ یا فقط مبارزات کارگران را پشتیبانی می‌کنید؟»

«ما حوزه‌های کارگری در کارخانه‌ها داریم.»
چشمان همت و دیگران گشاد شد، به هم نگاه کردند و یکی از آن‌ها پرسید: «گفتید در کارخانه‌ها. یعنی شما در چند کارخانه سلول‌های سازمانی دارید؟»
اخگر گفت: «آری. در چندین کارخانه و در چند شهر ولی هنوز سازمان کوچکی هستیم. هنوز پس از دوازده سال نتوانسته‌ایم سراسری شویم. اما کوشش ما در این سمت است.»

همت سرفه‌یی کرد و گفت: «من هم شنیده‌ام که شما سازمان جوان و نوپائی هستید. شنیده‌ام که خوب فعالیت می‌کنید. ما هم حزب کمونیست... هستیم با سابقه تاریخی بسیار طولانی و تجربه‌های ارزنده در مبارزه علیه رژیم فاشیستی جمهوری اسلامی. رفقای ما در اقصی نقاط دنیا و یک محیط ملی در ایران پراکنده‌اند و کار می‌کنند.»

اخگر پرسید: «آیا شما در کارخانه‌های ایران سلول‌های حزبی دارید؟»
همت گفت: «می‌توانم بگویم که رفقای حزبی داریم. ولی ما در تمام ایران حضور واقعی داریم. اگر به اینترنت رجوع کنید و به سایت ما مراجعه نمائید، این واقعیت را شما هم اقرار خواهید کرد. به ویژه این که از طریق امکانات اینترنتی می‌توانیم به

سادگی مسائل تشکیلات را در سرتاسر ایران تنظیم کنیم.»
اخگر لبخندی به لب آورد و در حالی که به زمین خیره شده بود گفت: «لطفاً به خود کم بها ندهید. با چنین ابزاری شما در تمام جهان و در هر خانه‌یی حضور دارید و این باعث افتخار جنبش کمونیستی است فقط اشکال‌اش این است که سازمان‌های جاسوسی نیز بغل دست رئیس جلسات شما نشسته و همه را یادداشت می‌کنند. فقط همین یک اشکال کوچک.»

همت نگاه معنی داری به اخگر کرد و گفت: «مسخره می‌کنید؟»
اخگر بدون جواب به او، پرسید: «نظرتان در مورد اساسنامه ما چیست؟»
«اساسنامه خوبی است ولی کامل نیست. با دقت وظایف را روشن نمی‌کند و زیاده از حد روی مبارزه علیه امپریالیسم تکیه دارد.»

اخگر گفت: «من اساسنامه شما را مطالعه کرده‌ام. به نظر شما در مبارزه علیه امپریالیسم در جریان مبارزه علیه رژیم جمهوری اسلامی کوتاه می‌آئید. حال من یک سؤال از شما دارم. می‌دانم که در اساسنامه‌تان از فراکسیون در حزب صحبتی نکرده‌اید. آیا شما وجود فراکسیون را در حزب می‌پذیرید؟»
همت گفت: «به نظر ما فراکسیون در حزب مانعی در راه تکامل حزب به وجود نمی‌آورد.»

اخگر گفت: «فکر نمی‌کنید که این یک انحراف از مارکسیسم است.»
«کجای مارکسیسم گفته است که فراکسیون در حزب نادرست است؟»
اخگر گفت: «تمام آثار لنین. اساساً لنین به همین دلیل تروتسکی را شلاق کش می‌کند. فراکسیون سازش ایدئولوژیک ایجاد می‌کند و حزب را در جهت منافع سرمایه‌داری سوق می‌دهد.»

از نگاه همت به اخگر تحقیر می‌بارید: «آن طور که معلوم است شما روشنفکران بیش از حد به تئوری بها می‌دهید. زیرا که دستانتان برای کارهای عملی می‌لرزد. جنبش انقلابی مرد عمل می‌خواهد. با این وجود به نظر شما هنوز سازمان خوبی هستید. می‌شود روی شما حساب کرد.»

اخگر عمیقاً در خود فرو رفته بود. "چه انسان ذهنیگری! چه انسان سطحی و مغروری! او از کجا فهمید که ما مرد عمل نیستیم؟ و به تئوری "پر بها" می‌دهیم، اما هنوز می‌تواند روی ما حساب کند!؟" و در چشمان همت خیره شد و گفت: «ما شنیده‌ایم که اکثر کادرها و اعضای شما در خارج از کشور هستند و فقط تعداد اندکی

از آن‌ها در بخشی از یک ملیت در ایران کار می‌کنند. با وجود این که اسم شما حزب کمونیست... است ولی در ایران فعالیت چندانی ندارید آن وقت چطور شما مردان و زنان عمل هستید و ما که بیش از نود درصدمان در جنبش کارگری فعال است، مردان و زنان عمل نیستیم؟ می‌توانید این تضاد را حل کنید؟!»
سکوت! سکوت سنگین! سکوت کشنده! سکوت مات کننده بر اندیشه همت و یارانش فشار می‌آورد.

اخگر گفت: «ما مایل هستیم در پروسه یک مبارزه ایدئولوژیک با شما متحد شویم. در واقع ما خواهان وحدت تمام سازمان‌های جنبش کمونیستی در جریان یک مبارزه ایدئولوژیک خلاق هستیم. سازش ایدئولوژیک در ذات سرمایه‌داری و خرده سرمایه‌داری است.»

همت لبخندی زد و گفت: «ما هم مایلیم که با شما متحد شویم. در سازمان ما به روی شما باز است. همان طور که می‌دانید ما حزب کمونیست هستیم و وقتی شما به ما بپیوندید یک حزب سرتاسری می‌شویم. از این بهتر نمی‌شود.»
یکی از یاران همت گفت: «بهترین و سریع‌ترین راه وحدت این است که شما خود را منحل کنید و تک تک افرادتان به حزب ما بپیوندند.»

اخگر قدری برافروخته گفت: «ببخشید رفیق عزیز؛ به نظرم شما هیچ درکی از پروسه وحدت سازمان‌های جنبش کمونیستی در جریان یک مبارزه خلاق ایدئولوژیک ندارید. تمام تلاش سازمان ما این است که کثافتی را که ناشی از سازش ایدئولوژیک است از این طویله اوژیانس که نامش جنبش کمونیستی ایران است، پاک کند و بربود. سازمان ما فقط در جریان یک مبارزه دردناک ایدئولوژیک قادر است قدم به قدم سازمان شما را نیز از وجود انواع و اقسام ایدئولوژی‌های مخرب خرده بورژوازی که تا گلویتان انباشته شده است و شما با خیال راحت روی سازش آن‌ها غنوده‌اید، پاک کند. و شما در این پروسه است که ما را بهتر خواهید شناخت، به ضعف‌های ما بهتر پی خواهید برد و ما را بهتر تصحیح خواهید کرد. در آن زمان ما راه حل یکی شدن تشکیلاتی را خواهیم یافت. ما پروسه وحدت را چنین می‌بینیم. ولی شما وحدت را در سازشکاری و بده بستن می‌خواهید حل کنید. و راه ساده را نیز انتخاب می‌کنید. "خود را منحل کنید و فردی وارد سازمان ما شوید." ولی این وحدت نیست تخریب دو سازمان است. آن وقت از در هم آمیختگی دو سازمان، یک حزب سوسیال دموکرات حاصل خواهد شد و نه یک سازمان

کمونیستی.»

همت و رفقاییش بهت زده اخگر را می‌نگریستند. در طول جدلی سه ساعته دانش وسیع تئوریک و تجربه همه جانبه و روحیه انقلابی اخگر، آن‌ها را به انفعال کشیده بود.

اخگر گفت: «به هر جهت ما همدیگر را در آینده نیز خواهیم دید. به من گفته‌اند که از طریق شما با نماینده آن حزب کمونیست دیگر نیز می‌توانم ملاقاتی داشته باشم.»

همت گفت: «درست است. فردا می‌توانید در آدرسی که بهتان می‌دهم با او ملاقات کنید. اسم رمز نیز در همان کاغذی که آدرس در آن است قید شده است.» و از جیب‌اش کاغذ تا شده‌ی بیرون آورد و به اخگر داد.

اخگر برخاست، با او دست داد و گفت: «جلسه مثبتی بود. ما همدیگر را بهتر شناختیم و با معیارهای هم بیشتر آشنا شدیم. در ضمن از آشنائی با شما نیز خوشحال شدم.» با دیگران نیز وداع کرد و از خانه خارج شد.

۳۷

اخگر قدری اطراف را واریسی کرد و مدتی جلوی در قهوه‌یی رنگی ایستاد، نگاهی به طبقات بالای ساختمان انداخت و دست‌اش را روی تکمه، کنار نامی که روی کاغذ نوشته شده بود فشرد. مدتی به انتظار ایستاد. در باز نشد. دوباره تکمه را فشرد و قدری از در فاصله گرفت.

در به آهستگی باز شد. مرد پنجاه ساله‌یی با لبخندی مصنوعی دست به سویس گشود و پرسید: «رفیق داراب؟»

اخگر دست او را فشرد و گفت: «بله. خودم هستم و شما؟»

«من احسان هستم. بفرمائید داخل. بفرمائید.»

اسم رمز را گفتند و به صحبت نشستند. عکس بزرگی با زمینه سایه روشن تصویر مارکس و تصویر برجسته جوانی با ریش بزی، در قاب چوبی بر دیوار نصب شده بود.

اخگر به عکس مرد ریش بزی اشاره کرد و پرسید: «ایشان کی هستند؟»

احسان با تعجب گفت: «شما او را نمی‌شناسید؟ او مارکس زمانه ماست. او کسی است که بشریت نظیرش را ندیده است. شما چطور او را نمی‌شناسید ولی خود را

مارکسیست می‌دانید؟»

اخگر با فروتنی گفت: «نباید انتظار داشت که مارکسیست‌ها همه چیز عالم را بدانند.»

احسان گفت: «البته. البته. گویا شما اساسنامه خودتان را از حفظ می‌دانید؟»
اخگر گفت: «بله ولی من آن را قبلاً برایتان تهیه کرده‌ام تا در وقت صرفه جوئی شود.» و از جیب کتاش ورقه کاغذی را در آورد و آن را به احسان داد: «بفرمائید. این اساسنامه ماست.»

«فقط همین؟»

«بله. فقط همین.» و لبخندی بر لب آورد: «فقیرانه است.»
احسان با طمأنینه اساسنامه را خواند. بارها لبخندی از تمسخر بر لبان‌اش نشست. کاغذ را که دوباره تا می‌کرد گفت: «به نظرم شما از امپریالیسم خیلی می‌ترسید. بجای موضع علیه سرمایه‌داری مرتب علیه امپریالیسم موضع می‌گیرید. اگر کسی موضع ضد امپریالیستی محکم داشته باشد، لازم نمی‌داند که اصلاً در اساسنامه‌اش اسمی از آن بیاورد.»

اخگر گفت: «ولی امپریالیسم دشمن بشریت است و هر کدام از ما بخشی از این سیستم هستیم. منتها بعضی در جانب نیروهای حافظ آن و بخشی در جانب نیروهای نافی آن. تمام مارکسیست‌های جهان و به ویژه خاورمیانه چنین موضعی دارند.»

احسان گفت: «بله. بله. همه این به اصطلاح مارکسیست‌هایی که گفتید به اسرائیل هم مرتب بد و بی‌راه می‌گویند. ولی چشم از حماس می‌پوشانند.»
اخگر پرسید: «موضع شما در مورد اسرائیل چیست؟»

احسان قدری دست راست‌اش را بالا آورد و چهار انگشت‌اش را به سبابه مالید و گفت: «اسرائیل دموکرات‌ترین کشور خاورمیانه است. این را همین مارکس زمانه ما که تصویرش را در جلوی عکس مارکس می‌بینید گفته است.»

اخگر گفت: «ببخشید که موضوع صحبت را عوض می‌کنم. آیا شما واقعاً مایل به وحدت جنبش کمونیستی ایران هستید و آیا شما در کارخانجات ایران تشکیلات دارید؟»

احسان گفت: «البته. البته. ما در اغلب کارخانجات ایران دارای تشکیلات محکمی هستیم. نام حزب ما هم کارگری بودن آن را به ثبوت می‌رساند. ما به ویژه در بین

دانشجویان اعتبار عظیمی داریم. ما وحدت جنبش کمونیستی را در ورود سازمان‌های این جنبش به سازمان خودمان و ایجاد فراکسیون‌های مختلف می‌بینیم.»

اخگر که باور آن چه را که شنیده بود، برایش سخت بود، گفت: «نمی‌دانم که آیا شما را درست متوجه شده‌ام یا نه. منظور شما این است که سازمان‌های جنبش کمونیستی وارد سازمان شما بشوند و هر کدام بدون این که خود را منحل کنند، در درون سازمان شما فراکسیون خود را تشکیل دهند. و شما نام این را وحدت جنبش کمونیستی می‌گذارید!؟»

احسان گفت: «همین طور است. همین مارکس زمانه که شما عکس او را می‌بینید در سازمانی که قبلاً عضو آن بود، فراکسیون خود را تشکیل داد. خیلی هم خوب و عالی بود. و وقتی کار به اختلافات لاینحل کشید، فراکسیون خودش را بدون این که آسیبی دیده باشد برداشت و به سوئد و آمریکا و فرانسه منتقل کرد.»

اندوهی کشنده بر قلب و جان اخگر فشار می‌آورد. تصویر نرگس و آرش مرتب در جلوی چشم ظاهر و محو می‌شد. او در این چند روز به جای دوست، دشمن ماسک دار در مقابل خود می‌دید. به خود گفت: «این‌ها درست شده‌اند که در جنبش کارگری انشعاب راه بیاندازند، وحدت را بر هم بزنند و کل جنبش انقلابی را به کجراه بکشانند.»

می‌خواست برخیزد و برود. احسان پس از لحظه‌یی سکوت گفت: «آن زمان که تشکیلات ما هنوز در درون یکی از احزاب کمونیستی در گوشه‌یی از ایران فعالیت می‌کرد، ما از طریق رادیوی خود پیام‌هایمان را به سلول‌های حزبی سراسر ایران به صورت مثلاً "۲۰۵ به ۲۸۰ بگوید عملیات را آغاز کند." می‌رساندیم. اگر به تبلیغات آن زمان رجوع کنید ابعاد وسیع تشکیلات ما را درک خواهید کرد.»

اخگر با قدری برافروختگی گفت: «من هم چنین چیزی را شنیده‌ام ولی همه آن کسانی که در آن گوشه ایران بودند که شما هم بودید می‌گویند که "شما به مردم ایران دروغ می‌گفتید. شما دارای هیچ سلولی در جنبش کارگری نبودید و می‌خواستید سر کمونیست‌های منطقه را شیره بمالید."» و مصمم از جایش برخاست، با احسان دست داد و گفت: «جلسه پرباری بود. ما همدیگر را بهتر شناختیم. سازمان من باید بیشتر درباره‌ی وحدت جنبش کمونیستی بیاندیشد. از آشنائی با شما هم خوشحال شدم.» و در حالی که احسان مات و متحیر ایستاده بود،

با گام‌های محکم از اطاق بیرون رفت و خانه را ترک کرد. "چه سازمان‌های مبتدلی! چه آدم‌های عجیبی!"

۳۸

اخگر اندیشناک و اندوهگین بی اختیار جلوی دکه بستنی فروشی ایستاد و با اشاره، گلوله‌یی بستنی سفارش داد، پول‌اش را پرداخت و در حالی که آن را لیس می‌زد، درون خودش غرق شد. "ولی نه. این‌هائی که من دیدم آدم‌های نادانی نبودند. سازمان‌ها نیز مبتدل نبودند. تنها عیب‌شان این بود که هیچ ربطی به طبقه کارگر، ایدئولوژی مارکسیسم و شیوه تفکر انقلابی نداشتند. نمایندگان طبقه دیگری بودند، با سبک کار و اندیشه معمولی خرده بورژوازی. همانند شرکت سرمایه داری‌یی بودند که وقتی به شرکت "رقیب" می‌رسند، همه فکرشان این است که آن را ببلعند و یا نابود کنند، ولی با ماسک کمونیسم، با اداهای پرولتری. این‌ها خوب فهمیده‌اند که اگر جنبش کمونیستی واقعی متحد شود، سازمان‌شان، سبک زندگی‌شان، و شیوه تفکرشان با درد و رنج محو خواهد شد... راستی، دو قرار دیگر هم دارم. ببینم آن‌ها دیگری چه سازمانی‌هائی هستند و چه آدم‌هائی دارند!"

صبح زود از رختخواب بیرون جست، دست و صورت‌اش را شست و کمی نان و پنیر در دهان گذاشت، چای پر رنگی را سرکشید و از خانه بیرون رفت. ساعت از هشت صبح گذشته بود که کنار یک چهار چرخه بلوط فروشی ایستاد و به اطراف نگریست. "باید پیدایش شود."

پیرمردی با موهای نرم جوگندمی و ریش تازه تراشیده، از پشت سر به فارسی گفت: «سلام.»

اخگر سریع برگشت، رو به روی او ایستاد، دست‌اش را دراز کرد و گفت: «سلام. مرا با گاری به آسمان برده‌اند.»

«مرا هم با گاری به این جا آورده‌اند.»

اخگر مؤدبانه گفت: «من داراب هستم.»

«من هم مظفر هستم. بیا برویم فنجانی چای بنوشیم و قدری صحبت کنیم. من هم مثل شما برای انجام کارهائی از دو سه هزار کیلومتر آنطرف‌تر، ولی از غرب دنیا

به این جا آمده‌ام.»

اخگر گفت: «چشم. برویم.»

مظفر در حالی که به فنجان داغ چای در جلوییش انگشت می‌کشید از داراب پرسید: «سازمان شما در کدام کشور است. منظورم این است که تمرکز شما در کدام کشور است؟»

اخگر گفت: «مقصودتان را نفهمیدم؟ واضح‌تر بفرمائید.»

مظفر لبخندی بر لب آورد و گفت: «از این واضح‌تر! ببین رفیق جان. ما بیشتر در آلمان و تا اندازه‌یی در آمریکا تمرکز داریم. در بعضی از شهرهای اروپا نیز رفقای ما هستند. البته نه به صورت سلول حزبی بلکه به تنهائی وظائفشان را انجام می‌دهند.»

اخگر در حالی که کمی روی میز به سمت او خم شده بود آهسته پرسید، شما در ایران تشکیلات ندارید؟»

«این بماند برای بعد. ولی خط سیاسی ما با تبلیغات سایت اینترنتی حزب، در ایران در حال جا افتادن است. ما با تجربه بیش از پنجاه سال، در جنبش کمونیستی مشغول فعالیت هستیم. شما در کدام کشور فعالیت می‌کنید؟»

اخگر گفت: «در ایران.»

مظفر به قهقهه خندید و در حالی که هنوز لبانش از خنده کشیده شده بود گفت: «این را همه می‌گویند. این دروغ شاخدار دیگر کهنه شده و کسی را ذوق زده نمی‌کند. می‌دانی رفیق، سازمان ما قدیمی‌ترین سازمان جنبش کمونیستی ایران است، مسلح به علم مارکسیسم و متدلوژی دیالکتیک. تبلیغات ما بر ضرورت وحدت جنبش کمونیستی متمرکز است. ولی پنجاه سال است که کوچک‌ترین موفقیتی به دست نیاورده‌ایم. زیرا همه سازمان‌های این جنبش غیر از سازمان ما، سازمان‌های خرده بورژوائی رفرمیست هستند و رهبرانشان مثل رهبران سازمان ما از دل کوره گذاخته مبارزات طبقاتی پرولتاریا بیرون نیامده‌اند و به لحاظ تئوریک بسیار ضعیف و عقب هستند.»

اخگر با چهار چشم حرکات او را می‌نگریست. هر لحظه او را باد کرده‌تر، خودخواه‌تر و مغرورتر می‌دید. آدم صادقی در جلوییش نشسته بود که صادقانه دروغ می‌گفت و پز می‌داد: «خوب؟ نگفتی رفیق که سازمان شما چه وسعتی دارد، در کجا و یا کدام کشور فعالیت می‌کند و خط مشی سیاسی شما چیست؟ ولی خواهش می‌کنم صادق

باش و هی نگو که ما در ایران هم فعالیت می‌کنیم، گوش ما از این حرف‌ها پر است.»

اخگر به خود تکانی داد و گفت: «حقیقت‌اش این است که ما فقط در ایران فعالیت می‌کنیم، در بین کارگران و در کارخانه‌ها. تشکیلات ما در چند شهر و در هر شهر در چند کارخانه گسترده است. تلاش ما این است که کمیته‌های کارگری بیشتری را در کارخانه‌ها سازمان دهیم.» و از جیب‌اش کاغذ تا شده‌یی را بیرون آورد و به مظفر داد: «این خط مشی سیاسی ماست. بفرمائید آن را بخوانید.»

مظفر با تعجب گفت: «همین یک ورق؟» و مشغول خواندن شد. چشم‌اش روی کلمات می‌دوید ولی در مغزش فکر دیگری جریان داشت. "اگر با این‌ها وحدت کنیم و بفهمند که ما پنج شش نفر خارج از کشوری بیشتر نیستیم، آبروی من می‌رود. و اگر وحدتی هم بشود رهبری من در آن تشکیلات تضمین نمی‌شود. نه. این غیر ممکن است." و در پس سرفه‌یی گفت: «خط مشی جالبی است. ولی می‌دانی رفیق! من باید با کمیته رهبری حزب‌مان در مورد شما و مسأله وحدت همه جانبه صحبت کنم. وحدت جنبش کمونیستی به این سادگی هم که شما فکر می‌کنید نیست. مشکل است و پیچیدگی‌های خود را دارد. بلی. مشکل و پیچیده است.»

اخگر با تعجب پرسید: «مگر شما در پی وحدت در جنبش کمونیستی نیستید؟ پس چرا اکنون عقب می‌نشینید؟ من آمده‌ام که با شما مشخصاً در مورد وحدت صحبت کنم. مگر شما برای چیز دیگری به این جا آمده‌اید؟»

مظفر بادی به غبغب انداخت و گفت: «درست است. من هم برای همین امر نزد شما آمده‌ام ولی اساسنامه شما پخته و همه جانبه نیست. امپریالیسم را دسته بندی و ارجحیت‌ها را روشن نمی‌کند. با عجله و سرسری نوشته شده است. در عین حال وحدت یک پروسه دیالکتیکی دارد که باید طی شود. در مورد چگونگی وحدت، حزب ما شما را مطلع خواهد کرد.»

اخگر با تعجب گفت: «مگر شما با اختیار کامل این جا نیامده‌اید؟ پس چرا طفره می‌روید. شاید از این که حزب‌تان کوچک است بیم دارید!؟»

مظفر پول چای را پرداخت. از چایچی به زبان ترکی سلیس تشکر کرد و به اخگر گفت: «به هر جهت ما در آینده با شما تماس خواهیم گرفت. قرار شما را با آن رفیق آلمانی برای فردا، ساعت ده صبح تنظیم کرده‌ام. فردا همین جا منتظرش باشید. در آن موقع شما می‌بایست عینک دودی آفتابی‌تان را در دست بچرخانید. او با این

علامت نزد شما خواهد آمد. این هم اسم رمز. «کاغذی را کف دست اخگر گذاشت و از جایش برخاست، با او دست داد و گفت: «مواظب خودتان باشید. از آشنائی با شما خوشحال شدم.» و در ناباوری و حیرت اخگر، او را ترک کرد و در بین جمعیت از نظر پنهان شد.

اخرگر در حالی که لبخندی از استهزاء بر لب داشت، مدتی برجای ایستاده بود و فکر می‌کرد. "عجب حزب اینترنتی قوی و فوق‌العاده‌یی؟ با اینترنت خط سیاسی‌شان در همه جای ایران در حال جا افتادن است. جل‌الخالق. ما که سال‌هاست در بطن جنبش کارگری هستیم و ده‌ها قربانی داده‌ایم و هزاران کارگر زیر نفوذ ایدئولوژیک سیاسی تشکیلات ما هستند، نمی‌توانیم ادعا کنیم که خط ما در جنبش کارگری جا افتاده است. نقداً در جنبش کارگری به لحاظ ایدئولوژیک خط اسلام محمدی بیشتر جا افتاده است تا خط ما. ولی این مردک ادعا می‌کند با اینترنت خط اش را جا انداخته است. به این می‌گویند معجزه. فهمیدی! معجزه. برایتان متأسفم ای انقلابیون اینترنتی. زیرا بعد از این همه سال هنوز گستره و عمق جنبش کارگری را درک نکرده‌اید."

اخرگر مغموم و دل شکسته، بهت زده از گستردگی این انحرافات خطرناک به صورت احزاب اسماً پر زرق و برق پرولتری در جنبش کارگری، با هراس از پاشیدگی بیشتر جنبش کمونیستی، با گام‌هائی لرزان به راه افتاد. مدتی قادر به کنترل اندیشه‌اش نبود. همه چیز در هم داخل می‌شد. احزاب و آدم‌هائی را که دیده بود در هم ذوب می‌شدند و به صورت غولی بی شاخ و دم با گریزی کوبنده در مقابل‌اش جان می‌گرفت. او مدتی را در بی وزنی طی کرد. کم کم اندیشه‌اش سمت می‌گرفت و می‌توانست همه حوادث چند روز گذشته را در رابطه با هم قرار دهد و نتایجی را به دست آورد. کم کم نشاطی در قلب‌اش جان می‌گرفت و همه سلول‌هایش را پر می‌کرد. "این سفر تجربیات گرانبهائی در اختیار سازمان ما می‌گذارد. ما از کل جنبش کمونیستی و انحرافات واقعی‌اش شناخت عمیق‌تری به دست آورده‌ایم. سازمان ما هوشیارتر از گذشته می‌تواند جنگ طبقاتی در درون جنبش کمونیستی را سازمان دهد و به پیش ببرد." او سرخوش و شاد بود. احساس کرد گرسنه است. به رستوران کوچکی رفت و غذائی سفارش داد.

هنوز آخرین لقمه را فرو نداده بود که مظفر را دید که کاغذ مچاله شده‌یی را در سطل خاکروبه انداخت و دور شد.

اخگر صورت حساب را پرداخت، از رستوران بیرون آمد و با احتیاط به سطل خاکروبه نزدیک شد، نگاهی به اطراف انداخت. وقتی کسی را متوجه خود ندید دست در آن کرد و کاغذ مچاله شده را بیرون آورد و آن را باز کرد. عکس کوچکی بود از استالین.

اخگر به فکر شد: "آن ایدئولوژی چنین عملکردی را نیز باید داشته باشد."

۳۹

دقیقه‌یی از ساعت ده گذشته بود. مردی با جثه متوسط، استخوان بندی درشت با چهره‌یی خندان وارد قهوه خانه شد، قدری اطراف را ورنانداز کرد و یک راست به سوی اخگر رفت و روبروی او نشست: «Good morning»
اخگر در سال‌های گذشته به دستور حزب زبان انگلیسی را به خوبی آموخته بود. او در این لحظه به بینش ژرف و دید استراتژیک نرگس آفرین گفت. "اگر او چنین دقیق روند اوضاع را بررسی نمی‌کرد، اکنون نمی‌توانست چنین ملاقاتی صورت گیرد." دست‌اش را به سوی رفیق تازه وارد دراز کرد و گفت: «Good morning»
رفیق تازه وارد که لبخند و نشاط از چهره‌اش محو نمی‌شد، اسم رمز را گفت و اخگر جوابش را داد.

اخگر پرسید: «اسم سازمان شما چیست؟»
«من از طرف همان مجتمع جهانی‌یی آمده‌ام که می‌دانم شما آن را خوب می‌شناسید. اسم من آرمین است.»
«من هم از طرف "سازمان کمونیستی" آمده‌ام و داراب هستم. می‌توانم بپرسم که فعالیت شما تا کجا گسترده است؟»

«ما مجموعه‌یی از حدود پنجاه سازمان کمونیستی و انقلابی از کشورهای مختلف هستیم. از هر سازمان و حزبی یک نماینده در هیأت هماهنگ کننده این مجموعه حضور دارد. ما برای سازمان‌های درون این مجموعه هیچ خط مشی، استراتژی و تاکتیکی را تدوین نمی‌کنیم. بلکه سعی در آن است که این مجموعه بیشتر با هم رابطه داشته باشند، بیشتر چشم دیدن همدیگر را داشته باشند، بیشتر همدیگر را دوست داشته باشند و در عین حال فعالیت‌های ضد فاشیستی و ضد سرمایه‌داری

خود را هماهنگ کنند. ما فقط هماهنگ کننده هستیم. در عین حال معتقدیم که سیر حرکت این مجموعه باید به ایجاد یک انترناسیونال پرولتری بیانجامد. ولی زمان طولانی برای رسیدن به این آرزو باید طی شود. مبارزه ایدئولوژیک این مجموعه نیز باید در این سمت باشد.»

اخگر پرسید: «چه احزابی از ایران در این مجموعه هستند؟»

«اسماً یک سازمان و نیم ولی عملاً سازمانی از ایران در این مجموعه نیست.»
آن‌ها مدت‌ها در مورد همه چیز با هم مشورت کردند. صداقت برخورد و انتقاداتی که مطرح می‌کردند، آن‌ها را به هم پیوند می‌داد. احساس می‌کردند یکی شده‌اند. دید وسیع بین‌المللی آرمین و دانش عمیق تئوریک و تجربیات بی‌مثال اخگر از جنبش کارگری ایران آن‌ها را به هم گره زده بود.

اخگر در پس لبخندی گفت: «من مسائل امروز را به سازمانم منتقل خواهم کرد و سازمان خواهد تصمیم گرفت. فکر می‌کنم که به زودی نام سازمان ما را هم باید به این مجمع اضافه کنید.»

آرمین دست اخگر را در دست گرفت و گفت: «من از هم اکنون به نام این مجموعه به سازمان شما که در خاورمیانه بی‌نظیر است خوش آمد می‌گویم.»
هر دو برخاستند و قهوه‌خانه را ترک کردند.

اخگر پرسید: «اسم سازمان کمونیستی که خودت عضو هستی چیست؟»
آرمین در حالی که بلند می‌خندید پرسید: «یعنی تو که از کشورت تا این جا برای ملاقات من آمده‌ای، نمی‌دانی که من عضو چه حزبی هستم؟ من متعلق به یک حزب آلمانی هستم که اسم‌اش را تو بهتر از من می‌دانی.»

اخگر در پس خنده‌ی دوباره پرسید: «گرسنه نیستی؟»
آرمین دستی به شکم خود کشید و گفت: «چرا. خیلی هم گرسنه هستم. من تو را به نهار دعوت می‌کنم. برویم به یک رستوران سنتی ترکی.»

اخگر دست او را کشید و گفت: «آهسته برو رفیق. ایده رستوران را من مطرح کردم. در نتیجه من تو را میهمان می‌کنم.»

آن‌ها با همین جدال وارد رستوران کوچک و زیبایی شدند که بوی مطبوع غذا شامه را نوازش می‌داد.

۴۰

آرتور از کوچه باریکی پا بر خیابان اصلی گذاشت و با سرعت طول خیابان را پیمود و سر کوچه عریضی ایستاد: «سلام بچه‌ها. دو دقیقه دیر کردم. ببخشید. برویم.» یکی از آن‌ها گفت: «اخگر و چند همکارش هم جلوتر از ما می‌روند. می‌بینید؟» آن‌ها وارد محوطه وسیعی شدند که جمعیت انبوهی به انتظار ایستاده بود. یکی از همراهان آرتور گفت: «من تا حالا به حسینیه جماران نیامده بودم.» «آرتور آهسته گفت دستورات اصلی از این جا صادر می‌شود. این را که می‌دانی؟» «آری. می‌دانم.»

از میان جمعیت یکی فریاد برآورد: «درود بر خاتمی، سلام بر روحانی». جمعیت یکپارچه شعار را تکرار کرد. دیگری گفت: «درود بر هاشمی، سلام بر روحانی» جمعیت مرتب شعارها را تکرار می‌کرد: «سران در حصر ما آزاد باید گردند»، «موسوی و کروبی آزاد باید گردند»، «درود بر موسوی، سلام بر روحانی»، «درود بر موسوی، سلام بر کروبی».

کارگری آهسته گفت: «یک ساعت است که شعار می‌دهیم. خسته شدیم. بس نیست؟»

اخگر سر به او نزدیک کرد و خیلی آهسته گفت: «دندان روی جگر بگذار. طاقت داشته باش و وقایع را دنبال کن.»

از در چوبی طبقه اول که بر راهروی بازی گشوده می‌شد، آخوندی نیمه فربه، با سری بزرگ و ریش سیاه و توپی، بیرون آمد.

جمعیت فریاد زد: «درود بر روحانی. درود بر روحانی.»

روحانی که لبخندی نیز بر لب نشانده بود، میکرفون در دست گرفت و در حالی که کلید بزرگی را که با اکیلی، طلائی کرده بودند در دست داشت و یک شانه‌اش را بالاتر از شانه دیگر گرفته بود، گفت: «برادران مسلمان، من همه مشکلات کشور را با این کلید تدبیر و امید حل خواهم کرد. این کلید گشاینده همه مشکلات ناگشودنی است. به وسیله این کلید امنیت و عدالت را به جامعه برمی‌گردانم. من که سال‌ها دبیر شورای امنیت ملی بودم اگر در انتخابات آینده پیروز شوم، امنیت واقعی را در ایران برقرار خواهم کرد. دولت من دولت تدبیر و امید است، دولت نجات

اقتصاد، احیای اخلاق و تعامل با جهان است.»^۵
مردی از بین جمعیت فریاد زد: «درود بر روحانی» و جمعیت سه بار آن را با فریاد تکرار کرد.

اخگر به دیوار تکیه داده بود و همه چیز را زیر نظر داشت. مردی خپله، استخواندار و عضلانی خود را آرام آرام به او و همراهانش نزدیک می‌کرد. پس از مدتی که کنار یکی از کارگران ایستاد، به آرامی گفت: «این مردیکه چقدر خودستائی می‌کند. شما چیزی بهش نمی‌گوئید؟»

کارگر گفت: «نه. برادر. حرف‌های خوبی می‌زند. ما آمده‌ایم سخنانش را گوش کنیم و بعد به نفعش رأی بدهیم.»

مرد خپله گفت: «من شما را تا کنون در این جا ندیده‌ام. اولین بار است که این جا می‌آئید؟»

کارگر گفت: «آری برادر. آدم همیشه که موهبت شنیدن سخنان چنین سخنرانانی را ندارد.»

مرد خپله نگاهی به سر تا پای هم صحبت‌اش انداخت و سری به علامت تحسین تکان داد و به همان آهستگی که آمده بود دور شد.

سخنران سعی می‌کرد آتشین سخن بگوید و بر حساس‌ترین احساسات حاضرین انگشت بگذارد. بارها برایش صلوات فرستادند و شعار دادند.

عده‌یی با ظرف‌های پر از کلوچه از اطاق‌ها درآمدند و شیرینی‌ها را بین حاضرین تقسیم کردند و با صلوات ختم گردهمائی را اعلام نمودند.

آرتور و دوستانش در جلو می‌رفتند و اخگر و همراهان با فاصله‌یی بعید در پی آنها بودند.

یکی از کارگران همکارش پرسید: «یارو چی بهت می‌گفت؟»

«لباس شخصی بود. جاسوس و خبرچین بود. می‌خواست مزه دهن من را بداند.

می‌گفت: "روحانی خودستائی می‌کند. نمی‌خواهی جوابش را بدهی؟"»

کارگر دیگری گفت: «سه روز پیش پسر یکی از دوستان من که محصل دبیرستان است، پس از شش ماه از زندان آزاد شد. من به دیدن‌اش رفتم. خیلی‌ها هم آن جا بودند و از هر دری سخن می‌گفتند. ساعتی آن جا نشستیم. وقتی مجلس خلوت شد، از او پرسیدم: "زندان چگونه بود؟ تو را هم شکنجه کردند؟ چند نفر در سلول تو

بودند؟ نکند در انفرادی بودی!"

او گفت: "نه. من در انفرادی نبودم. شش نفر در یک سلول بودیم. ولی عمو جان می‌دانی، عصر که می‌شد، صدای رادیو را خیلی بلند می‌کردند که ما صدای خارج از سلول را نشنویم. در همین موقع صدای شلیک گلوله به گوشمان می‌خورد. بعضی وقت‌ها هم دو صدا در سلول نفوذ می‌کرد، صدای فریاد و شعار و در پس آن صدای چند شلیک گلوله. کمتر شبی بود که ما با این صداها هولناک به خود نلرزیم. تا صدای رادیو بلند می‌شد، ما می‌دانستیم که یک یا چند نفر را می‌خواهند اعدام کنند. و این تا صبح خواب را از چشم ما می‌ربود. خیلی وحشتناک بود."

پرسیدم: "چرا تو را آزاد کردند؟"

گفت: "نه تنها مرا بلکه خیلی‌ها را آزاد کردند. انتخابات نزدیک است و سپاه می‌خواهد دل مردم را به دست آورد و رأی جمع کند. همین. آن طور که من شنیده‌ام، این یاروئی که می‌خواهد جای احمدی نژاد را بگیرد، کمتر از او جنایت کار نیست. می‌گویند در سرکوب مردم سابقه بسیار بدی دارد. اما یکی از زندانیان که مرتب خودش را برای زندانبانان لوس می‌کرد، می‌گفت «کاندید مقابل احمدی نژاد، مصدق ثانی است.» و ما به ریش‌اش می‌خندیدیم." خلاصه خیلی چیزها از زندان تعریف می‌کرد. بعضی چیزهای عجیب و غریبی هم می‌گفت. مثلاً می‌گفت "بعد از سرنگونی جمهوری اسلامی، هیچ دولتی نباید سرکار بیاید. هر دولتی جنایت کار است." او از آدمی به نام باکونین خیلی تعریف می‌کرد. ما بالاخره نفهمیدیم که این یارو باکونین کجائی بود. از او پرسیدیم، خودش هم نمی‌دانست.

سر چهار راهی پر جمعیت، اخگر به دوستانش گفت، «یادتان نرود. ما اساساً نباید در انتخابات شرکت کنیم ولی اگر کارگران مجبور به شرکت در انتخابات شوند ولی فقط شناسنامه ما مهر انتخابات را نداشته باشد، همه لو می‌رویم. حداقل‌اش این است که از کار اخراجمان می‌کنند تعدادی از ما باید رأی باطل در صندوق بیاندازند، چون این آرا به حساب نمی‌آید.»

آرتور پس از دقایقی که در مورد انتخابات بحث کردند، دست آن‌ها را فشرد، به کوچه‌یی رفت و راه خانه نرگس را در پیش گرفت....

ساعت از هشت صبح می‌گذشت. نرگس چشم گشود و گفت: «امروز انتخابات است.»

اخگر گفت: «می‌دانم. بلند شویم، دست و صورتی بشوئیم و صبحانه مفصلی نوش

جان کنیم. بعد برویم تا من رای باطل خود را در صندوق بیاندازم.»
نرگس گفت: «تنها حسن انتخابات این است که تعطیل است و ما می‌توانیم حسابی
دل سیر بخوابیم.» هر دو خندیدند و رختخواب را ترک کردند.
دو روز دیگر گذشت.
کبرا خسته و وامانده از کار، راه خانه را در پیش گرفت. قدری خرت و پرت خرید و
سوار اتوبوس شد.
راننده با صدای بلند که به فریاد می‌مانست گفت: «لطفا شلوغ نکنید. نتیجه
انتخابات را اعلام می‌کنند. ساکت باشید.»
گوینده رادیو: «امروز ۲۵ خرداد ۱۳۹۲ صفحه تاریخی دیگری در کشور ما باز
می‌شود. آقای حسن روحانی با اخذ ۳۲۹.۶۱۳.۱۸ رأی فاتح یازدهمین دوره
انتخابات ریاست جمهوری در ایران است...» عده‌یی صلوات فرستادند و عده‌یی
پوزخند بر لب آوردند.
کبرا به استهزاء از خانمی که کنارش نشسته بود پرسید: «فکر می‌کنید چیزی به نفع
ما عوض شود؟»
خانمی که روسری‌اش تقریباً به پشت سرش افتاده بود به نجوا گفت: «خدا پدر و
مادرت را بیامرزد. اگر قرار بود چیزی به نفع ما تغییر کند که این‌ها سر کار
نمی‌آمدند.»

۴۱

آرتور دقایقی را به انتظار گذراند. کم کم دلشوره و التهاب در جان‌اش نشست
می‌کرد: "اتوبوس تبریز - تهران همیشه به موقع به ترمینال تهران می‌رسید! نکند
بلائی بر سر اتوبوس و مسافرین‌اش آمده باشد!?"
ساعتی بعد که بر آرتور قرنی گذشت، اتوبوس وارد ترمینال شد و دوست صمیمی او،
سیمون، بعد از چند مسافر، پا بر زمین گذاشت. آرتور به سوییچ رفت و همدیگر را در
آغوش گرفتند.
آرتور گفت: «خوش آمدی. دلم برایت تنگ شده بود. من امکان آمدن به تبریز را
نداشتم. خوب شد که تو آمدی. خیلی حرف برای گفتن دارم. برویم قهوه خانه
استکانی چای بنوشیم. چطور است؟»

سیمون که سر تا پای آرتور را ورنانداز می کرد گفت: «من هم دلم برای تنگ شده بود. تو اصلاً تغییر نکرده‌ای. همان طور سرحال و با نشاط و جوان مانده‌ای. آری بهتر است برویم استکانی چای بنوشیم و قدری تعریف کنیم. برویم»
آن‌ها به قهوه‌خانه کوچکی رفتند که فضایش از دود قلیان و چیق و بخار سماور انباشته بود. عده‌ی مرد مسن دور میزهای کوچک نشسته بودند و گپ می‌زدند. محیط قهوه‌خانه آرامش بخش بود و خودمانی
«دو فنجان چای.»

«به چشم.»

سیمون پرسید: «خوب. نگفتی حال همسرت شهین چطور است؟ هنوز بچه‌دار نشده‌اید؟ خودت خوب هستی؟»
«شهین و من هر دو خوب و سالم هستیم. زندگی من و او مثل زندگی تو و لیلا است. پر از عشق و فعالیت.»

سیمون پرسید: «اوضاع را چطور می‌بینی؟»

«چه اوضاعی؟ اوضاع مملکتی یا...»

سیمون گفت: «آره. آره. همان دومی. از یا... به بعد.»

آرتور گفت: «خوب است. خیلی هم خوب است.»

سیمون صدایش را پائین آورد و آهسته پرسید: «دل‌ات می‌خواهد ادامه بدهی؟ آیا حاضر هستی فعالیت پر ثمری را آغاز کنی؟»

آرتور که در صورت سیمون عمیق شده بود، گفت: «این که پرسیدن ندارد. اگر مایل باشی، فردا که منزل من آمدی در موردش صحبت می‌کنیم. این جا نمی‌شود.»

سیمون گفت: «درست است. هر چیز جائی و هر نکته مکانی دارد.»

آرتور گفت: «حتماً امشب هم مثل همیشه می‌روی خانه خواهرت. درست گفتم؟»

«آری. می‌روم آن جا ولی فردا می‌آیم نزد تو.»

«نهار بیا پیش ما. شهین از دیدن‌ات خیلی خوشحال خواهد شد. ای کاش لیلا را هم با خود آورده بودی.»....



هنوز ساعتی به ظهر مانده بود. صدای ضربه‌یی به در، شهین را بدان سو کشاند، در را که گشود، با خوشحالی جیغ خفیفی کشید و سیمون را در آغوش گرفت: «سلام.

سلام برادر عزیزم. خیلی دل‌مان برای تنگ شده بود. بیا داخل. بیا داخل.»

سیمون داخل شد، دست آرتور را فشرد، نشست و به مخده‌یی تکیه داد: «همان

خانه، همان اثاثیه، همان آدم‌های خون گرم. هیچ چیز عوض نشده است!»
شهین گفت: «نه سیمون جان. خیلی چیزها عوض شده که تو نمی‌دانی.»
«مثلاً؟»

شهین استکانی چای جلوش گذاشت و گفت: «تو که اینقدر عجول نبودی. اول چائیات را بنوش. قدری آرام بگیر و خستگی درکن. اگر لیلاً این جا بود گوشات را می‌کشید.»

آرتور استکان چای را از شهین گرفت، کنار سیمون نشست و گفت: «خیلی وقت است که همدیگر را ندیده‌ایم. پنج سالی می‌شود، نه؟»

سیمون جرعه‌ی چای نوشید و گفت: «آری. قصور از من بود. من باید زودتر به دیدن تان می‌آمدم.» شهین که بلند شد در اطاق را ببندد، سیمون با صدای خفیف از آرتور پرسید: «می‌توانیم همه حرف‌هایمان را بزنیم؟»

آرتور گفت: «معلوم است. شهین محرم اسرار است. او هم در صحبت‌های ما شرکت خواهد کرد. موافقی؟»

سیمون گفت: «معلوم است که موافقم.»

شهین رو به روی سیمون نشست و گفت: «حرف بزن رفیق عزیز. بگو بینم چه در دل داری؟»

سیمون گفت: «می‌خواهم در مورد خودمان صحبت کنم. در مورد جنبش، در مورد کارگران، در مورد همه آن چیزهایی که به انقلاب مربوط است.»

آرتور گفت: «ما هم مشتاق چنین بحث و صحبتی هستیم.» و نگاه در نگاه او قلاب کرد «خوب است مشخص حرف بزنیم. کلی گوئی دردی را دوا نمی‌کند و ما را به هدف نمی‌رساند. مشخص بگو که دنبال چه می‌گردی؟»

سیمون گفت: «با تو موافقم. باید مشخص حرف زد. تو می‌دانی که تا وقتی کارگران متشکل نشوند، سرنوشت جنبش نیز نا معلوم است؟ آیا قبول داری که اگر جنبش کمونیستی سازمان راستین خودش را به وجود نیاورد، جنبش کارگری و جنبش ستم‌دیدگان همیشه با شکست روبرو می‌شود؟ آیا قبول داری که...»

شهین حرف او را قطع کرد و گفت: «قرار شد مشخص صحبت کنیم. ما همه این‌ها را می‌دانیم. بگو در این مورد چه می‌خواهی.»

سیمون راست نشست و گفت: «یک سؤال داریم.»

آرتور گفت: «سراپا گوش هستیم.»

سیمون با لحنی جدی پرسید: «آیا شما مایل به تشکل در جنبش کمونیستی هستید یا نه؟»

شهین مهربانانه لبخندی زد و گفت: «معلوم است. تو خود بهتر از هر کس با این تمایل در ما آشنا هستی.»

سیمون گفت: «حقیقت این است که عده‌یی از کارگران و زحمتکشان آذربایجان یک سازمان کمونیستی ایجاد کرده‌اند و من هم عضوی از آن هستم. نود درصد اعضای این سازمان را کارگران صنعتی تشکیل می‌دهند. نظرتان چیست؟»

آرتور و شهین از جا جستند، دقیقه‌یی رقصیدند و از خوشحالی سیمون را در آغوش کشیدند.

شهین گفت: «ما امروز همه چیز را انتظار داشتیم غیر از این خبر مسرت بخش را. زنده باشید. بهترین کار را انجام داده‌اید. باید به شماها تبریک گفت!»

آرتور در حالی که شانه سیمون را با دو دست می‌فشرد، گفت: «این بهترین هدیه‌یی بود که به من و شهین دادی. حال بگذار ما هم هدیه‌یی به تو تقدیم کنیم.»

چشمان سیمون گشاده شد و لبخندی به آرامی چهره‌اش را پوشاند: «خوب مثل این که شما هم می‌خواهید ما را ذوق زده کنید؟! این طور نیست؟»

آرتور گفت: «ما هم برای خود سازمانی درست کرده‌ایم و در به در دنبال شما می‌گردیم.»

سیمون به مخده تکیه داد، نفس عمیقی کشید و با آرامشی غیر منتظره گفت: «از این بهتر نمی‌شود. از این بهتر نمی‌شود.»

آرتور گفت من خیلی دلم می‌خواهد اساسنامه شما را مطالعه کنم.»

سیمون کیف دستی‌اش را گشود، ورقه کاغذ تا شده‌یی را بیرون آورد و به آرتور داد: «این اساسنامه ما است. پشت و روی یک ورق کاغذ. آیا من هم حق دارم اساسنامه شما را بخواهم؟»

شهین گفت: «معلوم است. این که سؤال ندارد.» و از جا برخاست. قلم و کاغذی آورد و شروع به نوشتن کرد. دقایقی بعد نوشته را به آرتور داد و گفت: «این هم اساسنامه ما.»

سیمون با تعجب پرسید: «همین؟»

شهین به آرامی گفت: «آری همین.»

آرتور و شهین کنار هم نشستند و مشغول خواندن شدند. سیمون نیز گوشه دیگر

اطاق مشغول شد.

سیمون چند بار اساسنامه را خواند و مدتی صبر کرد تا آن‌ها نیز از کارشان فارغ شدند. همان طور که اساسنامه را در دست داشت گفت: «این خیلی عالی است؛ بسیار منسجم و همه جانبه. از این بهتر نمی‌شود اهداف استراتژیک و تاکتیکی را به این اختصار فرمول بندی کرد. این از اساسنامه ما قوی‌تر و انقلابی‌تر است.»
شهین گفت: «سازمان‌های ما شبیه یکدیگر هستند. ما یک روح هستیم در دو قالب.»

سیمون پرسید: «تشکیلات شما چه وسعتی دارد؟»
آرتور گفت: «ما در چندین کارخانه در چهار شهر ایران تشکیلات داریم و توانسته‌ایم کمیته کارگری را نیز در بعضی کارخانجات سازمان بدهیم. در این راه تعدادی از رفقای ما جان فدا کرده‌اند. عده‌ی نیز در زندان استوار ایستاده‌اند.»
سیمون گفت: «ولی ما سازمان کوچک نوپائی هستیم.»
شهین گفت: «ولی وقتی یکی شدیم تاریخ و تجربیاتمان مشترک می‌شود. باید یکی شویم. باید یکی شویم.»

سیمون از خود بی‌خود شد، شهین را سخت در آغوش فشرد و گونه‌هایش را بارها بوسید و در حالی که شبنم مژگان‌اش را با پشت دست ورمی‌چید، گفت: «این آرزوی سازمان ماست. ما هم در به در دنبال سازمان‌های واقعاً کمونیستی می‌گردیم. ولی تا ساعتی پیش نا موفق بودیم. ولی اکنون... ولی اکنون.»
شهین پرسید: «حال برایم شمه‌ی از فعالیت‌های سازمان‌ات را بگو.»
سیمون به آرامی شروع به گفتن کرد... آرتور و شهین ساعتی با چشمانی گشاده و دهانی نیمه باز، با حیرت گوش می‌دادند. آن‌ها زمان را گم کرده بودند. سیمون صحبت‌اش را با نوشیدن جرعه‌ی چای پایان داد.
آرتور گفت: «این همه تلاش و فداکاری از یک سازمان کوچک تازه تشکیل شده؟! سازمان شما ماهی سرخ کوچولوئی است که راه دریا در پیش گرفته است.»...



هفت روز دیگر سپری شد.

نرگس، آرتور، شهین، میترا، اخگر، کبرا و سیمون با اسامی دیگری گرد هم نشسته بودند و اساسنامه‌ها را با هم مقایسه می‌کردند. غیر از نوع جمله بندی‌ها اختلافی در خط مشی بین آن‌ها وجود نداشت.

نرگس از سیمون پرسید: «آیا تو نماینده سازمان‌ات هستی؟ می‌توانی تا رسیدن به

وحدت تشکیلاتی تصمیم بگیری؟»

سیمون گفت: «آری. من شش روز پیش که به تبریز بازگشتم، تمام جریان را با رفقایم در میان گذاشتم. ما دو روز کامل به بحث و گفتگو نشستیم. من می‌توانم تا رسیدن به وحدت تشکیلاتی تصمیم بگیرم. رفقای من مشتاق وحدت با سازمان شما هستند.»

آرتور گفت: «می‌دانی که اسم ما "سازمان کمونیستی" است. سازمان شما هم تقریباً چنین نامی را دارد. آیا شما نام دیگری را برای سازمان متحد شده در نظر دارید؟ اگر چنین است باید در مورد آن هم بحث کنیم.»

سیمون گفت: «ما در مورد اسم سازمان شما هم مفصل صحبت کردیم. پیشنهاد رفقا این است که این اسم برای سازمان متحد شده نیز خوب است.»

آرتور پرسید: «چه کسی به نمایندگی از شاخه تبریز در هیأت اجرائی شرکت می‌کند؟»

سیمون گفت: «خودم. من مسؤول سازمان هستم. به این جهت فقط من می‌توانم این مسؤولیت را عهده‌دار شوم.»

دقایقی از هشت شب می‌گذشت.

شهین گفت: «خوب است کمی استراحت کنیم. در خستگی نمی‌شود تمرکز فکری لازم را به وجود آورد.»

پس از ده ساعت بحث و مشورت، همه خسته ولی شاداب بودند. در آن لحظه "سازمان کمونیستی" تا آن سر ایران گسترده شده بود. نرگس به شهین گفت:

«حال وقت‌اش است که دهان‌مان را شیرین کنیم.»

شهین قدری بامیه آورد و در میان گذاشت.

آرتور دانه‌یی بامیه برداشت، در مقابل دهان سیمون گرفت و در حالی که می‌خندید گفت: «برای سلامت حضرت مسیح این یکی را نیز بخور.»

کبرا با خنده به آرتور گفت: «تو باید با این حرف‌هایت، از حضرت مارکس خجالت بکشی!»

سیمون به خنده گفت: «کسی که نمی‌داند خجالت چیست، چطور می‌تواند آن را بکشد؟!»

شهین سفره را پهن کرد و شام مختصری خوردند و دوباره به صحبت نشستند.

نرگس گفت: «اکنون ما سازمان جدیدی هستیم که از دو سازمان به وجود آمده

است. البته با نام قبلی "سازمان کمونیستی." وظیفه امروز ما این است که مسؤول این سازمان گسترده را نیز انتخاب کنیم.»

میترا گفت: «من نرگس را پیشنهاد می‌کنم.»

اخگر پرسید: «آیا رفیقی خود را کاندید می‌کند یا کاندیدی در نظر دارد؟»

هیچ دستی بالا نرفت.

اخگر گفت: «من سیمون را کاندید می‌کنم؟»

سیمون گفت: «این نهایت اعتمادی‌ست که به من داری. سپاسگزارم. ولی نرگس برای چنین مسؤولیت سنگینی بهترین کاندید است. من هم نرگس را کاندید می‌کنم.»

کبرا رو به نرگس کرد و پرسید: «چه می‌گوئی؟»

نرگس گفت: «قبول می‌کنم.»

شهین گفت: «رأی گیری باید مخفی باشد.»

سیمون ورقه‌ای کاغذ از کیفاش بیرون آورد، آن را به چند قطعه تقسیم کرد و در میان گذاشت.

کبرا آرا را خواند. نرگس رأی مثبت همه رفقا را به دست آورده بود.

همه برخاستند، نرگس را در آغوش کشیدند و تبریک گفتند...

۴۲

تلفن چند بار زنگ زد. میترا گوشی را برداشت. از آن طرف خط: «سلام میترا. حالت چطور است؟ خوبی؟»

میترا گفت: «سلام شیرین. من خوبم. خودت چطوری. کجائی؟»

شیرین گفت: «من از مشهد زنگ می‌زنم. همراه شوهرم هستم. همه مردم ریخته اند توی خیابان. اول صبح تظاهرات آرام بود. مثل این که خوشان علیه خودشان تظاهرات راه انداخته بودند ولی بعد مردم به خیابان آمدند و شعارهای خودشان را دادند. حالا شهر خیلی شلوغ شده است.»

میترا: «الوو... الو...» قطع شد.

میترا از خانه بیرون رفت، وارد باجه تلفن عمومی شد و شماره‌ی را گرفت: «الو. الو.

سلام. می‌دانی که امروزه مشهد شلوغ شده است؟ دوستم می‌گفت تظاهرات در اول مسالمت آمیز و آرام بود چون بخشی از دولت علیه بخشی دیگر آن را علم کرده بود ولی وقتی مردم عادی به خیابان آمدند و شعارهای خودشان را فریاد زدند، با نیروهای انتظامی درگیر شدند.»

نرگس گفت: «آری این را شنیده‌ایم. گویا در شهرهای دیگر خراسان نیز تظاهرات گسترده‌یی شروع شده است. باید در مورد چگونگی و ماهیت آن‌ها تحقیق کرد... باشد... تا بعد.» و گوشی را گذاشت.

اخگر پرسید: «کی بود؟»

«از اصفهان بود. می‌گفت مشهد شلوغ شده است ولی از تظاهرات شهرهای دیگر اطلاعی نداشت. ما باید هر چه زودتر سازمان را برای شرکت در این تظاهرات آماده کنیم. سازمان باید کارگران هر چه بیشتری را به این مبارزات بکشانند، متشکل پیشاپیش همه حرکت کنند و ضعف‌های آن را بزداید. باید مبارزه را هم علیه دخالت نیروهای امپریالیستی مثل دخالت آمریکا با رئیس جمهور فاشیست و دیوانه‌اش ترامپ و هم برای سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی سمت دهیم.»

اخگر گفت: «من ترتیب کار را خواهم داد.» و در حالی که لباس می‌پوشید و خود را آماده رفتن می‌کرد به نرگس گفت: «باید مواظف لباس شخصی‌ها هم بود. گذشته را به خاطر می‌آوری؟ مصونیت ایجاد کن.» و در مقابل چشمان حیرت زده نرگس که مژگانش را حلقه‌یی اشک پوشانده بود، از در خارج شد و با دوچرخه سمت جنوبی‌ترین کوچه‌های جنوب شهر را در پیش گرفت.

دقایقی از شش بعد از ظهر می‌گذشت. هیجانی محسوس و غیر ملموس شهر را در خود گرفته بود. اخگر مدتی با تمام نیرو پا زد و پیش رفت. در پیچ کوچه تنگی که هنوز اسفالت نشده بود و خانه‌ها در شرف ریزش بود، از دوچرخه به زیر آمد، در فلزی زنگ زده‌یی را که درزش باز بود فشرد. در با صدای چندش آوری باز شد. اخگر دوچرخه‌اش را به درون هل داد و خود نیز قدم به حیاط بسیار کوچکی گذاشت که ساختمان یک طبقه بدون روکار، رو به رویش گریه می‌کرد.

«کازم. کازم.» و یک راست به سوی اطاقی رفت که پرده‌یی مستعمل پنجره‌اش را پوشانده بود. ضربه‌یی به در زد و منتظر ایستاد.

در باز شد: «سلام اخگر بیا تو.»

اخگر وارد اطاق شد، کنار در چمباتمه زد و به دیوار تکیه داد. کاظم گفت: چرا دم در چمباتمه زده‌ای. بیا روی تشک بنشین. حتماً مسأله مهمی تو را به این جا کشانده است! چی شده؟»
«تو باید همین الساعه به اصفهان بروی.»
«برای چه؟»

آن‌ها دقایقی به نجوا نشستند و هر دو از خانه خارج شدند. اخگر بر دوچرخه‌اش سوار شد و پس از گذشتن از چندین خیابان تنگ و کثیف وارد خانه سه طبقه‌یی شد که از در و دیوارش لباس‌های تازه آب کشیده، پتوهای مندرس و پرده‌های بی قواره آویزان بود. دوچرخه‌اش را کنار دیوار در ساختمان قفل کرد و وارد دالان کوتاهی شد و چند ضربه به در کوبید.....
«تو باید هر چه زودتر به تبریز بروی.»
«چه شده؟ برای چه؟»....

اخگر خسته ولی راضی راه خانه را در پیش گرفت. ساعت از ده شب می‌گذشت که به خانه نرگس رسید، شام مختصری خوردند و به مشورت نشستند.



ساعتی بود که کارخانه در تلاش تولید بود، فضا گرفته بود، کارخانه در انتظار چیزی بود. پیچ و پیچ‌ها شروع شده و اوراق کوچکی دست به دست شده بود.
"ما برای رسیدن به خواست‌هایمان و همدردی با مردم ستم دیده کشورمان، در تظاهرات فردا ساعت شش بعد از ظهر در خیابان انقلاب، رو به روی دانشگاه، شرکت خواهیم کرد."

ساعتی بعد تمام اوراق کوچک را جمع کردند و در کوره ذوب قلع کارخانه سوزاندند. نرگس قطعه تراش خورده را به دست آرتور داد و با صدای بلند خندید و به نجوا پرسید: «تو مطمئن هستی که تمام اوراق سوزانده شده است؟ ورقه‌یی دست کسی نیست؟»

«آری مطمئن هستم. خودم آن‌ها را دوباره شمردم. غیر از چهار کارگر مسن که ناراحتی و درد پا و زانو دارند، بقیه در تظاهرات شرکت خواهند کرد.»
نرگس گفت: «باید دید چه شعارهائی فریاد می‌شود. شعار ما باید همیشه یک گام جلوتر از شعار طبقات دیگر باشد.»
آرتور با تعجب پرسید: «مثلاً چطور باشد.»

نرگس گفت: «مثلاً اگر شعار مرگ بر ولایت فقیه داده شد، ما باید مرگ بر جمهوری اسلامی را سردهیم.»

آرتور کنجکاوانه پرسید: «و اگر مرگ بر جمهوری اسلامی سر داده شد چی؟»
نرگس با لبخندی بر لب گفت: «ما باید شعار زنده باد سوسیالیسم را فریاد کنیم. منظورم این است که در تظاهرات تبلیغ کنیم و یا مستقلاً این شعار را در شب نامه‌یی پخش کنیم.»

آرتور پرسید: «آیا این را بخش‌های دیگر نیز می‌دانند؟»
نرگس گفت: «آری. در جریان هستند. من سه رفیق را به قزوین، مشهد و ساری فرستاده‌ام تا در تظاهرات آن جا در انبوه جمعیت اوراق کوچکی را بر زمین بیاندازند.»

آرتور پرسید: «به چه مضمونی؟»
نرگس گفت: «با مضمون:

"زنده باد انقلاب، زنده باد سوسیالیسم.

سازمان کمونیستی"

آرتور مجدداً سؤال کرد: «چرا در آن شهرها و چرا در تهران نه؟»
نرگس گفت: «در تهران و شهرهایی که ما سازمان داریم، خطر لو رفتن هست ولی در شهرهایی که ما حضور نداریم، سازمان اطلاعات نمی‌تواند به چیزی دسترسی پیدا کند. ولی ما می‌توانیم کارگران را با این شعار آشنا کنیم»
ساعت از چهار بعد از ظهر می‌گذشت. در آسمان لکه ابرهای سفید و سیاه در حرکت بودند، نسیمی بر غبار و دوده هوا تن می‌سائید و چون بیشتر در سینه‌ها فرو می‌رفت. ترمز چندین خودرو در محوطه کارخانه دستان خسته کارگران را از کار دور کرد و کارمندان و رؤسا را به محوطه کشاند. ده‌ها پاسدار مرد و تنی چند زن محجبه از خودروها پیاده شدند و با سرعت به بخشی هجوم آوردند که نرگس عرق ریزان آخرین قطعه را می‌تراشید.

زنان محجبه نرگس و دیگر زنان بخش را در میان گرفتند و بدون ارائه دلیلی شروع به تفتیش بدنی کردند.

یکی از زنان محجبه پرسید: «اعلامیه را کجا قایم کرده‌ای؟»

نرگس با حیرت گفت: «کدام اعلامیه را می‌فرمائید؟»

«همان که همه را به تظاهرات دعوت کرده بود؟»

نرگس گفت: «من چنین اعلامیه‌یی ندیده‌ام ولی امروز صبح یکی در خیابان می‌گفت که فردا تظاهرات است. خواهر جان، این‌ها نمی‌گذارند ما با خیال راحت به کارمان برسیم.»

زن محجبه با تغییر گفت: «خفه شد! جواب مرا بده.»
«عرض کردم که من چنین چیزی، راستی فرمودید اعلامیه؟ مگر اعلامیه را به دیوار نمی‌چسبانند؟! من روی هیچ دیواری اعلامیه ندیده‌ام.»
پاسداران مرد و زن، همه جاها و همه سوراخ سنبه‌ها را گشتند و پس از دو ساعت با قیافه‌یی عصبی و دمق دوباره در محوطه جمع شدند.
رئیس پاسداران از بلندگو به تهدید گفت: شما در این جا می‌مانید تا نویسنده و جای اعلامیه‌ها را به ما نشان دهید.

کارگران ساعت پنج بعد از ظهر دست از کار کشیدند و در محوطه کارخانه جمع شدند، به انتظار ایستادند، به تمسخر لبخند زدند و با عصبیت دشنام دادند. ساعت از هفت می‌گذشت، کارگران در یک جانب و پاسداران در جانب دیگر محوطه روبه روی هم ایستاده بودند و مقاومت و ایستادگی همدیگر را می‌سنجیدند.
آرتور که کنار کارگری ایستاده بود، خود را قدری تکان داد و آهسته به او گفت: «خوب است آن‌ها را هو کنیم. کارگر به آرامی نزد دیگری رفت و گفت: «خوب است هوشان کنیم.»

صدای ممتد آرامی که از جانب کارگران می‌آمد، پاسداران را به هراس می‌افکند. کارگران با دهان بسته هو می‌کردند. پاسداران به هر کارگری که نزدیک می‌شدند، او را در سکوت می‌دیدند.

صدای ممتد هو هر دم افزون‌تر و قدرتمندتر می‌شد و چون آواری سهمگین بر سر آدم‌های مسلح فرو می‌ریخت.

یکی از پاسداران بی‌اراده چند تیر هوایی شلیک کرد و فریاد زد: «بس است. بس است دیگر. بس است.» و چون دیوانگان دور خود می‌چرخید، فریاد می‌زد و شلیک می‌کرد.

با اشاره فرمانده، همکارانش او را گرفتند و در حالی که فحش می‌داد در خودروئی چپاندند و کارخانه را ترک کردند.

کارگران دست می‌زدند و سوت می‌کشیدند.
رئیس کارخانه نیز که از ابتدا کنار در ساختمان اداری ایستاده و ناظر قضایا بود، بر

خودروی خود سوار شد و کارخانه را پشت سر گذاشت. صبح روز بعد سر کارگرانی که از اتوبوس پیاده می‌شدند، اعلامیه‌یی را می‌خواندند که بر تیر چراغ برق چسبانده شده بود «کارخانه تعطیل است»



بین مردم عاصی و مال باخته و بانک ملی ایران در قزوین دو ردیف نرده حائل بود. پلیس و پاسداران بازو به بازو بانک را در حصار گرفته بودند. مردی شصت ساله که ریش و موهای سرش یک پارچه سفید گشته بود به زنی که بعد از شعار دادن سرفه می‌کرد، گفت: «این بی شرف‌ها اندک پس انداز و ودیعه‌های ما را بالا می‌کشند ولی با دست و دل باز میلیاردها دلار به آقازاده‌ها و مؤسسات خصوصی پرداخت می‌کنند. این‌ها به ما دروغ می‌گویند که پول نداریم.»

مردی مسن و بی تناسب لاغر در حالی که دست راستش را مشت کرده بود و در هوا می‌تاباند، فریاد زد: «مرگ بر گرانی. مرگ بر گرانی.»

این شعار در طنین شعار مرگ بر اصل ولایت فقیه غرق شد. کاظم روی پنجه پا بلند شد و نگاهی به اطراف کرد، از جیب‌اش تعدادی اوراق کوچک بیرون آورد و در تراکم جمعیت آن‌ها را بر زمین ریخت و با فشار، جمعیت را شکافت و به جای دیگر رفت. نیم ساعت بعد تعدادی اعلامیه در وسعت تظاهرات روی زمین پخش شده بود.

کاظم خود را کنار جوانی که با احساسات شعار می‌داد رساند و گفت: «مثل این که زیر پایت یک اعلامیه است.» جوان کمی زمین را جستجو کرد و برای برداشتن اعلامیه خم شد. کاظم به آرامی از او دور و پنهان شد و راه ترمینال را در پیش گرفت.

هنوز دقایقی نگذشته بود که تعدادی اعلامیه کوچک بین جوانان کنجکاو دست به دست می‌شد.

در طنین شعار "مرگ بر جمهوری اسلامی" شعاری درخشید و محو شد "زنده باد سوسیالیسم"

یکی از تظاهر کنندگان از جوانی که اعلامیه را از زمین برداشته بود پرسید: «ببینم. تو می‌دانی این "سازمان کمونیستی" چه سازمانی و کجاست؟»

«نه، من نمی‌دانم.»

«پس از کجا این اعلامیه را آورده‌ای؟»
«از روی زمین برداشته‌ام. مگر ندیدی؟ گله به گله روی زمین افتاده است. خیلی‌ها آن را برداشته‌اند.»
«آری این را دیدم ولی فکر کردم که تو آن‌ها را روی زمین انداخته‌ای. خودمانیم این اولین بار است که در تظاهرات چنین شعاری داده می‌شود. کسی که این را پخش کرده، باید آدم شجاعی باشد.»
بار دیگر که شعار "زنده باد سوسیالیسم" از میان جمعیت خشمناک سر داده شد، عده‌یی ترسیدند و موجی از شلیک هوایی و تهاجم سپاه، مردم را عقب راند.
سرهنگ پاسدار به سرگردی که کنارش ایستاده بود، گفت: «همه شعارها را می‌شود تحمل کرد و دندان روی جگر گذاشت اما با این شعار "سوسیالیسم" نمی‌شود کنار آمد. به ویژه که الهام دهنده این شعار نیز معلوم است. یک سازمان کمونیستی. اگر این‌ها پا بگیرند، حساب ما با کرام الکاتبین است.»
سرگرد پرسید: «چه باید کرد؟»
سرهنگ گفت: «اگر دفعه دیگر این شعار تکرار شد، آن محل را محاصره و همه را دستگیر کنید. باید با تحقیق همه جانبه، سر نخ را بدست آورد و عاملین‌اش را به درک واصل کرد.»
«اطاعت قربان.»



بیش از پنجاه نفر زخمی و خون آلود در سلولی که گنجایش سی نفر را داشت به هم چسبیده بودند.
جوانی از بغل دستی‌اش پرسید: «چرا ما را گرفته‌اند؟»
«نمی‌دانم. والله من هم نمی‌دانم.»
جوان لاغر اندامی که سرش شکافته بود و دلمه‌های خون روی موهایش او را هول انگیز می‌نمود، گفت: «برای این که از زیر پای ما شعار "زنده باد سوسیالیسم" در آمد. مگر اعلامیه‌ها را ندیدی؟»
«نه. من چیزی ندیدم!»
جوان ورزیده‌یی به دوست‌اش به نجوا گفت: «دست مریزاد! عجب سازمان پر شهامتی! راستی، تو از کمونیسم چه می‌دانی؟»
دوست‌اش گفت: «فقط این را می‌دانم که در جامعه کمونیستی هر کس به اندازه

احتیاج‌اش می‌تواند بهره بگیرد. این را یک دوست کمونیست که اعدامش کردند به من گفت. همین.»

جوان ورزیده گفت: «آهسته‌تر صحبت کن. بد نیست پس از آزادی، بیشتر در مورد کمونیسم مطالعه کنیم.»

دوست‌اش گفت: «حتماً. ولی این کافی نیست. ما باید هر طور شده با این سازمان تماس بگیریم. چون بدون کمک آن، همه چیز را نیمه‌نیمه می‌فهمیم. همان دوست کذائی یک دفعه برایم مطلبی را خواند. حقیقت‌اش زیاد چیزی دستگیرم نشد. وقتی او نوشته را توضیح داد تازه فهمیدم که چقدر از مرحله پرت هستیم.»

جوان ورزیده با صدای بسیار آهسته پرسید: «ولی چطوری آن‌ها را پیدا کنیم؟» دوست‌اش گفت: «بیرون که رفتیم، خواهیم دانست.»

«اگر بیرون رفتیم.»

«م‌ایوس نباش!»

جوان ورزیده گفت: «مثل این که دیگران هم در باره همین موضوع با هم مشغول هستند.»

در تنگ سلول باز شد. چهار مرد مسلح وارد شدند و میان زندانیان ایستادند. فرمانده آن‌ها با عصبیت پرسید: «بالاخره کسی یادش آمد که آن حرام زاده زندیق اعلامیه پخش کن چه کسی بود؟»

سکوت بر در و دیوار چنگ می‌زد. شلیک چند تیر متوالی خون در بدن زندانیان منجمد کرد: «بالاخره حرف می‌زنید یا همین جا به درک واصل‌تان کنم.»

یکی از زندانیان گفت: «سرکار! ما فقط دیدیم که چند تا اعلامیه روی زمین افتاده است. کسی هم آن‌ها را برنمی‌داشت. ما اصلاً نمی‌دانیم که در آن‌ها چه نوشته شده بود. از این اعلامیه‌ها همیشه در تظاهرات روی زمین می‌اندازند.»

فرمانده با تمسخر از او پرسید: «یعنی تو نمی‌دانی در آن‌ها چه نوشته شده بود؟» «نه سرکار. من نمی‌دانم.»

افسر مسؤول به همکارش گفت: «ببرش بیرون.» و رو کرد به زندانیان و پرسید: «دیگر چه کسی نمی‌داند که در اعلامیه چه نوشته شده بود؟»

همه دست بلند کردند و مات و متحیر به مرد مسلح خیره شدند.»

افسر به جوانی که دو دست‌اش را بالا کرده بود گفت: «بلند شو بینم.» و به همکارش گفت: «این را هم ببر بیرون.»

دقایق با کندی می‌گذشت و افسر مسؤول بی حرکت بر جا مانده بود. گویا در انتظار بود. ولی انتظار چه چیزی؟

صدای شلیک و چند فریاد کوتاه پیام هولناکی را در خود داشت. نو جوان دوازده سیزده ساله‌یی با اشکی در چشم، بغض در گلو و رنگ پریده پرسید: «اعدامشان کردند؟»

افسر در حالی که مسلسل‌اش را به سوی او نشانه می‌رفت، گفت: «آری. اعدامشان کردیم چون حقیقت را افشا نکردند. خوب حالا چه کسی نمی‌داند که اعلامیه‌ها را کی پخش کرد؟»

هراس و دلهره در سلول موج می‌زد. داس مرگ بر سر زندانیان می‌چرخید. آن‌ها با دو دلی و نا مطمئن دوباره دست بلند کردند.

افسر مسؤول نا باورانه نگاه دریده و غضب آلودش را به آن‌ها دوخت، پایش را بر زمین کوبید و گفت: «بیشرف‌های احمق. همه‌تان را باید تیرباران کرد.» و در حالی که به مرز دیوانگی رسیده بود، از سلول خارج شد و در را بست.

۴۳

در نگاه اول از بالا به نظر می‌رسید روی میزی بزرگ تعدادی بشقاب سفید چیده شده، که در وسط آن‌ها قدری کشک و بادمجان گذاشته‌اند. ولی با حرکت بشقاب‌ها روشن می‌شد که آن‌ها عمامه‌هائی هستند بر سر عده‌یی که دور میز نشسته‌اند.

تنها کسی که عمامه سیاه بر سر داشت، در بالای مجلس جا خوش کرده و چشمان‌اش را خون گرفته بود. از نگاه غضبناک و وحشی‌اش همه ماست‌ها را کیسه کرده بودند: «آخر شما تا به حال چه غلطی کرده‌اید؟ در ایران اسلامی شیعه مذهب، عده‌یی خدا شناس کافر زندیق اعلامیه پخش می‌کنند و کوچکترین جاپائی از خود باقی نمی‌گذارند. شماها هم بر و بر می‌ایستید و صحنه را تماشا می‌کنید! خجالت دارد. جواب اولیاء و انبیاء را چه می‌دهید؟ در روز محشر این گناه را چگونه می‌شوئید؟»

یکی از حاضرین با زبانی الکن و نا مطمئن در حالی که صدایش می‌لرزید گفت: «خداوند به حضرت آیت‌الله طول عمر عنایت کند. خدمت‌تان عرض کنم که اعلامیه‌های کذائی را کسی به دست مردم نداد. اگر چنین بود برادران لباس

شخصی که بین جمعیت بودند متوجه می‌شدند. یک خدا ناشناسی اعلامیه‌ها را روی زمین ریخته بود و مردم از روی زمین آن‌ها را برمی‌داشتند و با ولع می‌خواندند. من مطمئن هستم که خیلی‌ها اعلامیه‌ها را با خود برده‌اند. این بسیار خطرناک است. به جای عصبانیت باید چاره‌ی اندیشید.»

عمامه سیاه پرسید: «در چه جاهائی این اعلامیه پخش شده است؟» یکی از حاضرین از جا برخاست و با فروتنی گفت: «در قزوین، مشهد و ساری.» و نشست و سر به زیر انداخت.

یکی از معممین برخاست و گفت: «قربان ما در این سه شهر صدها نفر را دستگیر کرده و استنطاق نموده‌ایم. حتی دو نفر را هم در قزوین اعدام کرده‌ایم تا زبان دیگران باز شود ولی در هر سه شهر چیزی دستگیرمان نشده است. هیچ سازمان اطلاعاتی به اندازه سازمان اطلاعاتی ما مارکسیست‌های واداده و از موضع برگشته در اختیار ندارد. آن‌ها دارای تجربه هستند و راه و رسم هم عقیده‌ی‌های سابق خود را خوب می‌دانند. با این وجود ما هنوز نتوانسته‌ایم ردپائی از این سازمان لعنتی پیدا کنیم. به نظر می‌رسد اعضای این سازمان آدم‌های دیگری هستند. آن‌ها در عملیات خود همیشه چندین قدم از ما جلوترند.»

آخوند لاغر و خشکیده‌ی نیمه راست شد و با صدای شکسته‌ی گفت: «به نظر این حقیر؛ پخش کنندگان اعلامیه بومی نبوده‌اند. از جای دیگری آمده و پس از پخش اعلامیه در تظاهرات به شهرهای خود برگشته‌اند.»

آخوندی که سر بزرگ و ریشی خشن و توپی داشت و ابروان پرپشت و مشکی‌اش نیمی از چشم‌هایش را پوشانده بود، ستر ایستاد و گفت: «اگر چنین باشد ما می‌توانیم از شرکت‌های اتوبوسرانی تحقیق و بررسی کنیم.»

عمامه سیاه با تحقیر گفت: «شما که راه و رسم‌اش را بلدید چرا تا به حال حرکتی نکرده‌اید! باید مثل خر نشادر بهتان فرو کنند تا تکان بخورید؟! برخیزید. برخیزید. چرا نشسته‌اید! بروید سر نخ را پیدا کنید و شر این قضیه خانمان بر باد ده را از ریشه بکنید.» و خود به سختی قد راست کرد و در حالی که معممی با اصرار دست او را می‌بوسید، از در بیرون رفت.

۴۴

در شهر ارض الروم ترکیه در محله‌یی تقریباً مرفه نشین، خانه‌یی بود یک طبقه و نسبتاً بزرگ. پنجره‌های زیر زمین به حیاط باز می‌شد و طبقه اول با هشت پله با کف حیاط فاصله داشت. طبقه اول پنج اتاق داشت با دو دست شوئی و حمام و یک آشپزخانه جادار که در آن میز غذاخوری بزرگی را جا داده بودند. سقف گچبری شده اتاق‌ها، طاقچه‌های کوچک بر دیوارها، درهای چوبی کنده کاری شده قدیمی و فرش‌های گران قیمت کف اتاق‌ها و راهروها، محیط مطبوعی به وجود آورده بود. خانه قدمت صد ساله داشت، با استخوان بندی محکم سنگی. فضای اتاق‌ها به بالکن وسیع و درازی ختم میشد که بر فراز آن، سقف بر چهار ستون قطور چوبی استوار بود. از فواره حوض مرمرین سبز رنگ وسط حیاط آب به بالا می‌پاشید و شمعدانی‌های کنار حوض را سیراب می‌کرد.

اگر کسی وارد حیاط می‌شد، می‌توانست نجوا و بگو مگوهای داخل ساختمان را به طور نامفهوم بشنود.

در یکی از اتاق‌های بزرگ این ساختمان زیبا سی نفر گرد هم روی زمین نشسته بودند و بحث می‌کردند. سماوری در گوشه‌یی می‌غلید و پسر بچه ده ساله‌یی مرتب برایشان چای می‌ریخت.

سحر با صدای آهسته‌ای به رفیق‌اش گفت: «آرام باش. قدری خود را کنترل کن. این مسائل اهمیت حیاتی دارند و این طور نمی‌شود به آن‌ها رسیدگی کرد. ما باید بتوانیم همدیگر را قانع کنیم. با برافروختگی و عصبانیت هیچ مشکلی حل نمی‌شود.»

ایرج گفت: «میلیون‌ها کارگر و مردم زحمتکش و ناراضی تو خیابان آمده‌اند، اعتراض می‌کنند، دستگیر می‌شوند، زیر شکنجه می‌روند و جان می‌دهند، آن وقت ما به اصطلاح کمونیست‌ها خم به ابرو نمی‌آوریم، فقط با هم جدل می‌کنیم. وحدت این جنبش برایمان هیچ محلی از اعراب ندارد. انگار نه انگار که مهمترین وظیفه ما تمرکز جنبش کمونیستی است. این رهبران والا تبار که از سازمان‌های گوناگون این‌جا نشسته‌اند و پس از هشتاد سال مثل این که فقط برای خط و خط کشی به این‌جا آمده‌اند، تنها مسأله‌یی که ندارند، ایجاد یک حزب منسجم پرولتری در دل جنبش کارگری‌ست.»

زهرة گفت: «ایرج راست می‌گوید. شما رهبران فقط برای بحث و جدل به درد می‌خورید. این شیوه تفکر نه تنها کمونیستی نیست بلکه از شیوه تفکر دموکرات‌های انقلابی نیز عقب‌تر است. با نشستن و خط و خط کشی کردن و لحظه‌های مساعد پیوند با کارگران را از دست دادن، هیچ انقلابی صورت نمی‌گیرد.»

مردی شصت ساله که قدری غرور و بلند پروازی در لحن کلامش بود و کنار احسان، همت و مظفر نشسته بود، گفت: «رفقا برای توهین کردن به این‌جا آمده‌اند یا برای حل مسائل انقلاب؟ ما پنج نفر، مسؤولان پنج سازمان و حزب کمونیستی هستیم که با شما به اصطلاح کادرهای این سازمان‌ها برای یافتن راه بیرون رفت از این معضل به مشورت آمده‌ایم. شما اجازه توهین ندارید و خواهش می‌کنم به مسأله اصلی بپردازید.»

نادر گفت: «مسأله اصلی این است که این سازمان‌ها باید یکی شوند و با تمام تلاش با جنبش کارگری و طبقه کارگر در هم آمیزند. ولی شما رهبران در این حرکت اخلاص می‌کنید. شما اعتماد ما را به کلی از خود سلب کرده‌اید.»

مجتبی گفت: «من به کادرهای حاضر در این‌جا پیشنهاد می‌کنم، برای تنبیه این رهبران و خروج از این بحران به سازمان کمونیستی پیوندیم. آنها مبارزین راستینی هستند که در طبقه کارگر و جنبش کارگری نهادینه شده‌اند. سازمان‌های ما برای رهبری حتی خرده بورژوازی هم به درد نمی‌خورد.»

سعید گفت: «شما رهبران، این جنبش کمونیستی بیچاره را به این دلیل به انفعال و بی‌عملی کشیده‌اید که با زندگی خصوصی خودتان یک سطح گردد تا مردم نتوانند امیدگی شماها را در زندگی خصوصی و غرق شدن‌تان را در آن ببینند.»

احمد گفت: «من با پیشنهاد مجتبی کاملاً موافق هستم. تعلل ما بیشتر از بی‌عملی این رهبران به جنبش ضرر خواهد رساند.»

مظفر گفت: «شما می‌خواهید انشعاب کنید؟ چند بار ما باید شاهد انشعاب و تکه تکه شدن سازمان‌های کمونیستی باشیم. این کار شما ضربه‌ی جبران‌ناپذیر به جنبش کمونیستی وارد می‌آورد.»

حمید گفت: «ما انشعاب نمی‌کنیم. تک تک از سازمان‌های بی‌عمل و منفعل خود بیرون می‌آئیم و به سازمان کمونیستی می‌پیوندیم. در واقع ما با تمام نیرو در سمت تقویت جنبش کمونیستی حرکت خواهیم کرد و شما هم در عالم خودتان رها خواهید شد و بدون آدم‌های مزاحم از زندگی خصوصی خودتان و رسیدگی به

کمپیوتر و سایت‌های اینترنتی‌تان لذت خواهید برد.»
همت برافروخته کف بر دهان آورد و گفت: «شما را علیه جنبش کمونیستی تحریک کرده‌اند. چه کسی؟ نمی‌دانم. شما به راه خیانت می‌روید.»

ستار گفت: «اگر شما این مهر و برچسب‌ها را در آستین نداشتید، چه می‌کردید؟ وقتی رفیقی به شما انتقاد میکند و شما چنین برچسب کثیفی به او می‌زنید، در واقع جنبش کمونیستی را مثله کرده‌اید. من می‌دانم که رفتن رفقا از تشکیلات‌های موجود، برای رهبران آنها سخت و دردناک است. ولی بی‌عملی و انفعال برای کادرها و اعضای این تشکلات دردناکتر است. وقتی رهبران در راه وظیفه اصلی سازمان‌های کمونیستی سنگ می‌اندازند، تنها راه شرافتمندانه دور کردن سنگ از راه و تنها گذاشتن سنگ انداز است.»

احسان آهسته به همت گفت: «مثل این که همه دارند می‌روند. این‌ها می‌خواهند همه چیز را از هم بپاشند.»

همت در حالی که با نقش‌قالی‌ور می‌رفت به آرامی گفت: «می‌خواهید بروید؟ خوب. بروید. بروید. آن روزی که زحمتکشان شما را به دار مجازات بیاویزند نزدیک است. بروید.»

تورج گفت: «شما رهبران جنبش کمونیستی که می‌بایست علیه تمام قوانین ضد انسانی با تمام قدرت قد علم کنید، هنوز در ذهن‌تان چوبه‌های دار برپاست. این مثل است که زحمتکشان ما را به دار خواهند آویخت. این شما هستید که اگر دستتان به ما برسد ما را به دار خواهید آویخت.»

مظفر با ته لهجه آذری گفت: «شما طی مدتی که در این تشکلات هستید، جز ایرادگیری و بهانه‌جوئی کاری نکرده و چه خوب است که با رفتن‌تان ما را راحت می‌کنید از شر و مزاحمت. حزب جای افراد محکم از نظر ایدئولوژیک سیاسی تشکیلاتی سبک کاری و فعال و از جان گذشته در عمل است و جائی برای گپ زنی بی‌مورد نمی‌باشد.»

تورج و هجده نفر دیگر به آرامی برخاستند و بدون خداحافظی ساختمان را ترک کردند و کنار حوض وسط حیاط گرد هم جمع شدند.

ستار آهسته گفت: «چگونه می‌توان سازمان کمونیستی را پیدا کرد و با آن تماس گرفت؟»

تورج گفت: «من در مجله یکی از احزاب کمونیست آلمانی مقاله‌یی در مورد

"سازمان کمونیستی" خوانده‌ام. در نتیجه این حزب با آن سازمان ارتباط دارد. ما می‌توانیم از رفقای این حزب آلمانی کمک بگیریم. من هفته دیگر به آلمان می‌روم و با این حزب تماس می‌گیرم.»

یونس رو به تورج و ستار کرد و گفت: «شما رفقا که به ایران برمی‌گردید باید خیلی مواظب خودتان باشید. سعی کنید مورد ظن قرار نگیرید. من در ترکیه زندگی می‌کنم و دو نفر هم به آلمان برمی‌گردند. بقیه هم به کشورهای محل اقامت خود می‌روند.» آن‌ها قرار بعدی را تعیین نمودند، با گرمی و خوشبینی بسیار همدیگر را وداع کردند و به راه خود رفتند.

آخرین نفر که از نظر دور شد، گوشه پرده پنجره‌یی در طبقه چهارم خانه روبرو پائین افتاد و دوربین فیلم برداری کوچکی کارش را تمام کرد.



در خیابان کودام برلین سه چهار نفر در فواصلی از هم اعلامیه پخش می‌کردند. تورج به یکی از آن‌ها نزدیک شد و به آلمانی پرسید: «چه کسی سخنران جلسه‌یی است که شما با اعلامیه مردم را به آن فرا می‌خوانید؟»

«یکی از مسؤولین حزب سخنران این جلسه است، رفیق توماس. امیدوارم تو را هم در آنجا ببینم.» و اعلامیه‌یی به دست او داد.

تورج گفت: «حتما خواهیم آمد. مطمئن باش.»

ساعت به چهار بعد از ظهر نزدیک می‌شد. تورج وارد سالن سخنرانی شد و روی صندلی نزدیک به میز سخنران به انتظار نشست.

توماس مردی بود شصت ساله با ریش کوتاه جوگندمی، صورتی گرد و لبخندی نشاط انگیز. با ورود او به سالن، مدعوین برخاستند برایش کف زدند و به انتظار برجای نشستند.

سخنران با قدرت و استدلال سخن می‌گفت، با نشاط و زنده حرف می‌زد. تمام سالن یک گوش بزرگ شده بود.

پس از سه ساعت بحث و گفتگو، سخنران در کف زدن مدعوین از سالن خارج شد. تورج با سرعت دنبالش رفت. در کریدور به او رسید: «سلام رفیق.»

توماس برگشت و گفت: «سلام. با من کاری داری؟»

«آری. آن هم کاری بسیار حیاتی و مهم.»

توماس دوباره پرسید: «بگو ببینم. جریان چیست؟»

تورج گفت: «این جا نمی‌شود. می‌توانم در جای دیگری تو را ملاقات کنم؟»

توماس گفت: «آری. امشب من در برلن می‌مانم. ساعت نه شب به آدرسی که بهت می‌دهم بیا تا با هم صحبت کنیم.» و آدرسی را روی کاغذ کوچکی نوشت و به تورج داد.

تورج با خوشحالی دست او را گرفت و گفت: «سپاسگزارم. حتماً خواهم آمد. حتماً.» و با نگاه تشکر آمیزش توماس را که به آرامی دور می‌شد بدرقه کرد.



دقایقی از ساعت نه می‌گذشت که تورج در مقابل توماس نشسته بود.

توماس گفت: «خوب. رفیق عزیز. خوش آمدی. از من چه می‌خواهی؟»

تورج گفت: «می‌خواهم با سازمان کمونیستی که در جنبش کارگری ایران فعال است، تماس بگیرم. من نشانی از آن‌ها ندارم.»

توماس با تعجب از تورج پرسید: «از آن‌ها چه می‌خواهی؟»

تورج گفت: «ما حدود چهل و پنج نفر از اعضای پنج حزب و سازمان کمونیستی ایرانی هستیم. سازمان‌های ما به وظائف خود که متحد شدن و حرکت در جهت پیوند با طبقه کارگر باید باشد، عمل نمی‌کنند. ما از آن‌ها جدا شده‌ایم و مایل هستیم

به سازمان کمونیستی که واقعا فعال و در خدمت طبقه کارگر است، بپیوندیم.»

توماس گفت: «ولی تماس با آن‌ها هم مشکل است و هم زمان زیادی لازم دارد. آن‌ها در درون یک طبقه به بهترین وجهی مخفی شده و فعالیت می‌کنند. دست رسی به آن‌ها آسان نیست. آن‌ها به این سادگی به کسی اعتماد نمی‌کنند.»

تورج گفت: «این را می‌دانم. به همین جهت ما از حزب شما کمک می‌خواهیم. چون می‌دانیم که شما با آن‌ها در ارتباط و مورد اعتمادشان هستید.»

توماس با تعجب پرسید: «از کجا می‌دانید؟»

تورج گفت: «مقاله‌یی که در مورد آن‌ها نوشته بودید بسیار زنده و مشخص بود. بدون تماس مستقیم با آن‌ها، نوشتن چنین مقاله جاندار می‌ممکن نیست.»

توماس نگاه خندان‌اش را به چشمان او گره زد و گفت: «خیلی دقیق هستی. باشد. من سعی خودم را خواهم کرد ولی به شما قول نمی‌دهم که جواب حتماً مثبت باشد. آدرسات را بده تا بتوانم تو را از روند جریان مطلع کنم.»

۴۵

مرد مسنی که لباس سورمه‌ای کهنه‌اش برای هیکل لاغرش قدری گشاد بود، با ادب گامی جلو گذاشت و گفت: «بله قربان. همین طور است. مدتی در حیاط ایستادند و بعد هر کدام به سمتی رفتند. چهره آن‌ها در فیلم به خوبی قابل تشخیص است.»

افسر اطلاعات پرسید: «گفتی که رهبرانشان هم آن جا بودند؟»
«آری قربان. آن جا بودند ولی من نمی‌دانستم که کدام رهبر و کدام فرد عادیست. حدود سی نفر به درون رفتند و نوزده نفر خارج شدند.»

افسر اطلاعات پرسید: «پس بقیه چه شدند؟»
مرد مسن گفت: «من چند ساعتی به انتظار ایستادم ولی کسی از خانه خارج نشد. احتمالاً آن‌ها نیمه شب خانه را ترک کرده‌اند.»

افسر اطلاعات دوباره پرسید: «می‌دانی خانیه‌یی که آن‌ها در آن جمع شده بودند به چه کسی تعلق دارد؟»

«آری قربان. متعلق به یک فرش فروش ایرانی است. آیا می‌شود به محل زندگی این افراد پی برد؟»

افسر اطلاعات گفت: «آری. خیلی ساده است. بخشی در وزارت اطلاعات هر کشوری، به این مسأله اختصاص دارد. ما این فیلم را به وزارت اطلاعات ایران و کشورهای اروپائی خواهیم فرستاد و از آن‌ها خواهیم خواست اطلاعات حاصله را به ما هم ارائه کنند. بسیار خوب. شما می‌توانید بروید. کارتان را بسیار عالی انجام داده‌اید. متشکرم.»



وزیر اطلاعات: «فیلم جالبی است. نه؟»

مسئول تحقیقات: «آری. ولی این‌ها چه کسانی هستند؟ این جا کجاست؟»
وزیر اطلاعات: «این جا ترکیه و شهر ارض‌الروم است. این‌ها را هم که در فیلم می‌بینی کمونیست‌های ایرانی از چند سازمان و حزب هستند. خانیه‌یی هم که در آن جلسه تشکیل داده‌اند متعلق به آقای بیجاری تاجر فرش است.»

مسئول تحقیقات: «فیلم دقیقی است.»

وزیر اطلاعات: «آری. ترک‌ها در این زمینه خوب کار می‌کنند و با وجود اختلافاتی

که با ما دارند، در این مورد با هم خیلی خوب همکاری می‌کنیم.»
مسئول تحقیقات: «این آدم‌ها را می‌شناسید؟»
وزیر اطلاعات: «نه. وزارت اطلاعات ترکیه هم این‌ها را نمی‌شناسد. ما خودمان باید اقدام کنیم. در واقع این وظیفه شماست که آن‌ها را شناسائی کنید.»
مسئول تحقیقات: «با داشتن این تصاویر، شناسائی آن‌ها کار مشکلی نیست.»
وزیر اطلاعات از پشت میزش برخاست، با مسئول تحقیقات دست داد و گفت:
«بینم چه می‌کنید. بی‌صبرانه منتظر خبرهای خوشی از جانب شما هستم.»
مسئول تحقیقات سر فرود آورد و با کرنش گفت: «به خواست خدا و دعای رهبر حتماً موفق خواهیم شد.» و با لبخندی کریه و چشمانی قرمز و وهم‌انگیز از در خارج شد. "اگر این خدا شناس‌ها را به دام بیاندازم، یک قدم به کسب مقام وزارت نزدیکتر خواهم شد. آن وقت به اذن خداوند تبارک و تعالی این‌الدنگ را هم با یک اردنگی به گوشه فراموش شده‌یی از دنیا پرتاب خواهم کرد که تا ابد راه‌اش را به مقام وزارت گم کند.

پدر سگ مادر قحبه حساب بانکی‌اش از میلیارد دلار بالا می‌زند ولی سر چند صد میلیون تومان اضافه درآمد برای من خست به خرج می‌دهد. لعنتی." و در حالی که در ضمیرش گلوی وزیر اطلاعات را کارد می‌کشید، از ساختمان وزارتخانه بیرون رفت و راه دفتر کارش را در پیش گرفت. وارد ساختمان دایره تحقیقات که شد یک راست به اطاق کارش رفت. آبدارچی که برایش چای آورد از او پرسید: «مورچه خوار کجاست؟»

آبدارچی گفت: «همین نیم ساعت پیش تلفن زد که در راه است. باید اکنون سر و کله‌اش پیدا شود.»

مسئول تحقیق پرسید: «از لابراتوار کس دیگری این‌جا نیست؟»
آبدارچی گفت: «نمی‌دانم قربان.»

مسئول تحقیق گفت: «برویم به لابراتوار.» و از جا برخاست و به راه افتاد. در اطاق‌اش را که باز کرد مورچه خوار را رو به روی خود دید: «کجائی برادر؟! منتظرت بودم. آدم که در ساعات کار، اداره را ترک نمی‌کند!»

مورچه خوار گفت: «ببخشید حاج آقا. مادر بچه‌ها مریض بود، باید دکتر برایش می‌آوردم.»

«دفعه آخرت باشد.» و به راه افتاد و در حالی که مورچه خوار و معاون‌اش در

معیت‌اش بودند وارد لابراتوار شد.

مورچه‌خوار گفت: «در خدمت‌ام حاج آقا. امری بود؟!»

مسئول تحقیقات گفت: «دستگاه‌ها خوب کار می‌کنند؟»

«بله حاج آقا همه کامپیوترهای ما سالم هستند و خوب کار می‌کنند.»

«برایت یک فیلم آورده‌ام که باید آدم‌های در آن را خوب شناسائی کنی. می‌توانی؟»

مورچه‌خوار گفت: «بستگی به کیفیت آن دارد.»

مسئول تحقیق USB کوچکی را به او داد و گفت: «گمان می‌کنم کیفیت آن خوب باشد. سیستم جاسوسی و ضد جاسوسی ترک‌ها خوب کار می‌کند.»

مورچه‌خوار با تعجب پرسید: «آدم‌های مورد شناسائی ترک هستند؟ ما فقط قادر به شناسائی ایرانی‌ها هستیم نه مردم جاهای دیگر.»

مسئول تحقیقات گفت: «نه خنگ خدا. این‌ها ترک نیستند. زندیق‌های ایرانی هستند که در ترکیه جلسه برگزار کرده بودند. فهمیدی؟!»

«بله حاج آقا. روشن شد.»

مسئول تحقیقات پرسید: «می‌توانی با مقایسه تطبیقی کامپیوتری آن‌ها را شناسائی کنی؟»

مورچه‌خوار گفت: «باید بشود. برنامه تطبیقی را برای همین کارها درست کرده‌اند. تقریباً همه سازمان‌های جاسوسی و ضد جاسوسی کشورها از چنین برنامه‌یی استفاده می‌کنند.»

مسئول تحقیقات دست بر شانه مورچه‌خوار گذاشت و گفت: «بینم چه می‌کنی!»

و لابراتوار را ترک کرد. مورچه‌خوار کامپیوتر را روشن کرد و برنامه تطبیق را به کار انداخت.

همکارش گفت: «عجله نکن. خودت بهتر می‌دانی که این کار صبر و حوصله می‌خواهد.»

مورچه‌خوار گفت: «اگر کار ما به درازا بکشد، این جعلی بی پدر و مادر حقوق و مزایای ما را عقب می‌اندازد. مگر تو بارها این را تجربه نکرده‌ای. مزایای ما را می‌گیرد و خودش بالا می‌کشد.»

همکارش گفت: «درست است. ولی اگر کار اصلاً به نتیجه نرسد آنوقت حساب ما با کرام‌الکاتبین است. خوب است با حوصله قدم به قدم به پیش برویم.»

مورچه‌خوار پس از آهی طولانی گفت: «باشد.»

آن‌ها مدتی در اداره تحقیقات شب و روز کار کردند. بعد از ظهر روز پنجم کمپیوتر را خاموش کردند و اسم و آدرس و مشخصات افراد در فیلم را با نوشته چاپی، روی میز کار مسؤول تحقیقات گذاشتند و منتظر ایستادند. مسؤول تحقیقات پرسید: «این چیست؟» مورچه‌خوار گفت: «نتیجه کار چندین روزه ماست.» مسؤول تحقیقات با کنجکاوی بیشتری پرسید: «کدام کار؟» همکار مورچه‌خوار گفت: «ببخشید حاج آقا. مثل این که یکی از مهمترین وظائف این اداره را فراموش کرده‌اید. روی این کاغذ مشخصات افرادی است که در ترکیه جلسه داشتند. فراموش کرده‌اید؟» مسؤول تحقیقات گفت: «بله بله. درست است. موفق شدید؟» مورچه‌خوار گفت: «خودتان ملاحظه کنید. به نظر می‌رسد که موفق شدیم. ولی از همه این افراد فقط دو نفرشان در ایران زندگی می‌کنند. یکی‌شان در تبریز و دیگری در اصفهان. محل زندگی‌شان هم معلوم است.» مسؤول تحقیق چندین بار نوشته را خواند. با لبخندی از پیروزی سر برآورد، نگاه خیره و تهدید آمیزش را در چشمان مورچه‌خوار فرو برد و گفت: «امیدوارم که اطلاعات شما درست باشد والا من می‌دانم با تو.» و کاغذ را در پلاستیک صافی گذاشت و محل کارش را به مقصد وزارت اطلاعات ترک کرد: «سلام قربان.» وزیر اطلاعات: «سلام. خوش آمدی. چه خبر؟» مسؤول تحقیقات گفت: «ما موفق شدیم افراد آن فیلم را شناسائی کنیم.» وزیر اطلاعات پرسید: «کدام فیلم.» مسؤول تحقیقات در حالی که لبخندی از استهزاء بر لب می‌نشانده گفت: «مثل این که جناب عالی کاملا موضوع مهمی را فراموش کرده‌اید. من از فیلمی حرف می‌زنم که سازمان ضد جاسوسی ترکیه از چند ایرانی تهیه کرده است. خاطرتان می‌آید؟» وزیر اطلاعات گفت: «آه. آری. آری. چه کردید؟ اسم و محل زندگی‌شان را هم مشخص کرده‌اید؟» «البته. غیر از این وظیفه‌یی به بنده محول نشده بود. اسم یکی‌شان تورج سولانی است که در تبریز زندگی می‌کند و اسم دیگری ستار قمشه‌ای است که خانه‌اش در اصفهان است. دیگران را نیز با اسم و مشخصات شناسائی کرده‌ایم ولی در ایران زندگی نمی‌کنند.»

وزیر اطلاعات دکمه‌یی را فشرد. دقایقی بعد مردی لاغر با رنگی به سان مرده با چشمانی قرمز که پلک‌هایش کبودی می‌زد، وارد شد و کنار مسؤول تحقیقات ایستاد: «امری بود حاج آقا؟»

وزیر اطلاعات گفت: «آری. تو مسؤول تعقیب هستی. اسم دو نفر را به تو می‌دهم. باید شب و روز در تعقیب‌شان باشی. آن‌ها به احتمال قوی هنوز در خارج از ایران هستند. باید از مأمورین مرزی نیز بخواهی که تو را از ورود آن‌ها با خبر کنند. آن‌ها به هیچ وجه نباید خود را تحت تعقیب احساس کنند. فهمیدی؟ تا ببینیم چه می‌شود.»

۴۶

تابستان بود و قدم زدن در شب‌های یکشنبه در خیابان کودام برلن مشکل. کافه رستوران‌ها در پیاده‌رو صندلی چیده و مردمان بسیاری جا خوش کرده، مشغول نوشیدن و صرف غذا بودند. سیلی از جمعیت در دو جهت مخالف حرکت می‌کرد. راه رفتن عابرین کند و صبورانه بود. صدای درهم خنده، موزیک و برخورد گیلاس‌های مشروب، در خیابان موج می‌زد. گهگاهی زن و یا مرد مستی بلند بلند هذیان می‌گفت و تلو تلو خوران به راه خود می‌رفت. سه ماه از اولین آشنائی تورج با توماس می‌گذشت.

...

توماس گفت: «سلام رفیق. ثانیه‌یی تأخیر نکردی. عالی‌ست.»
تورج گفت: «شرایط در میهمن ما دقت بالائی را می‌طلبد. در آن جا فاشیسم حاکم است. با کوچک‌ترین بی‌دقتی زندگی چند نفر برباد می‌رود.»

توماس پرسید: «موافقی بنشینیم و قهوه‌یی بنوشیم؟»

تورج گفت: «آری با کمال میل.»

آن‌ها کنار کافه‌یی به انتظار ایستادند. دختر و پسر جوانی که صندلی‌هایشان را ترک کردند، برجایشان به صحبت نشستند.

تورج پرسید: «خوب. چه شد؟ با رفقای سازمان کمونیستی تماس گرفتید؟»

توماس لبخندی بر لب آورد و کوتاه گفت: «آری.»

«خوب. بعد؟ برای ما هم قرار ملاقاتی ترتیب دادید؟»

«آری.»

تورج گفت: «چرا تکه تکه حرف می‌زنی؟»

توماس خنده پر نشاطی کرد و گفت: «برای این که تو هول می‌زنی. عجله می‌کنی. اول راحت بنشین، جرعه‌یی از قهوه‌ات را بنوش، به آرامش که رسیدی همه چیز را برایت تعریف خواهم کرد.»

تورج به آرامی کف دست‌اش را روی میز گذاشت، جرعه‌یی قهوه نوشید و گفت: «بفرما. این هم آرامش. راضی شدی؟»

توماس گفت: «آری این طور خیلی بهتر است. پس گوش کن. پس از آخرین دیدارمان، سازمان من در مورد شما تحقیقات گسترده‌یی را شروع کرد. ما باید از شما به لحاظ ایدئولوژیک سیاسی و امنیتی مطمئن می‌شدیم. این تحقیقات وقت و نیروی زیادی را از ما گرفت ولی خوشبختانه اکثر شما کمونیست‌های منفرد، سوابق بسیار عالی در مبارزه علیه سرمایه‌داری دارید. لذا ما با اطمینان خاطر تصمیم گرفتیم خواست شما را برآورده کنیم.»

رفقای من برای ارتباط با رفقای سازمان کمونیستی خیلی تلاش کردند. ما در ماه گذشته با آنها در استامبول قرار ملاقات داشتیم. رفیق ما با هواپیما به ترکیه پرواز کرد. این رفیق که نقاش زبردستی نیز هست، در طول راه روی تکه کاغذی صورت مارکس را نقاشی می‌کند. بدبختانه کسی که کنار او نشسته بود، مأمور سازمان اطلاعات ترکیه از آب در می‌آید. وقتی رفیق ما از فرودگاه استامبول خارج می‌شود، یک مأمور اطلاعاتی تعقیب‌اش می‌کند. آن رفیق ایرانی که از دور محل قرار را زیر نظر داشت، با عجله از پشت سر خود را به رفیق ما می‌رساند. وقتی کنار او میرسد به انگلیسی می‌گوید: «تحت تعقیب هستی» و در همان مسیر دور می‌شود. رفیق ما چند ساعتی را در استامبول به گردش می‌گذراند و به هتلی که قبلاً رزرو کرده بود می‌رود.

فردای آن روز رفیق ما با احتیاط به محل قرار دوم نزدیک می‌شود. رفیق ایرانی که از عقب او را تعقیب می‌کرد، متوجه می‌شود که شخص دیگری رفیق ما را تعقیب می‌کند. به آرامی از کنار او که می‌گذرد، می‌گوید: «به اولین کوچه بیچ» و با سرعت دور می‌شود. رفیق ما وارد اولین کوچه می‌شود و با تانی به پیش می‌رود. در وسط کوچه ناگهان صدای برخورد دو چیز را از پشت سر می‌شنود، رو برمی‌گرداند. رفیق ایرانی با یک چوب گرد کوتاه از پشت محکم به مخچه مأمور ترک کوبیده بود.

مأمور بدون کوچکترین صدائی بیهوش روی اسفالت کوچه دراز می‌کشد. او را تا درگاه در خانه‌ای می‌کشاند و روی سکوی کنار درگاه می‌نشانند و فرار می‌کنند. آن‌ها در گوشه پارک پر درخت و شلوغی، ساعتی را به گفتگو می‌گذرانند. رفیق ما نتایج تحقیقات حزب در مورد شما را به رفیق ایرانی گزارش می‌دهد. این رفیق با اعتماد عمیقی که به حزب ما دارد، برای شما قرار دو ملاقات را معین میکند. بعد از این که از هم جدا می‌شوند، رفیق ما یک راست به هتل‌اش می‌رود. در اطاق‌اش را که باز می‌کند پنج مأمور اطلاعاتی منتظرش بودند. سرت را درد نیاورم. این رفیق بیست و دو روز در زندان ترکیه سین جیم می‌شود. ولی ترک‌ها مدرکی علیه او به دست نمی‌آورند. لذا مجبور می‌شوند که آزادش کنند. او پس از آزادی با اولین هواپیما به آلمان برمی‌گردد.»

تورج هیجان زده پرسید: «کجا قرار ما را تعیین کرده‌اند؟»
توماس گفت: «در ایران.» و کاغذ تا شده‌ی را به او داد.
تورج کاغذ را باز کرد و خواند و از شوق به قهقهه خندید، دست توماس را در دست گرفت و گفت: «متشکرم رفیق عزیز. متشکرم. وجود روابط بین‌المللی کمونیستی واقعاً حلال بسیاری از مشکلات این جنبش است.»
آن‌ها ساعتی به آرامی از هر دری سخن گفتند و تجاربی را با هم در میان گذاشتند. توماس دستی بر شانه تورج زد و گفت: «خوب. رفیق. من باید به شهر خودم برگردم. نیم ساعت دیگر قطارم حرکت می‌کند.» و برخاست، دست تورج را فشرد و از او دور گردید. تورج ایستاده او را می‌نگریست "چه رفیق ارزنده‌ی! واقعاً ما متعلق به خانواده بزرگ چند میلیاردی هستیم.» و با احساسی از غرور، شادی و آزادی راه خانه رفیق‌اش را در پیش گرفت.
«بالاخره موفق شدیم.»

ستار پرسید: «چه شد. آن رفیق آلمانی چه گفت؟ آیا توانستند سر نخ‌ی برای ما پیدا کنند؟»

تورج گفت: «آری. آن‌ها برای ما دو قرار ملاقات از سازمان کمونیستی گرفته‌اند. فهمیدی؟! دو قرار ملاقات.»

ستار گفت: «باید رفقای دیگر را از این مسأله با خبر کنیم و پس از تنظیم قرارهای ارتباطی، هر چه زودتر به ایران برگردیم. ما در ایران خیلی کار داریم و خیلی هم از هم دور هستیم. تو در تبریز و من در اصفهان. شاید این دوری مزیتی برای

سازماندهی ما باشد. نمی‌دانم.»

۴۷

هوای گرم تابستان را بخار و دودهء ماشین و کارخانه انباشته بود. سرفه کردن امری بود طبیعی و سوزش چشم دیگر جزو امراض به حساب نمی‌آمد. در و دیوار ساختمان‌های مرکز تهران را لایه‌یی دوده پوشانده بود. ازدهام خیابان‌ها و صدای ممتد بوق، ترمز ماشین‌ها و سنگینی هوا چون سوهان روح و اعصاب آدم‌ها را می‌خراشید. هر لحن نامالایمی می‌توانست برخوردی خونین به دنبال داشته باشد. کافهء نسبتاً بزرگی در خیابان انقلاب مملو از جمعیت بود. چهار پنکه که از سقف آویزان بود، قدری هوا را خنک و قابل تحمل می‌کرد. در گوشه دنجی شش نفر نشسته بودند و با فنجان قهوه و یا ظرف‌های بستنی خود ور می‌رفتند و آهسته با هم صحبت می‌کردند.

نرگس گفت: «به ما گفته‌اند که آن‌ها چهل و پنج نفرند.»

شهین پرسید: «از یک سازمان؟»

نرگس گفت: «نه. از چند حزب و سازمان.»

پروین پرسید: «در ایران هستند؟»

اخگر گفت: «نه همه‌شان. فقط دو نفرشان در ایران زندگی می‌کنند. و ما با همین دو نفر قرار ملاقات داریم. این‌ها در یک نشست عمومی در ترکیه از سازمان‌های خود جدا شده‌اند و چون از سازمان‌های مختلفی هستند، طبعاً باید دارای گرایش‌های مختلف ایدئولوژیک سیاسی باشند! نتیجه تحقیقات رفقای آلمانی در مورد این‌ها خیلی مثبت است. با این وجود ما باید کاملاً هوشیار باشیم و از نرم‌های امنیتی خود هیچ‌گاه پا فراتر نگذاریم.»

آرتور پرسید: «با هر دو رفیق قرار داریم یا هر کدام را جداگانه ملاقات می‌کنیم؟»

نرگس گفت: «اولین ملاقات ما با هر دوی آن‌هاست ولی اگر این ملاقات به هر ترتیبی صورت نگیرد، قرار دوم را نیز با آن‌ها داریم. خوب است با آن‌ها یک جلسه

بحث و مشورت ترتیب دهیم.»

شهین گفت: «یعنی چند نفر از ما و دو نفر از آن‌ها؟ به نظرم این کار به لحاظ

امنیتی درست نیست.»

پروین گفت: «ما نباید همه تخم مرغ‌ها را در یک سبد بگذاریم. بهتر است در بار اول یک رفیق با آن دو ملاقات کند.»

میترا که تا آن هنگام ساکت بود گفت: «این دو رفیق از دو شهر مختلف می‌آیند. یکی از آن‌ها در اصفهان زندگی می‌کند. دیگری از تبریز می‌آید. در نتیجه آن‌ها نمی‌توانند زیاد در تهران معطل شوند. اگر تدابیر امنیتی را رعایت کنیم، ملاقات جمعی ما با آن‌ها اشکالی نخواهد داشت.»

پروین گفت: «این کار مخالف تمام اصول تشکیلاتی ما در تمام این سال‌هاست. اگر مخاطره‌ی پیش آید، پنج رفیق جان‌شان را از دست می‌دهند و یا گرفتار می‌شوند. شرکت جمعی در جلسه‌ی که طرف مقابل خود را نمی‌شناسیم کار درستی نیست.» آرتور گفت: «آن‌ها از خارج از کشور می‌آیند در نتیجه هنوز توسط سازمان اطلاعات شناسائی نشده‌اند و تحت تعقیب نیستند. لذا من در شرکت جمعی در این جلسه اشکالی نمی‌بینم.»

نرگس گفت: «در هر حال رفقائی که به آن جلسه می‌روند باید مسلح باشند. چون این کارها همیشه با ریسک همراه است.»

پروین گفت: «مسئله اول هنوز حل نشده است. من پیشنهاد می‌کنم که در بار اول یک رفیق با آن‌ها ملاقات کند. در صورتی که مسئله امنیتی و حتی خط مشی‌ای در میان نبود، می‌توان در بار دوم تعداد بیشتری از رفقا در جلسه با آن‌ها شرکت کنند.» نرگس گفت: «من با پیشنهاد پروین موافق‌ام و مشخصاً پیشنهاد می‌کنم آرتور با آن‌ها ملاقات کند. روی مسائل اولیه و مهم با هم مشورت نمایند، وضعیت ایدئولوژیک، سیاسی آن‌ها را خوب بسنجد. در صورت مساعد بودن و بررسی مسائل امنیتی، آن‌ها را به خانه خودش ببرد در آن جا شهین و پروین و من نیز حضور خواهیم داشت. در آن جلسه مفصلاً راجع به همه چیز صحبت خواهیم کرد. پیشنهاد می‌کنم پژی که همنه سازمان را در اختیار بگذاریم تا او بتواند از درون آن شرایط امنیتی را در طول جلسه آن‌ها زیر نظر داشته باشد.»

دقیقی به مشورت گذشت. آرتور پرسید: «موافقین با پیشنهاد نرگس؟» نرگس، آرتور و پروین و میترا با حرکت سر موافقت خود را نشان دادند.

آرتور پرسید: «مخالفین؟» کبرا و شهین با تکاندادن انگشت رأی مخالف دادند.

پروین گفت: «ولی من مخالف شرکت نرگس در این ملاقات هستم. او مسؤول سازمان است و از نظر امنیتی اصلاً صلاح نیست در آن جا باشد.»

شهین گفت: «من هم با شرکت نرگس در این ملاقات مخالفم.»
اخگر گفت: «من هم.»

نرگس به اعتراض گفت: «ما سعی می‌کنیم تمام جوانب امنیتی را رعایت کنیم. اگر کارمان را خوب انجام دهیم، خطری ما را تهدید نمی‌کند. در ضمن اگر ریسکی برای شما هست، چرا برای من نباشد. از این رو من هم در این جلسه شرکت خواهم کرد.»

اخگر به اعتراض گفت: «رأی می‌گیریم.»
نرگس: «رأی برای چه؟»

پروین: «برای شرکت و یا عدم شرکت تو در جلسه.»
میترا پرسید: «چه کسی مخالف شرکت نرگس در آن جلسه است؟»
همه بجز نرگس به شرکت او در آن جلسه رأی مخالف دادند.



ساعت از هشت شب می‌گذشت. هوا تاریک شده بود. نزدیک چهار راه کلهر طالقانی، اخگر چون سایه‌یی کنار پژو کهنه، خم شد، در سمت راننده را باز کرد و به درون خزید. شیشه‌های خودرو آنقدر کثیف بود که از بیرون، داخل آن دیده نمی‌شد. او خانه‌یی را در بیست متری فروشگاه مرکزی محله زیر نظر گرفت: "باید کم کم پیداشان شود." و به انتظار نشست. از کنار او دو نفر می‌خندیدند، تعریف می‌کردند و می‌رفتند. "باید خودشان باشند! آری خود خودشان‌اند" و به انتظار نشست. ساعتی با وسواس هر حرکتی را زیر نظر گرفت. هیچ حرکت مشکوک و توجه برانگیزی او را جلب نکرد. همه چیز عادی و بروفق مراد پیش می‌رفت. از خانه‌یی آرتور و دو نفر دیگر بیرون آمدند و سمتی را در پیش گرفتند.

اخگر ماشین را استارت زد و به راه افتاد. با سرعت می‌راند و سعی می‌کرد هر چه زودتر خود را به خیابان خانه آرتور برساند. با وجود این که پشت فرمان نشسته بود، عرق می‌ریخت. در محل تاریک و مناسبی که پارک کرد، با دستمال عرق از صورت زدود، از خودرو بیرون آمد و کنار تیر چراغ برقی که لامپ‌اش شکسته بود به تماشا ایستاد. هیچ چیز غیر عادی به چشم نمی‌آمد. گدائی سر خیابان نشسته بود و التماس می‌کرد، عابرینی با تانی به خانه‌هاشان می‌رفتند و کودکی به تنهائی لی لی بازی می‌کرد.

انتظار به پایان رسید. آرتور و رفقای ناشناخته از راه رسیدند و وارد خانه شدند.

دقایقی نگذشته بود که گدای سر خیابان از جا برخاست و راست ایستاد. دو نفر از عابرین هم رو به روی خانه آرتور ایستادند.

اخگر چشم تنگ کرد و به اطراف نگریست. ناگهان بدنش لرزید. حرکتی در بالای پشت بام نظرش را جلب کرد. تعدادی افراد مسلح روی بام به آرامی حرکت می‌کردند. "چه باید کرد؟"

دو عابر رو به روی خانه آرتور و گدای نالان، اسلحه در دست داشتند. «رفقایم در خطر دستگیری و مرگ هستند. چه کنیم؟ باید آن‌ها را هر چه زودتر با خبر کنیم. ولی چگونه؟»

اخگر نفس عمیقی کشید، هفت تیرش را آماده کرد. پژواک شلیک یک گلوله از درون ساختمان او را لرزاند و به اولین مرد مسلحی که نزدیک‌اش بود شلیک کرد، مرد مسلح در پس فریادی کوتاه جان باخت. اخگر دومین مرد مسلح را نیز از پا درآورد. گدای مهاجم را نیز زخمی کرد و آنگاه بارانی از گلوله بدنش را غربال کرد. صورت و گردنش را از هم پاشید و غرقه در خون، تکیه بر تیر چراغ برق، جان داد. پنج مرد مسلح جسد اخگر را با لگد بر زمین خواباندند و دوباره تیربارانش کردند و به سمت خانه رهسپار شدند.

صدای رگبار مسلسل و تک تیرها دقایقی هوا را تکاند و بر دل‌ها ترس و هراس پاشید. اتومبیل‌هایی که از دور می‌آمدند با شنیدن صدای تیر، کنار خیابان ترمز کردند و گوش خواباندند.

لحظاتی بعد همه چیز در سکون و ظلمت بود. همه چیز بوی خون گرفته و ظلمت شب نیز زیر بار ظلمت کشتار کمر خم کرده بود. در اطاقی از یک خانه محقر پنج نفر به خون تپیده بودند. در بیرون از اطاق جنازه چند پاسدار روی زمین به چشم می‌خورد. از گردن نیمه آویزان پاسداری بر بام قطره قطره خون می‌چکید.

به ناگاه آژیر ماشین‌های پلیس، نعش کش‌ها و آمبولانس‌ها سکوت را درهم شکست و آدم‌های مسلح را از بهت و هراس بیرون آورد.

فرمانده پاسداران از مرد سفید پوشی که کنار اخگر چمباتمه زده بود و با نورافکنی قوی بدن او را واریسی می‌کرد، پرسید: «ببخشید برادر. می‌شود این زندیق را شناسائی کرد؟»

«نه. صورت‌اش کاملا متلاشی شده، در بدنش نیز هیچ اثر مخصوصی نیست و مدرکی هم در جیب‌هایش یافت نمی‌شود. ولی به هر جهت پزشک قانونی او را همه

جانبه معاینه و بررسی خواهد کرد. شاید سرنخی پیدا شود.»



نرگس تا صبح کنار پنجره اطاقش در تاریکی نشسته بود. هوا کمی روشن شده بود که لقمه‌یی نان و پنیر در دهان گذاشت، جرعه‌یی چای نوشید و با بی حالی و افکاری که جانش را می‌بلعید لباس پوشید و خانه را ترک کرد. "چه شده؟ چه بلائی بر سرشان آمده است. حتی یکی‌شان هم خبری نیاورد. آیا جلسه لو رفته و همه دستگیر شده‌اند؟ پس چرا اخگر که باید در بیرون کشیک می‌داد، نیامده است." تمام روز مثل مرغ گلو بریده، پرپر می‌زد. گوش‌اش هر صدای خفیفی را می‌بلعید، چشمان‌اش برای گرفتن خبری از رفقاییش بر هر حرکتی متمرکز می‌شد. روز نیز سپری شد و دوباره تاریکی همه جا را گرفت. سکوت هول‌انگیزی مغزش را می‌تکاند. نیمه‌های شب تصمیم گرفت لباس بپوشد و از خانه بیرون رود شاید خبری به گوش‌اش بر ساید و آشنائی را ببیند. به خود نهیب زد "نیمه شب کجا می‌روی؟ چه کسی را خواهی دید. غیر از ایجاد دردسر بیشتر برای سازمان‌ات کاری نخواهی کرد. تا صبح دندان روی جگر بگذار."

صبح زود با بی حالی رختخواب را ترک کرد، با بی میلی صبحانه مختصری خورد، لباس‌اش را پوشید، از خانه خارج شد و سمت دکه روزنامه فروشی را در پیش گرفت. در چند متری دکه ایستاد، دندان‌ها را به هم فشرد و با گام‌های محکم و آرام به روزنامه‌ها نزدیک شد.

نگاهش روی تیتراژ درشت صفحه روزنامه اطلاعات میخکوب شد. «شش تروریست ایرانی که دو نفرشان از خارج از کشور با فرمان اربابانشان برای تماس با تروریست‌های داخل ایران گسیل شده بودند، توسط مأمورین جان بر کف انقلاب اسلامی به جهنم فرستاده شدند.»

تصویر بزرگ اخگر با چهره متلاشی بر خیابان و پیکره‌های به خون تپیده پروین، آرتور و شهین و دو نفر دیگر در یک اطاق کوچک چون حفره‌یی سیاه و هولناک او را در خود کشید.

صاحب دکه با لحن مهربانی به نرگس گفت: «ببخشید خواهر مثل این که حال‌تان خوب نیست.»

نرگس گفت: «نه. نه. حالم خوب است. چیزی نیست.»

صاحب دکه گفت: «آخر رنگ بر صورت ندارید. تمام بدن‌تان می‌لرزد. می‌خواهید به

بهداری تلفن کنم.»

«نه برادر متشکرم.» و روزنامه را برداشت، پولش را داد و راه افتاد. می‌خواست با قدرت فریاد بزند. ولی دم فرو بست. با گام‌های لرزان به کارخانه رفت، تمام روز را کار کرد و عصر با بدنی خرد و روحی متلاشی وارد اطاقش شد، در را بست، گوشه‌یی کز کرد و بالش‌اش را به سینه فشرد و چشم فرو بست: "عزیزم، دلبندم. نازنینم. کی باز می‌گردی؟ کی مرا در آغوش می‌کشی، کی به گام‌هایم در کار انقلاب نیرو می‌دهی؟" گوشه بالش را در دهانش فرو برد و بارها فریاد زد و از حال رفت. وقتی دوباره به خود آمد، اخگر دست‌اش را گرفته بود و به رویش لبخند می‌زد. رفقایش دور تا دورش نشسته بودند.

نرگس به ناگاه چشم گشود، تنها بر قالی کهنه کف اطاق نشسته بود و گوشه بالش را در دهان داشت. اشک صورت و گردنش را خیس کرده بود. "این ضربه خارج از تحمل من است. این بی‌شرف‌ها فداکارترین و هوشیارترین جوانان این طبقه را ربودند. شوهر عزیز و دلبندم را از من گرفتند" در درون‌اش زار زد، در خودش عصیان کرد و با مشت گره کرده از جا برخاست.

با ضربه‌یی آرام به در، اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «کیست؟»

در به آرامی باز شد و کبرا پا به درون گذاشت، با چهره‌یی شکسته و غم دار، پستی خمیده و دلی داغ دار: «سلام نرگس.»

نرگس او را در آغوش گرفت و خود در آغوش او فرو رفت. بر زمین نشستند و گریستند و به دلداری هم رفتند.

کبرا قدری خود را از او جدا کرد و گفت: «بهترین کادرهای تشکیلات را نابود کردند و ما را به آخر کار رساندند.»

نرگس چون فتری از جا جهید، بازوی کبرا را گرفت و از زمین بلندش کرد، چشم در چشمان به غم نشسته‌اش دوخت، نگاه خوفناکش را در چشمان او فرو برد و گفت: «ما هزینه بی‌دقتی خود را پراختیم. به زودی رفقای دلیر دیگری در صحنه مبارزه طبقاتی ظاهر خواهند شد. هوشیارتر و دلیرتر از ما.»

کبرا در حالی که مویه می‌کرد و اشک می‌ریخت گفت: «ولی هیچ کس نمی‌تواند جای آن‌ها را پر کند.»

نرگس در حالی که بدنش از فشار غم در هم فشرده می‌شد گفت: «آری. برای من هیچ کس نمی‌تواند جای اخگر را پر کند ولی ما باید سازمان را از نو بسازیم. باید

این غم بزرگ را به نیروئی برای پیشبرد انقلاب تبدیل کنیم.»
کبرا نمی‌توانست به چشمانش اعتماد کند.
نرگس گر گرفته بود. از چشمان‌اش شعله‌های سوزان زبانه می‌کشید. او چون خرمنی
از آتش مشت به دیوار می‌کوبید و فریاد می‌زد:
«بهترین‌ها را از ما گرفتند. بهترین‌ها را از ما گرفتند.»
نرگس برگشت. چشمان خون گرفته‌اش هر اراده‌یی را درهم می‌شکست. کبرا چشم
از نگاه نرگس واگرفت، دست بر شانه او گذاشت و در حالی که گریه مهلت‌اش
نمی‌داد، بریده بریده گفت: «نرگس. نرگس. آرام باش. خودت را کنترل کن. آرام
باش.»
نرگس دست بر گردن کبرا حلقه کرد و به نجوا گفت: «این راه خونین را می‌بینی.
این راه پر خون و سنگلاخ را می‌بینی، این راه پر تیغ مگیلان را می‌بینی. آیا تا به
آخر راه با من می‌آئی، آیا همراه هستی؟»
«آری نرگس همیشه همراه تو خواهم بود. ما با هم و همراه دیگر رفقا، این راه
خونین و سخت را طی خواهیم کرد.»
نرگس گفت: «آخرش را بنگر. خوب نگاه‌اش کن. آن افق تابان و پر جلال را خوب
بنگر؟ آن جا پایان راه خونین است. آن جا پایان بربریت و آغاز تاریخ واقعی انسان
است. آن جا طبقات و ستم طبقاتی محو گردیده است.»
کبرا گفت: «ولی ما بخشی از این راه را طی کرده‌ایم. بخش بزرگ‌اش را.»
نرگس راست ایستاد، مشت گره کرد، چشم در چشم کبرا دوخت و گفت:
«ولی راه مانده خیلی خونین است. برویم سازمان را ترمیم کنیم. رسیدن به پایان
بربریت بدون سازمان ممکن نیست.»

غلامرضا پرتوی

۲۲/۱۱/۲۰۱۸